

پيله بسته

فاطمه جعفری

DES: ZEINAB-JOKAL
WWW.NEGAHDL.COM

پيله بسته

نگاه دانلود
(جلد دوم رمان ثريا)

هر که خود داند و خدای دلش که چه دردی ست در کجای دلش

NEGAHDL.COM



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: پیله بسته (جلد دوم رمان ثریا)

نویسنده: فاطمه جعفری کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

ویراستاران: فاطمه صفارزاده، ENZYME، Pajhvak_Atlas

سطح رمان: پرتعداد

خلاصه داستان

خلاصه:

داستان دختری است از جنس زندگی. دختری که شیطنتها و شور و اشتیاقهای دوره سنی خاص خودش را دارد؛ اما زمانی می‌رسد که با ورود عشقی ناخواسته، حسهای قشنگش سرکوب می‌شود. حتی خانواده‌اش هم با او سر به مخالفت می‌گذارند. برای رسیدن به خواسته‌اش، راه درازی در پیش دارد؛ اما حس شیرینی که جدیداً مهمان خانه قلبش شده، آنقدر قوی است که مانع از پاپس‌کشیدن او می‌شود. تلاش می‌کند و می‌جنگد تا به خواسته قلبی‌اش برسد. تا قلب مردی را که جراحات دارد و رو به مرگ است، احیا کند.



فصل ۱

وارد حیاط شدم و در را پشت سرم بستم. بی‌حال‌تر از هر روز قدم برمی‌داشتم و یلدا را به دنبال خودم می‌کشیدم. او هم خسته بود و پاهایش را روی زمین می‌کشید. امروز یکی از همان روزهایی بود که جان را از تن روح آدم خارج می‌کرد. از پله‌های سکوی کوچک خانه بالا رفتیم و جلوی پایش زانو زدم.

- پات رو بیار جلو.

بی‌حرف پایش را جلو آورد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. بند کتانی‌های صورتی آل‌استارش را باز کردم و هر دو وارد خانه سوت‌وکور شدیم. با تعجب نگاهی اجمالی به اطراف انداختم. تعجب هم داشت از خانه همیشه شلوغ ما. اصلاً خانه‌ای که کسی در آن نباشد، بویش هم فرق می‌کند. بوی زندگی نمی‌دهد؛ همچون خانه‌ای نَمور می‌ماند که هوایش شرجی و آسمان سقفش ابری است. خطوط عمیقی روی پیشانی و بین ابروهایم شکل گرفت. نگاه اخم‌آلودم یلدای به دیوار چسبیده را نشانه رفت.

- چرا ماتت برده؟ بیا داخل دیگه.

تکیه‌اش را از دیوار کند و همان‌طور که کشان‌کشان کیف عروسکی‌اش را حمل می‌کرد، روی مبل نشست و سرش را بی‌حال روی دسته آن گذاشت. مقنعه‌ام را از سرم کشیدم و روی اُپن گذاشتم. وارد آشپزخانه شدم که با دیدن یادداشت روی در یخچال، تمام غصه‌های عالم به دلم سرازیر شدند.

«ما رفتیم جلسه ختم قرآن. شام درست کن.»

دیگر شورش را در آورده بودند. یک روز ختم قرآن، یک روز سفره صلوات، یک روز دعای کمیل و... دسته‌ای از موهایم را گرفتم و کشیدم.

- خدا!

آن قدر خسته و بی‌حال بودم که دلم فقط خوابیدن می‌خواست. همیشه باید یک عامل ضدحال زننده باشد تا روزمان را تکمیل کند. با فکر کردن به اینکه یک لشکر گرسنه امشب به جانم می‌افتند، بالاخره مشغول درست کردن غذایی ساده و سردستی شدم. البته اگر بشود اسمش را ساده گذاشت؛ چون هر چیزی دم دستم می‌آمد درون ماهی‌تابه سرازیر می‌کردم. از برخورد انگشتم به لبه ماهی‌تابه سه‌متری، به سمت عقب جهیدم و لعنتی گفتم. با اخم‌های درهمم انگشتم را به دهان بردم. انگار گلوله خورده بود که این قدر می‌سوخت. همیشه همین بود. حتی یک تخم‌مرغ ساده هم درست می‌کردم، یا خودم یا غذا را می‌سوزاندم. بالاخره سروتهش را به هرنحوی بود هم آوردم و با چشیدن کمی از غذا، به‌به و چه‌چه‌کردنم بلند شد. اگر خودم از غذای من درآوردی‌ام تعریف می‌کردم؛ و گرنه روحیه‌ام ترک برمی‌داشت. ظرف‌ها را شستم و در آب‌چیک گذاشتم. دستم را خشک کردم و تا آمدم از آشپزخانه خارج شوم، رؤیا را دیدم که خمیازه کشان از پله‌ها پایین می‌آمد. دستم در هوا ماند و تلافی خستگی‌ام را سرش خالی کردم.



- تو خونه بودی؟ تو خونه بودی که من بدبخت دوساعته دارم شام درست می‌کنم؟ از این‌ور شهر رفتم اون‌ور شهر دنبال یلدا از مهد آوردمش، بعد وایستادم غذا درست کردن، اون وقت تو خواب بودی؟

به چشم‌های بادکرده از خوابش هم غبطه می‌خوردم. موهای وزوزشده‌اش را کمی مرتب کرد.

- چه خبرته؟ دیشب شیفت بودم. منم هزارتا بدبختی داشتم. دیشب تا صبح سرپا وایستادم. فکر کردی خودت تنها کار و بدبختی داری؟

با حرص جمله معروفم را تکرار کردم.

-تو خونه زندگی نداری، نه؟

به سمت سرویس بهداشتی ته راهرو راه افتاد.

-به تو چه! خونه دادم. جای تو رو تنگ کردم؟

با حرص نفسم را از بینی‌ام بیرون دادم و به سمت یلدا که همان‌طور روی مبل خوابش برده بود، پا تند کردم. تکه‌ای از موهای فر ریزش که تشابه او به رؤیا را بیشتر می‌کرد، از مقنعه‌اش بیرون زده و روی صورتش افتاده بود. بغلش گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. روی تختش خواباندمش و به صورتش که مژه‌های بلندش روی گونه‌اش سایه انداخته بود، لبخندی زدم. در اتاقش را با کمترین سروصدا بستم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم. با پایم لباس‌های انبارشده کف اتاق را کنار زدم و خودم را روی تخت انداختم. دقیقاً به همان نقطه‌ای رسیده بودم که انرژی تمام. با تکان‌های دستی، هومی گفتم و غلتی زدم.

- پاشو دیگه! چقدر می‌خوابی؟

بیدار کردن من برای خودش مصیبتی بود و مراحل مختلف داشت؛ چون هر چقدر تکانم می‌دادند و صدایم می‌زدند، عین خیالم نبود. نه اینکه بیدار نشوم، بلکه بیدار می‌شدم و بی‌توجه دوباره می‌خوابیدم.

آن قدر تکانم داد که عصبی سر جایم نشستم و به عقب هلش دادم.

- چه مرگته؟ تموم تنم رو له کردی. مگه داری نم‌می‌مالی؟

طلبکار با صدای خروسی‌اش که مشخصه‌ی سن بلوغش بود، گفت:

- دوساعته دارم صدات می‌زنم. خب چی کار کنم وقتی بیدار نمیشی؟

چشم‌غره‌ای به حالت چشمانش که قصد مظلوم‌نمایی داشت، رفتم و دوباره پشت به او خوابیدم.

- سرت رو بخوری!

با لحنی که تمام التماسش را در آن ریخته بود تا دل خواب‌آلودم را به رحم آورد، گفت:

- پاشو تو رو خدا! کارت دارم.

میل زیادی به باز نکردن چشم‌هایم داشتم.



- خسته. خوابم میاد.

- تو رو خدا پاشو کمک من روزنامه‌دیواری درست کن. فردا آقای احدی پدرم رو درمیاره.

همان طور چشم‌بسته زمزمه کردم.

- به من چه! تو با معلمت مشکل داری، به من ربط داره؟

- هر کاری بگی واسه‌ت می‌کنم. پاشو دیگه.

کمی با خودم فکر کردم و بالاخره از خوددرگیری و خودمشورتی با خودم به نتیجه‌های ملایمی رسیدم.

مجدداً روی تخت نشستم و با لبخند مضحکی گفتم:

- اتاقم رو اگه مرتب می‌کنی، واسه‌ت درست می‌کنم.

با لحن غمگینی که دل آدم را به درد می‌آورد و آدم را از کرده خودش پشیمان می‌کرد، گفت:

- باشه.

لبخندم بیشتر کش آمد و صدا البته من اصلاً آدم دل‌رحمی نبودم. عادت بود هر کاری برای دیگران انجام می‌دادم، در

قبالش کاری از آنها می‌خواستم. برای شهاب هم عادی بود. بیشتر از خودم اتاقم را مرتب کرده بود و عادت داشت.

پتو را کنار زدم و آمدم از روی تخت بلند شوم که پایم به ملافه روتختی که مچاله شده بود، گیر کرد و سکندری

خوردم. دست‌وپایم در هوا دنسی رفت. به‌زور خودم را کنترل کردم. شهاب ریزریز در حال خندیدن بود که توپیدم:

- مرض! نخند! برات درست نمی‌کنم!

سریع خنده‌اش را قورت داد.

- چشم! غلط کردم بابا!

به‌سمت در اتاق راه افتادم.

- تا من یه چایی می‌زنم و میام، تو هم اتاق رو مرتب کن. وسایلت رو هم بیار.

لقمه‌گنده‌ای در دهنم گذاشتم و در جواب پرسش پدر که گفته بود «اوضاع و احوال؟» با دهن پر گفتم:

- عالی!

رویا چینی به بینی‌اش داد.

- با دهن پر حرف نزن. این صد دفعه.

بی‌توجه لقمه‌ای دیگر گرفتم و به‌زور در دهانم چپاندم. او زیادی حساس بود. من که روی این چیزها حساس نبودم.

شاهین با حالتی که مثلاً می‌خواست چندش‌شدنش را نشان دهد، درحالی که دهنش را کج‌وکوله می‌کرد، قاشقش را

در ظرف برد و همان‌طور که بالا می‌آورد، محتویاتش هم درون ظرف می‌ریخت.



- چیه این تو رو خدا؟ یه مشت آت‌و‌آشغال با هم قاتی کردی، هر دفعه با اسم غذای جدید میدی خورد ما! عمو مسلم اعتراض کرد.

- شاهین! نگو این جورى. غذا به این خوشمزه‌ای! دخترم زحمت کشیده.

عمو مسلم طرفدار همیشگی من بود و چون خودش دختر نداشت، من و یلدا را جورى دیگر دوست می‌داشت. شاهین مشغول هم‌زدن لوبیاها، سبزیجات، بادمجان و... شد.

- حداقل بادمجون نمی‌کردی توش! به خدا معده‌م عصبی شده.

با اخم نگاهی به مادر و زن عمو انداختم.

- تقصیر این خانوماست. طبق معمول رفته بودن جلسه. برید خدا رو شکر کنین که من یه چیزی سرهم کردم بخوریم؛ وگرنه رؤیاخانوم هم خونه تشریف داشتن و خوابیده بودن.

بعد هم چشم‌غره‌ای به رؤیا که زیادى با پرستیز غذا می‌خورد، رفتم. همیشه تورش خانه ما پهن بود. از طرز غذاخوردنم هم ایراد می‌گرفت. از قدیم گفتند که کار کرد؟ آنکه تمام کرد. در نتیجه سفره‌جمع کردن و شستن ظرف‌ها هم گردن خودم را گرفت. مشغول شستن ظرف‌ها بودم که متوجه پیچ‌کردن‌های مادر و زن عمو که هم در آشپزخانه می‌چرخیدند و کارى انجام می‌دادند و هم ریزریز با هم حرف می‌زدند، شدم.

کلاً در خانواده ما جلسات متعدد برگزار می‌شد که از جمله آن، غیبت و تبادل اطلاعات دروهمسایه و دوست و آشنا و فامیل بود که توسط مادر و زن عمو و گاهی هم عمه رؤیا صورت می‌گرفت. در آخر هم جورى رأی‌نهایی را می‌دادند و نتیجه‌گیری می‌کردند که اگر خود طرف می‌شنید، فکر می‌کرد تفسیر و تشریح زندگى یک نفر دیگر را شنیده است، نه خودش را. همان‌طور که ظرف‌ها را آب می‌کشیدم، پرسیدم:

- چه خبر شده باز جلسه گرفتین؟

مادر تکه‌پارچه‌ای برداشت و روی سنگ کابینت‌ها کشید.

- فردا مراسم چهارمین سالگرد ساره خدا بیامرزه.

غمی عمیق قلبم را چنگ زد و آهی کشیدم.

- خدا رحمتش کنه!

زن عمو مشغول جابه‌جایی ظروف درون کابینت‌ها شد.

- به خدا این پسره‌ علی دیوونه‌ست. چه معنی می‌ده هر سال، هر سال سالگرد بگیری. ساره دیگه مرده رفته. چه فایده داره این کار؟! اصلاً خوبیت نداره.

اخمی کردم. می‌خواستم بگویم تو به سنج‌زدنت برس، چه کار به مردم داری؟ چون چنان بشقاب‌ها را به هم می‌کوبید که انگار دارد سنج می‌زند. این بار مادر نظری داد که مبدا عقب بماند.



- والا من که از این پسر می‌ترسم. انگار از اون دنیا اومده.
از شدت عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشردم که زن عمو دنباله‌اش را گرفت.
- رؤیا می‌گفت یه مدتی افسردگی شدید گرفته. عاشق نامزدش بوده که این جور بعد از مردنش عجیب غریب شده.
پسر انگار روحش رفته.

مادر ابروهای نازکش را به هم نزدیک کرد.

- این کارا همه‌ش جلب توجهه؛ وگرنه بعد از چهارسال کی این جوریه؟
زن عمو هم تأیید کرد. کلاً مادر و زن عمو خودشان می‌گفتند، خودشان هم تأیید می‌کردند. جای رؤیا خالی که او هم نظری ضمیمه‌اش کند. دیگر تحمل داشت تمام می‌شد. حق نداشتند درباره او این‌گونه حرف بزنند. علی فقط ساکت و گوشه‌گیر بود. کاری به کار هیچ‌کس نداشت. هر چه مایه می‌گذاشت، از روح و تن خودش بود. حقش نبود که این‌طور ناعادلانه قضاوت شود. ما چه می‌دانستیم از دل او؟ از زندگی پر فراز و نشیبش؟ هر چه می‌دانستیم از دیگران شنیده بودیم. مگر دیده بودیم؟ مگر لحظه‌ای با او زندگی کرده بودیم؟ حرف مثال همان سیب و چرخشش می‌ماند که تا از دهان کسی خارج شود و بخواهد به نفر بعدی برسد، کلی چرخ می‌خورد و کم و زیاد می‌شود. با حرص شیر آب را بستم.

- سینک رو خودتون بشورین. من دیگه خسته‌م.

شاید اگر بحث درباره یک نفر دیگر جز علی بود، شریکشان هم می‌شدم؛ اما من درباره‌ی علی زیادی کم‌طاقت و حساس بودم. به اتاقم رفتم و گوشی موبایلم را برداشتم. طبق عادت هر دقیقه و هر ساعت وارد صفحه اینستاگرامش شدم. استوری جدیدی گذاشته بود. با ذوق استوری را باز کردم که با دیدن عکس ذوقم اول کور شد، بعد هم گوشه‌ای نشست و به اعمالش فکر کرد.

دسته‌ای بزرگ از گل‌های رز سرخ را روی مزار ساره گذاشته بود و رویش نوشته بود:

«چهارساله که نیستی و من هم به نیستی رفته‌م.»

با دستمال اشک زیر پلکم را گرفتم. در این حالت که می‌دیدمش، تمام تنم به آتش کشیده می‌شد. سرتاپا مشکی پوشیده بود و بالا سر مزار ساره زانو زده بود. اصلاً برایش مهم نبود با آن هیکل و آن سن و سال کسی اشک‌هایش را ببیند. انگار غرورش را هم با ساره دفن کرده بود. تمام لباسش خاکی و سرووضعش آشفته بود. همچون کسی که تازه عزیزش را از دست داده است، داغ ساره همیشه برای او تازگی داشت. چه کسی می‌گفت خاک مرده سرد است؟ اصلاً یعنی چه که خاک مرده سرد است؟ خاطرات کسی که می‌میرد تا ابد در ذهن می‌ماند. به مرور زمان شاید کم‌رنگ شود که آن هم به خاطر تکرار نشدن خاطره‌ها و نبود آن شخص است؛ اما هرگز فراموش نمی‌شود. شوهرخواهرهایش،



محمدطاها و آذین به‌سمتش رفتند. زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند. محمدطاها آرام‌آرام با او حرف می‌زد. آذین هم خم شده بود و خاک‌های روی لباس علی را می‌تکاند. رؤیا دستم را کشید و چشم‌غره‌ای به صورت خیس از اشکم رفت.

- بسه! چقدر آبغوره می‌گیری؟ انگار هزارساله می‌شناختیش و دیدیش. تو از خواهرش بیشتر گریه‌وزاری می‌کنی. نگاهی به سمت پریا، خواهر دوقلوی ساره که روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد، انداختم.

- هر کی می‌میره تصویرش از خاطر اطرافیان‌ش محو میشه؛ ولی با وجود پریا، تصویر ساره هیچ‌وقت محو نمیشه. آدم عکس یه جوون هم که روی اعلامیه می‌بینم، می‌گه حیف جوونیش. من الان دارم ساره رو روبه‌روم می‌بینم. پریا خود ساره‌ست.

رؤیا هم با تأسف نگاهی به پریا انداخت.

- رسم تقدیر همینه. هر کسی یه سرنوشتی داره.

آهی از ته دل کشیدم.

- بیچاره علی!

پاهایم را روی میز گذاشته بودم و همان‌طور که مشت‌مشت پفیلا به دهنم می‌بردم، کارتون تماشا می‌کردم. دست خودم نبود. عاشق کارتون اژدهاسواران بودم. مگر آدم‌ها فقط باید در سنین کودکی بچگی کنند؟ آدم نیاز دارد تا خودش غذای روحش را تأمین کند؛ چون فقط خودش می‌داند که در کدام لحظه دل روحش هوس چه چیزی کرده است. در هر سن و سالی که می‌خواهد باشد. در هفته، به سبب شغل رؤیا که پرستار و همسرش که دکتر بود، یا من خانه آن‌ها بودم یا رؤیا خانه ما بود. به همراه یک سینی بزرگ که وسایل سالاد را در آن گذاشته بود، کنارم نشست.

- نریز رو زمین. ببین دوروبرت رو چی کار کردی!

بی‌خیال مستی دیگر به دهان بردم.

- جمع می‌کنم خودم.

تکه‌ای از موهای فر ریزش را که روی پیشانی‌اش افتاده بود، پشت گوشش زد و موهایش را با کلیپسی بالای سرش جمع کرد.

- چرا بریزی که بخوای جمع کنی؟

- چقدر غر می‌زنی! جمع می‌کنم دیگه.

با تأسف نگاهی به دوروبرم انداخت.



- تو رو خدا نگاه کن! مثل بچه دوساله.
 با تمام شدن کارتون نچی کردم.
 - نداشتی بفهمم چی شد.
 اخم وحشتناکی کرد.
 - زن داداشم حق داره به خاطر تو سخته بزنه.
 لبم را آویزان کردم.
 - چرا؟ مگه چمه؟
 با حرص نگاهش را از من گرفت و مشغول خرد کردن خیارى شد.
 - هیچیت نیست. فقط یه خرده کم داری!
 - عمه؟
 - مرض!
 نه اینکه همیشه رؤیا صدایش می‌زد، از اینکه گاهی اوقات به او عمه می‌گفتم، حرص می‌خورد.
 - زشته به خدا واسه سن و سالت!
 چاقو را تهدیدوار به سمتم گرفت که از جایم پریدم.
 - پاشو! پاشو جاروبرقی بیار، اینجا رو جارو بزن که الان مورچه خونه رو برمی‌داره.
 - چرا می‌زنی؟ میرم حالا.
 دوباره روی مبل نشستم که چشم‌غره‌ای رفت.
 - پاشو تنبل خانوم! بیچاره! اگه شوهر کرده بودی، الان بچته اندازه من بود.
 بی‌خیال و سالانه‌سالانه به سمت یکی از اتاق‌ها راه افتادم و بین راه پاچه شلوار آبی روشنم را که بالا رفته بود، پایین کشیدم.
 - هو! دلت خوشه ها! کو شوهر؟
 - تو ناز می‌کنی؛ وگرنه خدا داده. جدیداً یکی هم واسه‌ت گفته.
 بین راه متوقف شدم و برگشتم.
 - کی؟
 خنده مسخره‌ای کرد.
 - انگار رادارات قوی شدن!
 - !! عمه! اذیت نکن! بگو کی.



- کیوان.

لبم را کج کردم. کیوان که بود دیگر؟ یادم نمی‌آمد.

- کیوان کیه؟

با چاقو به پشت‌سرش اشاره کرد. انگار مثلاً کیوان پشت‌سرش ایستاده بود.

- وا! نوه عمه فخری دیگه.

- همچین میگی عمه فخری، انگار من هر روز خونه‌شونم.

- ای بابا! نوه پسریشه ها.

کمی فکر کردم و بالاخره گفتم:

- آها! همون پسر لاغر درازه؟

خندی مسخره‌ای کردم.

- ببین چقدر خدا زده تو سرم که کیوان دیلاق می‌خواد بیاد برای من.

- مگه چشمه؟ خیلی هم خوبه!

جدی به‌سمتش برگشتم.

- مسخره نکن! کجاش خوبه؟ انگار ستونه. دماغش رو بگیری، جونش در رفته.

تکه خياری به دهان برد و مشغول جویدن شد.

- اصلاً هم این‌جوری نیست. تو کی دیدیش؟

فکری کردم.

- دو-سه سال پیش.

- همین دیگه! تازگیا ندیدیش افرا. اصلاً با اون آدمی که تو ذهنته، زمین تا آسمون فرق کرده. پیش باباش تو

مرغ‌داری هم کار می‌کنه.

وارد اتاق شدم و با برداشتن جاروبرقی، از همان‌جا داد زدم:

- خب همین دیگه! وقتی من اون رو ندیدم، اونم من رو ندیده، چه‌جوری من رو پسندیده؟

- چه می‌دونم والا؟! عمه فخری به زن‌داداش گفته.

جاروبرقی را به‌سمت سالن نشیمن کشیدم. هم‌زمان صدای مرغ از خودم درآوردم و با مسخره‌بازی گفتم:

- فقط همینم مونده فردا چکمه کنم پام، برم دون پاشم جلو مرغاشون.

عمه که از خنده ریشه رفته بود، من هم همان‌طور که غرغر می‌کردم، مشغول جاروکشیدن شدم.



تندتند لقمه‌ای گرفتم. مادر هم پلاستیک فریزری روی میز گذاشت.

- برای شاهین هم بگیر.

پوفی کشیدم.

- همین کارا رو می‌کنین که توقعش میره بالا.

با حرص قالب پنیر را از زیر دستم کشید و خودش مشغول لقمه گرفتن شد.

- برای یه لقمه گرفتن خون به پا کن، باشه؟

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم که لقمه شاهین را هم به دستم داد.

- عصر زودتر بیا. شب مهمونی دعوتیم.

بین راه ایستادم.

- کجا؟

- تولد پسر برادرشوهر رؤیاست. ما رو هم دعوت کردن.

ذوقی زیرپوستی کردم. پس امشب می‌دیدمش. آخرین بار سه-چهارماه پیش در مراسم سالگرد ساره دیده بودمش. ناخودآگاه انرژی زیادی گرفته بودم و روی پاهایم بند نبودم. چنان گرمایی به قلبم سرازیر شده بود که انگار دور قلبم پتو پیچیده بودم. کنار شومینه نشانده بودمش و لیوانی چای به دستش داده بودم. سرخوش درون ماشین شاهین نشستم. گوشی موبایلم را به دستگاه پخش وصل کردم و آهنگ شادی گذاشتم. شاهین هم سوار شد و همان‌طور که از در حیاط بیرون می‌رفت، صدای دستگاه پخش را هم کم کرد.

- مثل هر روز صبح برج زهرمار نیستی. چی شده شاد و شنگولی امروز؟

محلش ندادم و دوباره صدای دستگاه پخش را زیاد کردم. ته تمام صحبت‌های من با شاهین به دعوا ختم می‌شد. نمی‌خواستم حال خوبم را ضایع کنم. با رسیدن به فروشگاه و باز کردن بوتیک، آن قدر با مشتری‌ها سروکله زدیم که نفهمیدم کی ظهر شد. وقتی ظهر شد و موقع ناهار، تازه متوجه شدم آن قدر ذوق داشتم که فراموش کرده بودم ظرف ناهارمان را با خودم بیاورم.

شاهین آن قدر به جانم غر زد که عاصی شدم و به غلط کردن افتادم. بالاخره با پول خودم برایش ناهار خریدم تا دست از سرم برداشت. تمام مدتی که چلو کباب را با می*ل می‌خورد، همچون خون‌آشام‌ها به او زل زده بودم. قطعاً تلافی‌اش را سرش درمی‌آوردم؛ وگرنه از حرص خفه می‌شدم.

تمام طول جشن هیچ نفهمیدم. هم گرم بود، هم کلافه شده بودم. خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم شده. فقط می‌دانستم آرام و قرارم رفته است. در دلم حالتی شبیه به کزکز کردن موقع خواب رفتگی را داشتم. همه‌اش با چشم



دنبالش می‌کردم. آخرین نفر آمد و بعد از نیم‌ساعت که درون اتاق بود، لباس عوض کرده و با کت‌وشلواری دودی‌رنگ و طبق معمول پیراهنی مشکی برگشت. به خودم نگاهی انداختم و پوزخندی زدم. یادم به چند ساعت پیش و خودکشی‌ای که برای آماده‌شدنم کرده بودم، افتاد و بدتر حرصی شدم. چنان وسواسی سر لباس‌پوشیدنم گرفته بودم که در طول تاریخ زندگی‌ام بی‌نظیر بود. اصلاً مرا ندید. اصلاً او هیچ‌کس را نمی‌دید. پرده‌هایی که دور خودش کشیده بود، از حالت پارچه‌ای خارج و سنگی شده بودند.

با تکان‌های دستی جلوی صورتم، به خودم آمدم.

- ها؟ چیه؟

رؤیا: کجایی؟ حالت خوبه؟

پوفی کردم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

- خوبم.

بازویم را گرفتم.

- کاملاً مشخصه! پاشو بریم. می‌خوان شام بکشن.

تنها سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم. ثریا وارد سالن شد و نورا، دختر موبور و سفید‌رها را که هم‌سن‌وسال یلدا بود و با یکدیگر مشغول آتش‌سوزاندن بودند، صدا زد.

- نورا! دایی علی رو صدا بزن، بیاین شام.

نگاهی به دوروبرم انداختم. تازه متوجه شدم که دوباره غیث زده. همیشه از جمع‌گریزان بود. به او که فکر می‌کردم، مغزم داغ می‌کرد. سیگاری نبودم؛ اما انگار مزرعه بزرگی از توتون در سرم آتش می‌گرفت. آن قدر محو تماشایش بودم که با کناررفتنش از جلوی چشمم، در ذهنم و تصوراتم غرقش شده بودم. قبلاً فقط دلم می‌خواست هر جا رفتم، او هم باشد؛ اما الان دلم می‌خواهد حداقل یک بار مرا ببیند. یک بار جواب احوالپرسی‌ام را بدهد، نه اینکه بی‌تفاوت فقط سر تکان دهد. محمداها رو به جمع گفت:

- تشریف بیارین شام!

پناه که شیراز زندگی می‌کرد، به همراه همسرش فرید هم در جمع حضور داشتند. به‌خاطر تولد برادرزاده‌اش مهرداد به تهران آمده بودند. ثریا به‌سمت پناه رفت و میز بزرگ وسط مبلمان را جلوی کشید.

- تو با این وضعت نمی‌خواد بیای پای میز. اذیت میشی. شام رو واسه‌ت همین‌جا می‌چینم. خودمم کنارت می‌شینم که تنها نباشی.

اشاره‌اش به شکم برآمده پناه که ماه‌های آخر بارداری‌اش را می‌گذراند، بود. پناه چشم‌های عسلی‌رنگش را روی هم گذاشت و با گوشه لباس گشادش که روی لباس حاملگی‌اش پوشیده بود، مشغول بادزدن خودش شد.



- خدا خیرت بده! نمی‌خواد پیشم بشینی زن داداش. تو برو پیش مهمونات.
 فرید دستش را دور شانه پناه حلقه کرد.
 - خودم کنارشم.
 ثریا ابروهای اسپرت قهوه‌ای‌رنگش را به هم نزدیک کرد.
 - آخه زشته اینطوری.
 پناه اخمی مصنوعی کرد.
 - چی رو زشته مگه ما غریبه‌ایم؟
 بعد هم نگاهی به فرید انداخت.
 - آقامون هوام رو داره.
 گل از گل فرید شکفت. اینکه همه جفتی برای خودشان داشتند و من در فراق یک نگاه از قهوه چشمانش می‌سوختم،
 حسودی‌ام را برمی‌انگیخت و دلم نمی‌خواست عشق میان کسی را ببینم.
 ادیب کنار پناه، روی مبل سه‌نفره نشست.
 - خودم نوکر یه دونه آبجیم هستم. کنارش می‌شینم تنها نباشه.
 پناه با محبت نگاهی به ادیب انداخت. تا وقتی کسی نمی‌گفت ادیب، پناه و محمدطاها خواهر، برادر ناتنی هستند،
 کسی شک نمی‌کرد. از بس با یکدیگر با محبت رفتار می‌کردند. اوایل فکر می‌کردم جلوی دیگران چنین رفتار می‌کنند؛
 اما با گذشت زمان متوجه شدم علاقه‌ای که بین این سه نفر موج می‌زند، چیزی فراتر از رفتارشان در جمع است.
 ادیب باچشمان نافذ و شفافش که چروکی گوشه آن افتاده بود، به رؤیا اشاره‌ای کرد.
 - رؤیا! تو هم بیا کنار ما.
 رؤیا دست من را هم گرفت.
 - تو هم بیا بریم. هم سر میز جا کمه، هم می‌دونم اونجا معذب میشی.
 پناه رو به آذین با لحن مسخره‌ای گفت:
 - هی BMW یی. تو هم بیا پیش ما. میز دوازده نفره‌ست. جای تو نمیشه.
 آذین رو به فرید سری از روی تأسف تکان داد:
 - این همه سال گذشت، تونستی همه عاداتش رو تغییر بدی. عرضه نداشتی BMW یی گفتن زنت رو هم تغییر بدی؟
 فرید خنده‌ای کرد.
 - چی بگم والا؟ من تو این بحثا دخالت نمی‌کنم. خودتون با هم کنار بیاین.
 رها همان‌طور که پسر بچه یک‌ساله‌اش را بغل می‌کرد، به سمتان آمد و کنار آذین نشست.



- آذین! بیچاره از شر اون ماشین خلاص شد، از شر BMW یی گفتن‌های تو خلاص نشد.
 ثریا از آشپرخانه خارج شد.
 - وا! همه‌تون که اینجا جمع شدین.
 رها پسرش را به دست آذین داد.
 - همه که جا نمی‌شیم پای میز.
 ثریا به میز اشاره کرد.
 - صندلی اضافه گذاشتم.
 رؤیا هم افزود:
 - حالا بذار بزرگترا بشینن.
 ثریا رو به من گفت:
 - حداقل تو پاشو افراجون. برو سر میز بشین.
 با واردشدن علی و مهرداد از راهرو خانه، سرم ناخودآگاه به سمتشان کج شد. صدای ثریا را می‌شنیدم؛ اما قادر به پاسخ‌گویی نبودم. با صدازدن اسمم توسط ثریا، نگاهم را از علی گرفتم و سریع گفتم:
 - خوبه همین جا ثریاجون. دورِ همیم.
 لبخندی زد که من از آن لبخندهای معنادار تعبیرش کردم.
 - آخه میگم یه وقت اذیت نشی.
 سرم را زیر انداختم و نهیبی به خودم و نگاه سرکشم زدم.
 - خیالتون راحت. من جام خوبه خوبه.
 آذین هم متوجه ورود علی شد.
 - به! داش علی هم که بالاخره اومد.
 این بار باخودم درگیر بودم که دیگر سرم نچرخد. بس بود هرچه سرکشی کرده بودم. آبرویم داشت با این همه ضایع‌بازی درآوردن می‌رفت. رها صدا زد:
 - داداش! تو هم بیا پیش ما.
 آخر هم نتوانستم حریف نگاه سرکشم شوم و زیرچشمی حرکاتش را زیر نظر گرفتم. نگاهش رفت به سمت دخترخاله‌اش پریا که دخترش را بغل گرفته بود و پشت میز، کنار شوهرش اشکان نشسته بود. به پریا جوری با غم نگاه می‌کرد که دلم را می‌سوزاند. هر بار باید پریا را می‌دید و از نبود ساره می‌سوخت. پریا نگاهی به علی انداخت و با غم لبخندی زد. میان آن نگاه و آن لبخند غمگین هزاران حرف وجود داشت که فقط خودشان دونفر آن را می‌دانستند. انگار همه



می‌دانستند که علی با دیدن پریا داغش تازه می‌شود که سکوت کرده بودند و با غم علی را می‌نگریستند. این توجه مستمر و دل‌سوزی بیش‌ازحد اطرافیانش، نه‌تنها به او کمکی نمی‌کرد، بلکه به غم و اندوهش هم دامن می‌زد. بی‌تفاوتی بهترین درمان برای این درد بزرگ بود. ادیب نگاهی به جمع که انگار به یک‌باره غبار غم رویشان پاشیده شده بود، انداخت و با اخم، طوری که علی متوجه نشود، توپید:

– بسه! خودتون رو جمع کنین. بینم امشب رو هم زهرمارش می‌کنین یا نه؟
رها سریع اشک گوشه چشمش را با نوک انگشت گرفت و لب‌خندی زد. فرید رو به او، با صدای بلندتری که بشنود، دوباره پرسید:

– علی؟ نمیای تو جمع ما؟
تازه توجه علی به سمت ما جلب شد و با نگاهی اجمالی به جمع جواب داد:
– شما راحت باشین.

همیشه جواب‌هایش کوتاه بود. تا کسی چیزی نمی‌پرسید، هیچ حرفی نمی‌زد. رفت و در جای خالی کنار خاله‌سلما (مادر ساره) نشست. تمام حواسم پیش او بود. خاله‌سلما در طول غذاخوردن آرام‌آرام با او صحبت می‌کرد و او سربه‌زیر فقط سر تکان می‌داد. تمام هنر داخل جمع بودنش همین بود که دیگران حرف می‌زدند و او سر تکان می‌داد. رؤیا با پایش به پایم زد. گیج سرم را به سمتش چرخاندم.
– چیه؟

زیر لب، طوری که بقیه متوجه نشوند، به جانم غر زد:

– کجا رو نگاه می‌کنی دو ساعته؟

اخمی کرد و به غذایم که با آن بازی می‌کردم، اشاره کرد.

– غذات رو بخور.

قاشق پر برنجی به دهان بردم و همان‌طور که می‌جویدم با دهان بسته سرم را به سمتش چرخاندم و لب‌خند گنده‌ای زدم که بیشتر حرصش را درآورد.

طبق معمول با یکی از پرسنل کارگاه پدرم در حال چانه‌زدن بودم. احساس می‌کردم هیچ‌کدام درست کارشان را انجام نمی‌دهند. شاهین صدایم زد:
– افر! بیا.



سرش را از شیشه بزرگ دفتر بیرون آورده بود و عربده می کشید. دفتر کارگاه، ابتدای سالن و طبقه بالا قرار داشت. دور تا دورش هم شیشه بود که به پرسنل و خیاطها دید مسقیم داشت. پارچه سفیدرنگ را با چشم غره روی میز پرت کردم و به سمت دفتر راه افتادم.

رو به شاهین پرسیدم:

- چیه؟ مگه نمی بینی کار دارم؟!

ایستاده به میز تکیه داد و با بی خیالی دستش را در جیب شلوار پارچه ای سرمه ای رنگش برد.

- کار تو چیه دقیقاً؟ غیر از گیر دادن به خیاطا یا برش زن* یا طراحا کار دیگه ای هم داری؟
با تعجب پرسیدم:

- کدوم گیرای من الکی بوده؟

- اکثرشون.

پوفی کشیدم.

- هیچم الکی نیست.

گوشی موبایلم را به سمتم گرفت.

- ولش کن اصلاً! امشب ادیب شیفته. رؤیا زنگ زد بری شب پیشش.

گوشی موبایلم را از دستش کشیدم.

- چرا نیومد خونه ما؟

شانه ای بالا انداخت.

- چه می دونم؟! میری یا نه؟

سربه زیر مشغول چک کردن لیست تماس هایم شدم.

- حالا خودم بهش زنگ می زنم.

همان طور که خیره صفحه گوشی بودم، به سمت در راه افتادم که مچ دستم را گرفت.

- کجا؟

با گوشی موبایلم به در اشاره کردم.

- برم پایین بینم اینا دارن چی کار می کنن.

به سمت مبلمان چرم مشکی رنگ هدایتهم کرد.

- نمی خواد. بشین تو رو خدا! میری گیر میدی، شر به پا می کنی.

چشم های قهوه ای تیره ام را در حدقه چرخاندم.



- چه گیری؟ می‌خوام فقط بالا سرشون باشم.
اما حرف، حرف خودش بود.
- نمی‌خواد. تو بیا بشین.
به‌زور روی مبل نشاندم و ژورنال دستم داد.
- ببین! این کارا رو می‌خوایم برای امسال بدیم بیرون. نظرت چیه؟
ژورنال را ورق می‌زدیم و تک‌به‌تک نظرم را راجع به لباس مردانه‌های متفاوت که اکثراً کت‌وشلوار بودند، می‌گفتم. او هم با دقت گوش می‌داد؛ چون می‌دانست به‌شدت ریزبین هستم و دقتم بالاست. ژورنال را بستم و روی میز گذاشتم.
- همه‌شون عالین.
دوباره ژورنال را باز کرد و به‌سمتم گرفت.
- چندتاش رو انتخاب کن واسه گذاشتن پشت ویتترین بوتیک.
نگاهم را از موهای براق و مدل‌دارش گرفتم و خیره مدل‌ها شدم. نمی‌دانم چرا تیپ آن شب علی با آن کت‌وشلوار دودی‌رنگ از جلوی چشمم دور نمی‌شد و حسابی به دلم نشسته بود. از میان کت‌وشلوارهای انتخابی‌ام، سه‌تا دودی‌رنگ با مدل‌های مختلف بودند.
- با چشم‌های ریزشده و شکی که در اعماق چشم‌های مشکی‌رنگش موج می‌زد، خیره‌ام شد.
- چی شده زدی تو فاز دودی؟
درحالی‌که در دلم غوغایی به پا بود، بی‌تفاوت پا روی پا انداختم.
- به نظرم قشنگ اومدن.
همچون بازپرسی که قصد حرف کشیدن از زیر زبان متهمی را دارد، پرسید:
- همین؟
سخت‌ترین کار دنیا، زل‌زدن به چشمان تیزبین شاهین و دروغ‌گفتن بود.
- اوهوم.
- احیاناً که ربطی به مثلاً کسی که تو جشن تولد چند شب پیش کت‌وشلوار دودی پوشیده نداره؟
شروع کردم پوست لبم را جویدن.
- منظورت چیه؟
نفس عمیقی کشید. کمی عقب رفت و به پشتی چرم مبل تکیه زد که صدای قیژ چرم از برخورد کمر شاهین به پشتی آن بلند شد.
- افرا؟ یه چیزی پپرسم راستش رو میگی؟



زیرچشمی نگاهش کردم. حدس‌هایی می‌زدم. از فاش شدن راز دلی که بیش از یک سال و نیم در خودم نگهش داشته بودم، می‌ترسیدم. دوباره تکرار کرد:

- میگی؟

ساکت ماندم که ادامه داد:

- اون شب از نگاهت به علی ترسیدم.

با همین یک جمله دلم هری ریخت و با قورت دادن آب دهانم، درحالی که کف دستانم خیس از عرق شده بودند، پرسیدم:

- چه نگاهی؟

اخمی کرد.

- آخه داغون! بیچاره! بدبخت! می‌خوای بعد از یه عمر من شناسمت؟ تو جای خواهر نداشته منی. دلم نمی‌خواد خار بشینه به پات. دلم نمی‌خواد یه لحظه غمت رو ببینم. همه‌ش از اون شب دعا می‌کنم که اشتباه کرده باشم. از جایم بلند شدم و عصبی چرخی دور خودم زدم.

- چی میگی شاهین؟

او هم بلند شد. روبه‌رویم ایستاد و ناگهان شوکر برقی را به من وصل کرد.

- تو حسی به علی داری؟

و من مات ماندم و او سری از روی تأسف تکان داد.

جای انکار نبود. حال و روزم گویای تمام ناگفته‌ها بود.

با حرص شروع به حرف‌زدن کرد. چاره نداشت سرم را از تن جدا کند.

- اون آدم، آدمش نیست افرا! اون یه مرده‌ی متحرکه. می‌فهمی مرده چیه؟ پسر جوون نیست که دلش رو راحت بپازه. ۱۰-۱۲ سال ازت بزرگ‌تره. دلش مرده. هیچ‌وقت نمی‌تونه کسی رو بخواد. هنوز عزادار نامزدشه. غم نامزدش هنوزم براش تازگی داره. چه‌جوری بهت بفهمونم افرا؟

قطره اشکی از چشمم چکید. دست کشید و اشکم را پاک کرد و من در کما بودم و علائم حیاتی‌ام هر لحظه رو به ویرانی می‌رفت. کار من از نشان دادن واقعیت زندگی علی گذشته بود. عشق منطق نمی‌فهمد. پس از در التماس وارد شد.

- نذار دیر بشه افرا! نذار جوونیت بره. نذار دلت پیر بشه. نذار خونه آرزوهات خراب شه. تا وقت هست، برگرد. صرف‌نظر کن. خواهش می‌کنم ازت!

قطره اشکی دیگر چکید و من هنوز هم در کما بودم.



صورتم را با دستانش قاب گرفت.
 - دورت بگردم! این جور اشک نریز. من دل تو رو می‌شناسم که طاقت نمیاره.
 لرزش دلم این بار به لرزش تنم تبدیل شد.
 - اگه بگم دیر شده، چی؟
 - منظورت چیه؟
 لبم به سمت پایین کج شد.
 - دیر شده شاهین! نمی‌تونم کاریش کنم. دلم رفته.
 این بار او مات نگاهم می‌کرد. از من فاصله گرفت. با انگشت شست و اشاره دستی به دور لبش کشید. ریموت ماشینش را از روی میز برداشت.
 - جمع کن، بریم.
 پشت به من به سمت در می‌رفت که صدایش زدم:
 - شاهین؟
 به ستمم چرخید.
 - درست میشه. فقط بذار زمان بگذره.
 - نمیشه.
 درمانده نگاهم کرد.
 - اشتباه کردی افرا! عقل نداری به خدا!
 - تو بگو چی کار کنم؟
 دستانش را بالا آورد و شانه‌هایش را بالا انداخت.
 - فراموش کن.
 بلافاصله جواب دادم:
 - نمی‌تونم.
 - اون آدمش نیست، چند بار بگم؟ روحش رفته. فقط جسمشه که داره رو زمین زندگی می‌کنه. یه آدم آهنیه. یه رباته.
 قلب نداره، می‌فهمی؟
 - تو از کجا می‌دونی؟
 عصبی داد زد:
 - وای افرا! وای!



انگشت اشاره‌اش را به پیشانی‌ام کوبید.

- عقل نداری، نه؟ حالا عقل نداری هیچ، چشم هم نداری؟ نمی‌بینی؟ حلقه‌ی توی دستش رو ندیدی؟ حلقه نامزدش رو که با زنجیر توی گردنش، چی؟ اونم ندیدی؟ تو سه-چهارماه پیش رفتی یادبود چهارمین سالگرد درگذشت نامزدش، اونم ندیدی؟ که هنوزم که هنوزه واسه‌ش مراسم سالگرد می‌گیره؟
اشکم باز هم چکید. بینی‌ام را بالا کشیدم که ضربه‌ای به شانهم زد.
- برای من آبغوره بگیر. عصبیم نکن.

- تو درک نمی‌کنی.

دوباره منفجر شد.

- من درک نمی‌کنم؟ منی که دارم می‌زنم تو سر خودم، دارم واقعیت رو می‌زنم تو سر تویِ احمق، درک نمی‌کنم؟
دارم روشنت می‌کنم؛ چون می‌دونم تهش حالت از این هم بدتر میشه.
درمانده بودم و بی‌اعصاب؛ پس با قاطعیت گفتم:
- بسه!

- باشه، من بس می‌کنم؛ ولی تو هم بس کن. لطفاً بس کن!

و من آن روز معنای بس کن را نفهمیدم. قلبم مقاومت کرد. ایستاد و نگذاشت عقلم بفهمد. بس کن آن روز برایم به معنای صبر کن تعبیر شد.

پایم را محکم روی زمین کوبیدم.

- دلم نمی‌خواد آماده شم، زوره؟

مادر نیشگونی از بازویم گرفت.

- می‌خوای آبرومون رو ببری دختره‌ی خنگ؟

صورتم درهم شد و روی نیشگونش را محکم با دست مخالفم گرفتم. با حرص گوشه پیراهن دکمه‌دار گشادم را که از لباس‌های شاهین کش رفته بودم، گرفتم.

- یه لباس درست می‌پوشی، میای پایین؛ وگرنه پیام بالا، از پنجره پرت کردم پایین.

آن‌قدر حرفش را محکم زد که واقعاً ترسیدم چنین کند. لحظه‌ای فکر کردم از بالا به پایین شوت شوم چه بر سرم می‌آید و با یادآوری درختان بلندقامت پیاده‌رو که یکی از آن‌ها دقیقاً زیر پنجره اتاقم قرار داشت، تصمیم گرفتم عاقلانه‌ترین کار را انجام دهم. یعنی آماده شوم و پایین بروم. اصلاً شوخی‌بردار نبود. یک ساعت تحمل کردن آن



وضعیت بهتر از خراشیده شدن تمام گوشت و پوست تنم به وسیله شاخه درخت بود. با خارج شدن مادر از در، شاهین سرکی به درون اتاق کشید.

- ای دلم خنک! شوهرت بدن از دست راحت شیم.

جیغم تا جلوی حنجره‌ام آمد؛ اما به شدت خودم را کنترل کردم؛ چون یک خاندان پایین منتظر من نشسته بودند. جیغم هم از آن مدل‌هایی بود که تا سر خیابان صدایش می‌رفت. به سمت در حمله کردم که محکم در را به هم کوید و در رفت. بالاخره با هزار بدبختی و سه بار آمدن رؤیا جلوی در و اخطار دادن که همه منتظر من هستند، لباس پوشیدم و پایین رفتم. آن قدر سالن نشیمن خانه شلوغ بود که فشارخونم با فشار مغزم جابه‌جا شد. انگار آمده بودند عروسی. ماندم چه کنم. دست‌وپایم را گم کرده بودم. همچون احمق‌ها لبخند دندان‌نمایی زدم و یکی‌یکی با همه احوالپرسی و روبوسی کردم. از بس لپشان را به صورتم مالیده بودند، 5-6 لایه به کرم پودرم اضافه شده بود. نفرات آخر را که می‌بوسیدم، البته بوسیدن کجا، فقط لپم را به لپشان می‌چسباندم. احساس می‌کردم چند لحظه‌ای لپمان به هم می‌چسبد و کش می‌آید. تمام دغدغه‌ام این بود که زودتر بروند تا بتوانم صورتم را بشویم. بالاخره رضایت دادند و کنار مادرم نشستیم. آن قدر همه‌همه زیاد بود که نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. سرم به دوران افتاده بود و هر لحظه به یکی نگاه می‌کردم. از میان 4-5 پسر غریبه‌ای که در جمع حضور داشتند، همه کت‌وشلوار پوشیده و حسابی به خودشان رسیده بودند. اصلاً قادر به تشخیص داماد نبودم. فکر کنم دسته‌جمعی به خواستگاری آمده بودند. حالا این نشد، آن یکی. همه هم سربه‌زیر انداخته بودند و دقیقه‌ای یک‌بار عرق روی پیشانی‌شان را می‌گرفتند. هیچ‌کدام را هم نمی‌شناختم. آخر چرا من باید خانواده پر جمعیت عمه پدرم را می‌شناختم؟ بالاخره عمه فخری چندباری صدایش را صاف کرد و هی ساکت باشید گفت تا صداها کم‌و‌کمتر شد.

- خب! اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن با هم حرفاشون رو بززن.

اصلاً این یکی را اگر نمی‌گفت که یک مراسم خواستگاری بیخود تکمیل نمی‌شد. از شدت حرص دلم می‌خواست جیغ‌کشان، یکی‌یکی با دمپایی کتکشان بزنم و از خانه‌مان پریشان کنم بیرون. با چشم‌غره‌های مادر از جا بلند شدم و منتظر نگاه می‌کردم بینم کدام یکی از پسرها بلند می‌شوند. اصلاً اگر حس کنجکاوی‌ام غلبه نمی‌کرد، عمراً بلند نمی‌شدم. بالاخره یکی از پسرها بلند شد و با بلندشدنش یا ابوالفضلی گفتم. طولش همان بود که قبلاً دیده بودم؛ اما عرضش زیادی عریض شده بود.

ناخودآگاه موش شدم و بی‌سروصدا به سمت اتاق شاهین حرکت کردم؛ چون اتاق خودم زلزله ۸ ریشتری آمده بود و آبرویم می‌رفت. تعارفش کردم تا روی تخت بشیند. خودم هم روی صندلی کنار میز نشستیم. نگاهی به اطرافش انداخت.

- اتاق خودتونه؟



صدایش را که شنیدم زهره‌ام ترکید. من و منی کردم.

- نه، اتاق شاهینه.

- گفتم دکورش به اتاق دخترا نمی‌خوره.

و به کیسه‌بوکس گوشه اتاق اشاره کرد. بعد هم باخودخواهی تمام شروع به صحبت کرد.

- خب واقعیتش من چندسالیه که شما رو ندیدم. وقتی مامان فخری گفت شما رو واسه‌م در نظر گرفته، منم نه نیاوردم؛ چون می‌دونستم مامان فخری دست رو بد کسی نمی‌ذاره.

در دلم در حال حرص‌خوردن بودم. آدم با یک تن وزن، وقتی اندازه سر سوزن اختیار ندارد و دیگران برایش تصمیم می‌گیرند، چه فایده‌ای دارد؟ همیشه از ازدواج‌های این مدلی متنفر بودم که از طرف خانواده کسی، بدون هیچ‌گونه شناختی از جانب پسر انتخاب شوم. بحث عشق به کنار؛ ولی دلم نمی‌خواست این‌طور ازدواج کنم. شاید اگر علی را نمی‌خواستم، روی پیشنهادش فکر می‌کردم یا آسان‌تر می‌گرفتم؛ اما با وجود علی نمی‌توانستم به کسی فکر کنم. حتی اگر بهترین موقعیت‌ها را داشت؛ اما اگر علی به‌زور هم که شده به خواستگاریم می‌آمد، خودم تمام قانون‌های خودم را نقض می‌کردم. خاصیت عشق همین است. با آدم کاری می‌کند که به تمام طرز تفکرات در مقابل او پشت کنی. به همین سرعت ترسم ریخت. اخمی کردم و سعی کردم لفظ قلم حرف بزنم.

- راستش منم همین‌طور. انگار شما رو اولین باره که می‌بینم. من فکر می‌کنم بحث ازدواج به این آسونیا هم نیست. حداقل باید دوطرف یه شناخت نسبی یا یه کشش نسبت به همدیگه داشته باشن.

بی‌تفاوت گفت:

- شناخت به مرور زمان پیش میاد.

- می‌دونم؛ ولی اینکه شما ندونسته و نشناخته اومدین خواستگاری من، منم ندونسته و نشناخته بخوام به شما جواب بدم...

نفسی گرفتم و کلافه گفتم:

- خب این جورى نمیشه اصلاً.

بلافاصله پرسید:

- چرا؟

- آدم حق دارن با عشق و شناخت، انتخاب و بعدم زندگی کنن.

- عشق هم به وجود میاد.

- شاید هیچ‌وقت نیاد.

- وقتی دونفر مدام با هم باشن، مگه میشه عشق به وجود نیاد؟



- اون اسمش عشق نیست، اسمش عاده.

- به هر حال زندگی همینه.

بدون نفس گرفتن جواب یکدیگر را می‌دادیم. بیشتر به جلسه کل کل می‌خورد تا جلسه خواستگاری. دلم می‌خواست سرش را به دسته صندلی بکوبم. چقدر دیدش بسته و محدود بود. من هیچ‌وقت همچین آدمی را نمی‌توانستم تحمل کنم. هیچ آدمی به جز علی!

- ببخشید؟ می‌تونم باهاتون رُک باشم؟

آسوده خیال گفت:

- حتماً!

- واقعیتش من اصلاً قصد ازدواج ندارم. متأسفم!

فکر کنم زیادی رُک گفتم؛ چون حالت صورتش نشان می‌داد که مغزش از هم پاشیده است. شاید انتظار همچین حرفی را نداشت. گول پولش را خورده بود. قیافه آن‌چنانی هم نداشت که دل و دین را ببرد. حداقل برای من قیافه‌اش معمولی بود. شاید هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد دست رد به سینه‌اش بخورد که راحت و بی‌خیال نشسته بود. واقعاً هم از نظر وضع مالی که ملاک خیلی‌ها هست، چیزی کم نداشت؛ اما در زندگی، تو با فکر و رفتار طرف مقابلت زندگی می‌کنی، نه با ظاهر و پول که یک روز هست و یک روز نیست. آن چیزی که عوض نمی‌شود، طرز فکر است؛ و گرنه چیزهای دیگر غیرقابل پیش‌بینی‌اند و تغییر می‌کنند. کسی که فکرش سالم باشد، می‌تواند در زندگی به همه چیز برسد. کمی دورتر به خانه و ماشین رسیدن، خیلی بهتر از آن است که اول همه این‌ها را داشته باشی و بعد از چندسال که دلت را زد، تازه به این فکر بیفتی که طرز فکر و رفتار طرف مقابلت حالت را به هم می‌زند و غیرقابل تحمل است. هر چیزی را که به مرور زمان و با تلاش به دست آوردی، قطعاً شیرینی‌اش آن قدر زیاد است که هیچ‌وقت دلت را نمی‌زند. باز هم فکر کردم اگر علی به‌جای کیوان بود، در هر شرایطی قبولش می‌کردم. سختی کشیدن در کنار کسی که دوستش داری، ارزش دارد به راحتی کنار کسی که هیچ حسی به او نداری.

با بدرقه کردن مهمانان که حسابی بهشان برخورده بود، پدر و عمو با اخم به سمتم برگشتند. سعی کردم حالتی مظلوم به خودم بگیرم تا دلشان به رحم بیاید. سربه‌زیر گوشه‌ای ایستادم. پدر انگشتش را به سمتم دراز کرد و با عصبانیت فریاد زد:

- تو بزرگ‌تر نداری، نه؟ من و خان‌داداشم برگ چغندریم، نه؟

لبم را محکم گاز گرفتم. عمو از روی تأسف سری تکان داد.

- چه کاری بود کردی افرا؟



هر چه زور می‌زدم تا قطره اشکی از چشمم بچکد، فایده‌ای نداشت. هر چقدر فکر کردم، بدبختی خاصی هم مد نظرم نمی‌آمد تا موجب ریزش دو قطره اشک شود.

- خب نمی‌خواستمش.

پدر بلندتر داد زد:

- نمی‌خواستیش، میومدی یواش به من می‌گفتی. نه اینکه تو جمع بگی پسرتون رو نمی‌خوام.

- من که این جورى نگفتم. گفتم جوابم نه هست، گفتن چرا، گفتم چون پسرتون رو نمی‌خوام.

پدر روی دستش کوبید.

- دیگه بدتر دختره چشم دریده!

با بدبختی نگاهی به ادیب و رؤیا که گوشه‌ای ایستاده بودند، انداختم تا حداقل به دادم برسند. مادر و زن عمو هم ساکت ایستاده بودند و با نگاه برایم خطونشان می‌کشیدند. شاهین و شهاب راحت روی مبل لم داده بودند و عین خیالشان نبود. یلدا هم به خواب رفته بود. بی‌دغدغه‌ترین فرد در خانه ما همان یلدای خواب رفته بود. پدر رو به عمو گفت:

- برو خدا رو شکر کن مسلم! خدا رو شکر کن که دختر نداری.

اشاره‌ای به من کرد.

- اینا دختر. جلوی همه سرت رو میندازه پایین، آبروت رو می‌بره.

عمو دست روی شانه پدر که روی مبل نشسته بود، گذاشت.

- حالا این قدر حرص نخور مرتضی. سخته می‌کنیا! بچه‌ست. عقلش نمی‌رسه.

پدر بدتر شد.

- بچه‌ست؟ کجای این بچه‌ست؟

بحث داشت بالا می‌گرفت که ادیب مداخله کرد و رو به من گفت:

- تو برو بالا افرا.

بعد هم به سمت پدر رفت و مشغول صحبت کردن با او شد. سریع از پله‌ها بالا رفتم. پشت سرم شاهین هم وارد اتاق شد. برعکس همه او زیادی خوش حال بود.

- نمیری از خوش حالی.

- دمت گرم افرا! دلم خنک شد.

ذوقی کردم.

- حال کردی، نه؟



- محشر! بیچاره! زن این می‌شدی، یه مشت بهت می‌زد قطع نخاع می‌شدی. پسره حبابی! مرده شورش رو ببرن!
 با خیال راحت خودم را روی تخت پرت کردم.
 - اصلاً من به‌خاطر همین گفتم نه.
 با لحن مچ گیرانه‌ای گفت:
 - جون خودت اگه راست بگی.
 ساکت ماندم که جدی گفت:
 - من که می‌دونم به‌خاطر اون پسره علی همه خواستگارات رو رد می‌کنی.
 سریع گفتم:
 - هیچم این‌طور نیست. من قصد ازدواج ندارم اصلاً.
 - من یکی رو نمی‌تونم گول بزنی.
 کف دستش را بالا آورد و خطی روی آن کشید.
 - این خط، اینم نشون. بین کی بهت گفتم افر! این پسره نه مرد زندگیه، نه میاد برای تو، نه تو بهش می‌رسی؛ پس
 به فکر خودت باش.
 انگشتش را چند بار به پیشانی‌ام کوبید.
 - به فکر خودت باش!

رؤیا دستش را به دستگیره در ماشین بند کرد و به‌سمتم چرخید.
 - میای تو هم بالا؟
 یادم حرف‌های شاهین افتادم. حق با او بود. من باید دست از این احساس بچگانه‌ام برمی‌داشتم.
 - نه، می‌شینم تو ماشین. تو برو بیا.
 - شاید دیر شه. خب بیا بالا. غریبه که نیستن.
 - نه، این‌طوری راحت‌ترم.
 - باشه. پس بشین تا من پیام.
 از ماشین پیاده شد و به‌سمت ساختمان رفت. نگاهی به برج روبه‌رویم انداختم و آهی کشیدم. سرم را به شیشه چسباندم
 و به خیابان زل زدم. نیم‌ساعتی گذشت و خبری از رؤیا نشد. رفته بود پرونده پزشکی پدر ثریا را که چندسال پیش
 عمل قلب داشته و حال باز کمی کسالت پیدا کرده بود، بگیرد تا در بیمارستان خودشان برایش پرونده تشکیل دهد و
 تحت‌نظر دکتر متخصص باشد؛ ولی انگار گرم تعریف شده و مرا پاک فراموش کرده بود. ماشینی وارد کوچه شد.



نمی‌دانم چرا قلبم به تپش افتاد. حتم داشتم خودش است. با نزدیک‌تر شدن، ماشینش را شناختم. بی‌توجه به اطراف، وارد پارکینگ شد. سریع لامپ سقفی را زدم و نورگیر را پایین کشیدم تا وضعیت صورتم را چک کنم. در آن تاریکی چیزی هم مشخص نبود. به بهانه رفتن دنبال رؤیا، از ماشین پایین پریدم و به سرعت وارد مجتمع شدم. خودم را به آسانسور رساندم و دکمه‌اش را فشردم. آسانسور در پارکینگ بود و مطمئن بودم او هم سوار شده است. با استرس پایم را تکان می‌دادم که ایستاد. با باز شدن در آسانسور، دیدمش که سربزه‌زیر کیف چرمش را با هر دو دست گرفته و به زمین زل زده بود. آب دهانم را قورت دادم و وارد اتاقک فلزی آسانسور شدم. حتی سرش را هم بالا نیاورد. ماندم چه کنم؛ پس آرام سلام دادم. در همان حالت جواب سلامم را داد. بدون حتی نیم‌نگاهی. قلبم چنان ریتمیک می‌نواخت که انگار سیستم گرومپ‌گرومپ به آن وصل کرده بودند. دو دستماله برای خودش در حال رقص و پایکوبی بود. آسانسور ایستاد و پیاده شد. من هم پشت‌سرش راه افتادم. با همان گرومپ‌گرومپ و دستپاچگی. سرامیک‌های کف راهرو کمی خیس بود و کفش‌های من پاشنه بلندی داشتند. پایم لیز خورد و تا آمدم دستم را به دیوار یا جایی بند کنم، صورتم محکم به دیوار برخورد کرد و پخش زمین شدم. آن قدر ضربه محکم بود که تا چند لحظه اصلاً نفهمیدم کجا هستم و چه شد. قلبم به همراه دستمال‌هایی که با آن‌ها در حال رقص بود، دایره‌وار به جای آن پرنده‌های سفید دور سرم در حال چرخیدن بودند. احساس می‌کردم مغزم ترک خورده و مایع مغزی نخاعی‌ام از دماغم بیرون می‌ریزد. حتی توان حرکت کردن نداشتم؛ اما صدایش را در هر حالتی می‌شناختم.

- خانوم؟ خانوم؟

کلافه گفت:

- اسمش چی بود این دختره. ای خدا!

اولین باری بود که تن صدایش را این قدر واضح و نزدیک می‌شنیدم؛ پس می‌دانست چه کسی هستیم. آن قدرها هم نابینا نبود. به زور چشم‌هایم را باز کردم. دقیقاً بالای سرم ایستاده بود.

- حالت خوبه؟

من فقط محو تماشای صورتش بودم. تابه‌حال هیچ‌وقت در این فاصله با او قرار نگرفته بودم.

- می‌تونی بلند شی؟

اگر می‌دانستم با یک زمین‌خوردن توجهش به سمتم جلب می‌شود، روزی هزاربار جلوی خودم را به درودیوار می‌کوبیدم. اصلاً درد از یادم رفت. دستش را زیر بازویم برد و با یک حرکت بلندم کرد. من هنوز درگیر لمس دستش با بازویم بودم که مرا به شانه‌اش تکیه داد. دیگر چیزی تا غش کردنم نمانده بود. با خودش غر زد:

- صدبار به آقای فیاضی گفتم وقت و بی‌وقت این راهروها رو نشور



همان‌طور که دستش دور کمرم بود و من را با خود می‌کشید، به سمت واحد روبه‌روی خانه مادرش رفت. کیفش را کنار در گذاشت و با کلید در واحد را باز کرد. در را کمی به جلو هل داد. خم شد و کیفش را برداشت. من هم با او کج و کوله می‌شدم. حالت تهوع هم به درد سرم اضافه شده بود. مرا کشان‌کشان به سمت مبل برد و نشاندم. خودش هم به سمت آشپزخانه رفت. هنوز سرم گیج بود. مغزم هنگ بود و درون سرم صدای آونگ پخش می‌شد. چند قطره خون روی لباسم چکید. سریع دستم را جلوی دماغم گرفتم. یک دست فایده نداشت؛ پس هر دو دستم را جلوی دماغم گرفتم که با لیوانی آب سر رسید. با دیدن من در آن وضعیت لیوان از دستش افتاد و هزار تکه شد. به سرعت به سمتم آمد. خم شد و با حالتی غیرعادی دستم را از جلوی دماغم کنار کشید.

– خون دماغ شدی؟

با تعجب نگاهش می‌کردم. سریع راست ایستاد و دور خودش چرخید.

– باید بریم بیمارستان.

در این یکی-دو سال هیچ‌وقت در این حالت با این همه تحرک ندیده بودمش. بازویم را کشید.

– باید زودتر آزمایش بدی تا دیر نشده.

زبانم همچون چوب خشک شده و در دهانم نمی‌چرخید. درحالی که سینه‌اش با شتاب بالا و پایین می‌رفت، بلندتر گفت:

– پاشو! پاشو بریم. هر چی زودتر بفهمی، بهتره. اگه دیر بشه کاری از دست کسی برنمید.

به‌زور و برای اولین بار نامش را صدا زدم.

– آقا علی؟

بدون توجه به من دوباره بازویم را کشید. انگار صدایم را اصلاً نمی‌شنید.

– پاشو پاشو!

– چیزیم نیست.

بازویم را رها کرد و درحالی که مدام دستانش را تکان می‌داد، پشت‌سر هم شروع به صحبت کرد.

– الکی نگو. دماغت داره خون میاد. همه‌ش میگی چیزیم نیست، چیزیم نیست.

به‌زور از جایم بلند شدم که سرم گیج رفت و مجبور شدم دوباره سر جایم بشینم.

– می‌بینی! تو حالت بده باید بریم.

قطره اشکی از چشمم چکید.

– به‌خاطر برخورد صورتم به دیوار خون دماغ شدم. به خدا هیچیم نیست!



مات نگاهم کرد. کم‌کم فروغ چشمانش از دست رفت و باز همان حالت بی‌حالتی را گرفت. با چشمانی که کاسه خون شده بودند، زمزمه کرد:

– ساره هم همه‌ش می‌گفت چیزیم نیست که خونه‌خرابم کرد.

از من دور شد و درحالی که دستش در جیب شلوارش بود، از پنجره به خیابان زل زده بود. شالم را در دستم مچاله کردم و جلوی دماغم گرفتم. قطره‌های اشک هم از چشمانم روان بودند. گوشی موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. از جیب مانتویم بیرون آوردمش و به صفحه‌اش زل زدم. رؤیا بود. حتماً رفته بود پایین و دیده بود که نیستم. اصلاً درست نبود بگویم کجا هستم. اگر می‌گفتم، تا صدسال گیر می‌داد و یک بند نصیحت می‌کرد. در آخر هم می‌گفت آبرویم را جلوی طایفه شوهرم بردی؛ پس مجبور شدم دروغی سر هم کنم. شالم را محکم جلوی بینی‌ام کشیدم و صدایم را صاف کردم.

– الو؟

هنوز الوگفتم کامل نشده بود که دادش بلند شد.

– دختری دیوونه! کجا پا شدی رفتی؟ در ماشین رو برای چی باز گذاشتی؟

تاج ابروهایم به سمت پایین کشیده شدند. از بس هول زده شده بودم، در ماشین را فراموش کرده بودم. فکری کردم و با کمی مکث گفتم:

– چیزه... شاهین می‌خواست بره بیرون. اومد دنبالم با هم رفتیم.

– من رو مسخره کردی؟ بگو کدوم گوری هستی؟ چرا زنگ نزدی؟ خبر ندادی؟

– با شاهینم. نگران نباش!

کمی تُن صدایش را پایین آورد.

– چرا صدات گرفته؟

درحالی که دستم همراه با گوشی موبایلم می‌لرزید، تنها گفتم:

– خداحافظ.

– افرا! قطع نکن. افرا!

بی‌توجه به افراگفتن‌هایش گوشی موبایل را قطع کردم.

با همان لرزش دستم شماره شاهین را گرفتم؛ چون می‌دانستم رؤیا بعد از قطع کردن گوشی از جانب من، به شاهین زنگ می‌زند.

– الو شاهین؟ کجایی؟

– چیه؟ بیرونم.



- زودی به این آدرسی که میدم، بیا. رؤیا زنگ زد، بگو با توام، باشه؟
صدایش کمی بالا رفت.
- چه غلطی کردی افرا؟
- صدات رو بالا نبر. بهت میگم بیا. فقط به کسی چیزی نگو.
آدرس را دادم و گوشی را قطع کردم. انرژی‌ام تمام شد. سرم را به دسته مبل تکیه دادم و دراز کشیدم. به چند دقیقه نکشید که دستی روی سرم احساس کردم. سریع چشمم را باز کردم؛ اما همچنان با شالم محکم دماغم را گرفته بودم. ثریا با نگرانی نگاهم می‌کرد.
- خوبی افراجون؟
سعی کردم بلند شوم که مانعم شد.
- بخواب. الان میام. علی گفت چت شده.
چشمم را روی هم گذاشتم. رؤیا اگر می‌فهمید چه گندی زده‌ام، پوستم را می‌کند. چند دقیقه بعد با مانتو و شالی برگشت.
- می‌تونی پاشی؟
سرم را تکانی دادم. رو به علی صدا زد.
- علی! بیا.
کتش را درآورده و آستین پیراهن سرمه‌ای‌رنگش را چند دوری بالا زده بود. ثریا رو به علی دستور داد.
- کمک کن بلندش کنیم، دست‌و‌صورتش رو بشوریم.
هر دو زیر بغلم را گرفتند و بلندم کردند. از دست‌وپاچلفتی بودنم هم حرص می‌خوردم، هم معذب شده بودم. سعی کردم بدون کمک خودم را راست نگه دارم.
- خودم می‌تونم.
ثریا همچنان که محکم زیر بغلم را گرفته بود، سرش را به سمتم خم کرد.
- سرت گیج میره، یهو میفتی. جاییت درد نمی‌کنه؟ بد خوردی زمین، نه؟
سرم را با خجالت زیر انداختم.
- نه، خوبم!
با هم به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردیم که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. علی به سمت در رفت و ثریا مشغول آب‌پاشیدن به صورت خونی‌ام شد. بوی خون که زیر بینی‌ام می‌پیچید، بدتر حالم را به هم می‌زد. با شنیدن صدای شاهین، سرم را بلند کردم و با ترس به چشمان ثریا زل زدم.



شاهین: برو کنار! چی کارش کردی مرتیکه؟ افرا؟ افرا کجایی؟

علی: چه خبرته آقا؟ بیا، این سمت.

خودم را کمی به سمت در کشیدم؛ چون مطمئن بودم اگر مرا نبیند، شروع به دادوبیداد می کند. با دیدنم به سرعت به سمتم آمد و با چشم‌های گشادشده دست زیر چانه‌ام برد.

- افرا؟ چت شده؟

دستش را کنار زدم.

- دستت خونی میشه. هیچیم نیست.

دوباره دستش را به سمت صورتم آورد.

- به درک! کسی زدنت؟

و با چشم‌غره نگاهی به علی انداخت که کلافه و بی حرف گوشه‌ای ایستاده بود. وای! آبرویمان بیشتر رفت. علاوه بر من، رؤیا پوست شاهین را هم می کند.

لبم را گاز گرفتم.

- نه. خوردم زمین.

معلوم بود که باور نکرده است و هر لحظه امکان دست‌به‌یقه شدنش با علی می رفت. ثریا پادرمیانی کرد و رو به شاهین، دستش را به سمت نشیمن دراز کرد.

- یه لحظه بیا. بهت میگم.

درحالی که به آن سمت می رفت، رو به علی، با سر به من اشاره کرد.

- کمکش کن.

بی حرف به سمتم آمد. سرم را در روشویی گرفتم.

- خودم می تونم.

و مشغول شستن خون‌های خشک شده در اطراف بینی و لبم شدم. او هم بی حرف به در تکیه زده بود و نگاهم می کرد. دستانم چنان می لرزید که مطمئن بودم او هم متوجه لرزش دستانم شده است.

صدای شاهین از فاصله نزدیکی به گوشم رسید.

- برو کنار!

سرم را چرخاندم. منظورش به علی بود که جلوی سرویس بهداشتی ایستاده بود. علی از جلوی در کنار رفت و شاهین وارد سرویس بهداشتی شد. ثریا حوله تمیزی به دست شاهین داد.

- بده بهش صورتش رو خشک کنه.



درحالی که زیرچشمی به علی نگاه می‌کردم، حوله را از دست شاهین کشیدم.
- مرسی!

شاهین بازویم را گرفت و زیر گوشم غرید:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

خودم هم نمی‌دانستم دقیقاً دارم چه غلطی می‌کنم؛ پس ساکت ماندم. با هم از سرویس بهداشتی خارج شدیم.

- زود لباس‌ت رو عوض کن. باید بریم بیمارستان از سرت عکس بگیریم.

با صدایی که خودم هم به‌زور می‌شنیدم، زمزمه کردم:

- نمی‌خواد. خوبم!

چنان چشم‌غره‌ای رفت که ساکت شدم. مانتویم را با مانتوی ثریا عوض کردم و شالش را روی سرم انداختم. رو به

علی و ثریا که کنار هم ایستاده بودند، گفتم:

- ببخشید! خیلی زحمت دادم.

ثریا لبخند مهربانی زد.

- نزن این حرفا رو. ما شرمنده شدیم! صبح حساب آقای فیاضی رو می‌رسم.

شاهین زیادی بی‌اعصاب بود.

- خب بریم دیگه. دیر وقته.

هنوز سوار ماشین نشده بودم که صدای فریادش شیشه‌های ماشین را به لرزه درآورد.

- دختره زبون‌نفهم! چی بهت گفتم؟ چی گفتم افرا؟

سربه‌زیر در صندلی مچاله شدم و ساکت ماندم.

- تو آدم نمیشی، نه؟ مگه رؤیا بهت نگفته بشین تو ماشین، تو دنبال این پسره راه افتادی چی کار؟

با سرعت می‌راند و هی به جانم غر می‌زد. حریف شاهین نشدم و مجبورم کرد حتماً به بیمارستان برویم. با رسیدن به

بیمارستان به بخش اورژانس رفتیم و از سرم عکس گرفتند. نیم‌ساعتی درگیر بودیم تا دکتر آمد و نگاهی به عکسم

انداخت. با گفتن مشکلی نیست، راهش را به‌سمت خانه کج کرد. در ماشین منتظر ماندم تا شاهین برود و برایم لباس

بیاورد؛ چون اگر رؤیا من را با لباس‌های ثریا می‌دید، قطعاً شک می‌کرد و آن‌وقت بود که لیست مرده‌های بیچاره‌ام

را از گور دریاورد و جلوی چشمم مجبور به رژه‌رفتنشان کند. در راه خانه شاهین برایم یک لیوان بزرگ معجون خرید

تا کمی سر حال بیایم؛ چون به‌شدت رنگم پریده بود و احساس ضعف داشتم.

با رسیدن به خانه رؤیا بی‌توجه به سؤال‌و‌جواب‌های بی‌پایانش راهم را به‌سمت اتاق کج کردم و سردرد را بهانه آوردم.

واقعاً هم سرم درحال ترکیدن بود. دو قرص با دوز بالا را از خشابش خارج کردم و با لیوانی آب سرکشیدم. بعد هم



روی تخت دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم تا رؤیا دست از سرم بردارد. به هیچ وجه ول کن قضیه نبود و روی اعصاب تر خورده‌ام اسکی می‌رفت. شب تا صبح خواب از من ربوده شده بود. اولین‌هایی که امشب تجربه کرده بودم، آن قدر شیرین بودند که هر لحظه درد سرم را کم‌رنگ‌تر می‌کرد. شاید اولین چیزی که بخواهیم در وصف جذاب بودن یک مرد ردیف کنیم، موهای ژل خورده و مدل دار، یک ته‌ریش همراه با خط ریش و بوی عطر فراگیر اوست. به همراه غرور کاذبی که بیشتر دامن زدن بیخود و بی‌جهت دیگران به آن باعث می‌شود؛ اما علی فرق داشت. نه چیزی به موهایش می‌زد، نه مدل خاصی داشت؛ اما همیشه مرتب و به سمت بالا شانه‌شان می‌زد. ریش‌هایش خط ریش نداشت؛ اما همیشه مرتب و کمی از ته‌ریش بلندتر بود. هیچ وقت بوی عطر نمی‌داد؛ اما امشب که نزدیک ترش شده بودم، یک بوی خاص داشت. نمی‌دانم چه بود؛ اما بویش با تمام عطرهای خوش بوی عالم فرق داشت. بوی علی را می‌داد. ناب و بکر بود. چیزی که هیچ جای دنیا مثلش را نداشت. کنار چشم‌هایش چروک‌های متعدد داشت و با عینک فرم مشکی که به چشم می‌زد، برای من زیباترین چشم‌ها را در قاب به نمایش می‌گذاشت. چند تازی از موهای کنار شقیقه‌اش به همراه چند تار جلوی موهایش سفید شده بودند که جذابیتش را تکمیل می‌کرد. همیشه اتوکشیده، کت و شلوار و پیراهن‌های تیره به تن داشت. غرور نداشت. فقط تنها و گوشه‌گیر بود. با تمام این سادگی‌ها من می‌خواستمش و به تمام عالم ترجیحش می‌دادم. امشب یک تجربه جدید داشتم و آن هم بودن کنار کسی که تمام آرزوهایم بود. حالا من هم یک چیز یواشکی پیش خودم برای یادآوری و ذوق کردن داشتم که وقتی خاطره‌اش را مرور می‌کنم، لبخندی عمیق روی لب‌هایم بنشاند.

فصل ۲

تقه‌ای به در اتاق خورد و پشت بندش رؤیا وارد شد. سرم را از روی طرحی که مشغول کشیدنش بودم، بلند و منتظر نگاهش کردم. روی تخت نشست.

– بیا اینجا بشین. کارت دارم.

روی صندلی به طرفش چرخیدم. حوصله بلندشدن از جایم را نداشتم.

– بگو.

– می‌خوام یه کاری بهت بسپارم. ببینم می‌تونی آبروداری کنی یا نه.

لبم را جمع کردم و مشغول پیچاندن لبه لباس گشاد و بلندم شدم.

– تا چی باشه؟

بدون نفس گرفتن شروع به صحبت کرد.

– من خیلی از تو تعریف کردم پیش ثریا. اونم ازم خواسته تا باهات صحبت کنم که یه کاری براش انجام بدی.



- چه کاری؟

- می‌خوان لباس فرم پرسنل هتلشون رو کاملاً عوض کنن. ازم خواسته با تو صحبت کنم. تو براشون طراحی کنی. متعجب نگاهش کردم و تقریباً داد زدم:

- من؟

بی‌خیال گفت:

- آره، تو. مگه چته؟ طرح می‌زنی به این خوبی.

تندتند دستم را تکان دادم.

- نه، نه تو رو خدا! من نمی‌تونم.

خودش را کمی به سمت جلو چرخاند.

- چرا؟

- می‌ترسم گند بزنم، آبروم بره.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

- چه گندی؟ سعی کن یه طرح عالی بزنی. تو این همه خوش سلیقه‌ای. این همه کار کردی. نصف محصول کارگاه

داداشم اینا کار توئه، چرا خودت رو دست کم می‌گیری؟

انگشتانم را جمع کردم و جلوی صورتش تکان دادم.

- آخه من تا حالا فرم کار نکردم. همه‌ش طرحای مردونه زدم.

بی‌خیال گفت:

- این بار کار کن. یه تجربه هم واسه ت میشه.

پوفی کشیدم.

- نگفتن در چه حدی باشه؟

- نه فعلاً. گفتم با تو صحبت کنم، قبول کردی خودت بری هتل با ثریا حرف بزنی. شاید اصلاً خودشون طرحی هم

مد نظرشون باشه و تو فقط بخوای روش کار کنی.

با بی‌میلی سرم را تکان دادم.

- پس اکی رو بدم؟

- باشه. حالا یه قرار بذار حرف بزیم.

به سمتم آمد و گونه‌ام را بوسید.

- همه تلاشت رو بکن. آبروی من رو تو اقوام شوهرم بخر.



لبخند کجی که بیشتر شبیه فحش اول صبح شنبه بود، زدم. اگر می‌فهمید با هم‌دستی شاهین آبرویش را برده‌ایم، سکنه می‌کرد. بعد از خروج رؤیا از اتاقم، انگار کرم به جانم ریخته بود. هول‌زده طرح‌های قبلی‌ام را به هم ریختم. در سایت‌ها و ژورنال‌های مختلف به دنبال طرح می‌گشتم. هم دودل بودم و می‌ترسیدم گند بزنم و آبرویم برود، هم این یک فرصت طلایی بود. اگر به خوبی از آن استفاده می‌کردم، می‌توانستم خودم را به علی و خانواده‌اش نزدیک‌تر کنم و با ثریا راب‌طه‌ی گرم‌تری برقرار کنم. رؤیا می‌گفت ثریا تسلط زیادی روی خانواده‌اش دارد. پس راه رسیدن من به علی، فقط ثریا بود. تمام شب را مشغول طرح‌زدن بودم و همان‌جا روی میز کارم خوابم برده بود. تازه آفتاب طلوع کرده بود که بیدار شدم. تمام تنم کوفته و سرم به‌شدت درد می‌کرد. روی تخت‌خواب افتادم. پتو را همچون چادر سر کردم و دور خودم پیچاندم. هنوز خوابم نبرده بود که در اتاق باز شد. از ترس اینکه فکر کنند بیدار هستم و اول صبحی کاری دستم دهند، خودم را به خواب زدم و اصلاً نفهمیدم چه کسی وارد شد که با دیدن اینکه خواب هستم، خارج شد.

غلطی زدم و یکی از پاهایم را از تخت آویزان کردم. موهای بلندم چنان دور سرم پیچیده بودند که جایی را نمی‌دیدم. چینی به بینی‌ام دادم و موها را به‌سختی کنار زدم. هنوز چشمم کامل باز نشده بود که شاهین را با لبخند گنده‌ای بالای سرم دیدم. اخمی کردم و پتو را روی سرم کشیدم. تکانم داد.

- هی! پاشو.

نچی کردم.

- خوابم میاد.

- پاشو! باید بریم کارگاه. تنبل‌بازی درنیار.

بی‌حرف در حال چرت‌زدن بودم که با پتو توسط شاهین گوله شدم. از روی تخت که به آن همچون چسب چسبیده بودم، به‌زور کنده و مرا روی شانه‌اش انداخت. جیغی کشیدم و محکم پتو را چنگ زدم.

- غلط کردم. بذارم پایین. می‌فتم.

نچی کرد.

- حرف گوش نمیدی، تهش میشه همین.

عمداً چنان بالا و پایین می‌پرید و از پله‌ها پایین می‌رفت که حالت تهوع گرفته بودم. احساس می‌کردم دل و روده‌ام درهم پیچیده‌اند و گره کور خورده‌اند. اولین نفر صدای زن عمو با تعجب بلند شد.

- شاهین؟ این چیه انداختی رو دوش‌ت؟

شاهین چرخ‌ی خورد.

- معلوم نیست؟ پتو و محتویات درون پتو!



از میان پتو سرم را به‌زور بیرون آوردم.

– منم، منم.

زن عمو محکم دستش را به گونه‌اش کوبید و به‌سمت‌مان آمد.

– پسر! میندازی می‌کشی دختره رو. بذارش زمین.

مادر با سروصدایمان از آشپزخانه خارج شد.

– چه خبره؟

با لبخند مسخره‌ای نگاهش کردم که او هم عکس‌العملی همچون زن عمو نشان داد و بالاخره با کمک هم مرا از شانه شاهین پایین کشیدند. تا روی زمین فرود آمدم، سریع پتو را کنار زدم و از جایم بلند شدم. پاچه شلوارم را پایین کشیدم و لگدی به زانویش زدم که خم به ابرو نیاورد.

– انسان اولیه!

همان‌طور که به‌سمت سرویس بهداشتی می‌رفتم، به دنبال کلمه‌ای دیگر هم می‌گشتم و با پیدا کردنش دوباره به‌سمتش برگشتم.

– غارنشین! بی‌تمدن!

خیزی به‌سمتم برداشت.

– میاما.

جیغ خفه‌ای کشیدم. وارد سرویس بهداشتی شدم و در را محکم به هم کوبیدم. پسرهای احمق! خواب اول صبحم را زهرمار کرد.

در حال لقمه گرفتن بودم که شاهین صدایم زد:

– افر!؟

– چته؟

سرش را داخل آشپزخانه آورد.

– تو هنوز داری می‌خوری؟

لقمه‌ای در دهانم گذاشتم.

– اوهوم. عجیبه؟

– چقدر تو می‌خوری! دوساعت‌م لابد می‌خوای آماده شی؟ زود باش. به خدا دیر شد!

لیوان چایم را سر کشیدم.



- باشه بابا! چه خبرته؟ رسوام کردی.

سریع لباس پوشیدم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم. لی‌لی‌کنان از پله‌ها پایین پریدم و رو به او که دستش را به پیشانی‌اش تکیه زده و به راه‌پله زل زده بود، گفتم:

- بریم.

پوفی کشید و هم‌زمان که از جایش بلند می‌شد، ریموتش را از روی میز برداشت.

- چه عجب بالاخره تشریف آوردین!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

- من که زود آماده شدم.

اشاره‌ای به ساعت مچی‌اش کرد.

- اگه نیم ساعت واسه تو زود آماده‌شدنه، اکی.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

باز با پرسنل و خیاط‌ها درگیر بودم و سرشان غرغر می‌کردم که شاهین صدایم زد.

- افر! میرم بیرون. سریع وسایلت رو جمع کن، بیا.

به‌سمتش برگشتم و پرسیدم:

- جایی می‌ریم؟

- آره.

سریع پرسیدم:

- کجا؟

با دستش اشاره‌ای به در خروجی کرد.

- بیا بهت می‌گم.

- کار دارم آخه.

حرصی نگاهم کرد.

- کارت دقیقاً چیه؟ تفریح می‌کنی از اذیت کردن و ایرادگرفتن از پرسنل بیچاره؟

لبم را آویزان کردم.

- خب کارشون رو درست انجام بدن تا گیر ندم بهشون.



همچون بدبخت‌ها به چشمانم زل زد.

- باشه. تو سردسته تموم سرکارگرای دنیا. اگه یه ساعت کشش نمیدی، بیا تا پنج دقیقه دیگه. پشت‌سرش ادایش را درآورد و از پله‌های دفتر بالا رفتم تا وسایلم را جمع کنم.

سوار ماشینش شدم و درش را محکم به هم کوبیدم. می‌دانستم شاهین به‌شدت روی این موضوع حساس است. عمداً می‌خواستم حرصش را دریاورم. تکانی خورد و با اخم نگاهم کرد که لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم. با آرامشی ساختگی گفتم:

- بکن از جا، بذارش زمین دیگه.

تا آنجا که جا داشت به لب‌هایم کش آوردم و لبخند دندان‌نمایی زدم. دستش را چندبار روی داشبورد کوبیدم.

- حیف که امروز لازمت دارم! حیف!

بی‌خیال موهایم را با دستم زیر شالم فرستادم.

- خب بگو کجا می‌خوایم بریم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

- می‌خوام ببرمت واسه‌م یه کادوی خوب انتخاب کنی.

شک نداشتم می‌خواهد برای آن دو*ست‌دخ*ترهای عملی پر فیس و افاده‌اش کادو بخرد.

- به چه مناسبت؟

- تولدشه.

متعجب نگاهش کردم.

- تو که ماه پیش کادوی تولد خریدی!

نگاهی به دوروبرش انداخت و فرمان را پیچاند.

- اون برای قبلیه بود که کات کردیم.

باحرص کمرم را به صندلی کوبیدم و همچون میرغضب به نیم‌رخش خیره شدم.

- خسته نباشی دلاور! حیف این پولایی که خرج این عفریته‌ها می‌کنی.

- دلت میاد آخه؟ فکر کردی همه مثل خودت یه تخته‌شون کمه؟

براق در جایم نیم‌خیز شدم.

- چی گفتی؟

خودش را به ندانستن زد.



- من؟ شب؟ روز؟ کی؟

اخمی کردم.

- اصلاً نمیام.

- تو که بدجنس بودی.

- هستم.

- دلت میاد آخه؟ اگه من با دو*ستدخ*ترم کات کنم، گناهِش میفته گردن تو.

دست به س*ینه نشستم.

- به درک!

- ای بابا! مگه تو هم کم بهت می‌رسه؟ هر چی عروسک و گیفت و زلم‌زیمبو این دخترا به من میدن که میام میدمش به تو.

راست می‌گفت. تمام اتاقم پر از عروسک و گیفت و... شده بود.

- هنر کردی بابا! به پا نچایی!

- حالا میای یا نه؟

پیش خودش چه فکر کرده بود؟ مرا دست کم گرفته بود؟ کمی برایش کلاس آمدم.

- باید فکرام رو بکنم بینم می‌تونم این لطف بزرگ رو در حقت کنم یا نه.

از آن نگاه‌هایی به‌سمتم انداخت که چند سیلی در پس خودش داشت.

- خب تا برسیم مرکز خرید فکرات رو بکن.

- واسه‌م بستنی هفت‌رنگ می‌خری؟

سرش را از روی تأسف تکانی داد.

- الان باید دست بچته رو می‌گرفتم، می‌بردم براش بستنی بخرم.

با مشت به بازویش کوبیدم.

- اذیت نکن! می‌خری یا نه؟

- چی کار کنم؟ مگه من حریفتم میشم؟

جیغی کشیدم و ادایی درآوردم. با ترس نگاهم کرد و رو به آسمان زیر لب زمزمه‌هایی کرد.

- هر چی گفتی، خودتی.

چیپسی از درون ظرف یلدا برداشتم که اخمی کرد و با دست روی ظرفش را پوشاند.



- همه‌ش رو خوردی!

مشغول جویدن چیپس با صدای خرچ‌خروچی شدم.

- خب تو هم بخور.

دستم را از لای انگشتانش به‌زور وارد ظرف کردم که جیغی کشید.

- مامان! افرا همه‌ی چیپسم رو خورد!

سریع جلوی دهنش را گرفتم.

- دختره‌ی دهن‌لق!

دسته‌ای از موهای بلندم را که همیشه اطرافم ولو بودند، گرفت و کشید. جیغی کشیدم و محکم روی دستش زدم.

- ول کن! ول کن!

وقتی دیدم ول کن موهایم نیست، من هم دسته‌ای از موهایم را گرفتم که شروع به جیغ‌زدن کرد. همان‌طور که گردنم به‌سمتش کج بود، دستم را جلوی دهانش گرفتم.

- ول کن تا ول کنم!

نه بی‌خیال موهایم می‌شد، نه دست از جیغ‌کشیدن برمی‌داشت. کمی بیشتر موهایم را کشیدم که شروع به گریه و موهایم را رها کرد. مادر با عصبانیت از اتاق ته راهرو خارج شد و به‌سمت‌مان آمد.

- دختره‌ی گنده! مرض داری بچه رو می‌چزونی؟

با اخم وحشتناکی یلدا را بغل گرفت و شروع کرد.

- فکر کردی کوچیکی؟ هم‌اندازه‌ی بچه 6 ساله‌ای؟

زن عمو طبق معمول میانه را گرفت.

- ولش کن اختر! کمتر حرص بخور.

بعد هم چشم‌غره‌ای به من رفت.

- خجالت بکش دختره‌ی گنده!

مادر نگاه اخم‌آلودش را از من گرفت و به زن عمو انداخت.

- آخه ندیدی چطور موهای هم رو گرفته بودن. یلدا این کار رو کنه، میگم بچه‌ست، نمی‌فهمه. افرا که دیگه بچه نیست. هم‌سنای این یه زندگی رو اداره می‌کنن، اینم تو دوسالگی مونده.

زن عمو با اخم به‌سمتم برگشت.

- نمی‌خوای بزرگ بشی، نه؟ چقدر این زن بدبخت رو حرص میدی تو؟

لبم را آویزان کردم.



- من فقط چپیس می‌خواستم!
- ناگهان مادر قرمز شد و فریادش ستون‌های خانه را به لرزه درآورد. طبق معمول باید فرار می‌کردم. سریع به سمت پله‌ها دویدم و خودم را درون اتاقم پرت کردم. آن‌ها اصلاً مرا درک نمی‌کردند. خب دلم چپیس می‌خواست. هنوز نفس نفس می‌زدم که گوشی موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. از روی عسلی کنار تختم برش داشتم. رؤیا بود. نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم.
- بله عمه؟
- گاهی عمه، گاهی هم رؤیا صدایش می‌زد. تفاوت سنیمان 12 سال بود و چون از بچگی کنار هم و با هم بزرگ شده بودیم، همچون خواهر بزرگترم بود تا عمه.
- سلام. کجایی؟
- سلام. خونه.
- امروز بیکاری؟
- روی تختم نشستم و شروع به پیچاندن دسته‌ای از موهایم دور انگشتم کردم.
- آره. چطور مگه؟
- اگه حوصله‌ت شد یه سر به هتل بزن با ثریا صحبت کن.
- نگاهی به ساعت خرسی قرمز رنگ روی عسلی کنار تختم انداختم.
- باشه. یه دوساعت دیگه میرم.
- برای بارهزارم تأکید کرد:
- فقط بازم می‌گم. آبروی من رو نبریا. یه عالمه ازت تعریف کردم.
- چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و گردنم را کج کردم.
- چشم! دیوونه‌م کردی. چشم!
- سلام برسون. خداحافظ.
- سلامت باشی! خداحافظ.
- با وسواس تمام آماده شدم. آرایش کاملی کردم و با گرفتن دوش عطر، از اتاق بیرون زدم. پله‌ها را لی‌لی‌کنان دوتا-یکی پایین پریدم و داد زدم:
- مامان! من دارم میرم.
- او هم از داخل آشپزخانه داد زد:
- شب زود برگرد.



خوبی دعوها در خانه ما همین بود که زود به فراموشی سپرده می‌شدند. نه اینکه تعداد درگیری‌ها و بگومگوها به سبب جمعیتان زیاد بود، درگیری دیگری جای قبلی را می‌گرفت و زود فراموش می‌شد. کتونی‌های سفیدم را پوشیدم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم. سر خیابان تاکسی گرفتم و به سمت هتل رفتم. در طول مسیر به خرس و سگ و پاندا و خلاصه تمام حیوانات درونم با عجز التماس می‌کردم یک امروز مرا به حال خودم رها کنند تا جلوی ثریا کمتر سوتی بدهم و آبروداری کنم.

اولین بار بود که به هتل شمس می‌آمدم. هتلی که ۷۵٪ آن سهم ثریا و همسرش محمدطاها و ۲۵٪ آن هم سهم آذین، شوهرخواهر ثریا بود. خیره به نمای سنگ‌کاری‌شده‌ی هتل بزرگ، وارد شدم. به سمت پیشخوان رفتم و رو به مهماندار زیبایی که مشغول مرتب کردن برگه‌هایی بود، پرسیدم:

- سلام. خسته نباشین! اتاق مدیریت کجاست؟

با لبخند نگاهم کرد.

- سلام. متشکرم! با کی کار دارین؟

- با خانم مجد.

به سمت پله‌های نرده‌کشی‌شده طلایی‌رنگ و طبقه‌ی بالا اشاره کرد.

- ته راهرو، سمت راست.

تشکری کردم و از پله‌ها بالا رفتم. دیوارها تماماً با کاغذدیواری‌های برجسته که اشکال سلطنتی به رنگ طلایی داشتند، پر شده بود و به فاصله سه-چهارمتر دیوارکوب‌های زیبا به دیوارها وصل بود. همه‌جا بوی خوب می‌داد و ناخودآگاه حس خوبی در آدم به وجود می‌آورد. به سمت در بزرگ انتهای راهرو رفتم و تقه‌ای به آن زدم. چند لحظه صبر کردم و بعد وارد شدم. متعجب به دکور غیرعادی اتاق که به سه قسمت به وسیله پارتیشن تقسیم شده بود، نگاه می‌کردم. ثریا از سمت چپ که دکوری رسمی همچون سمت راست داشت، به طرفم آمد. با دیدنم لبخند زیبایی زد که دندان‌های ردیف و سفیدش از میان لب‌های قله‌ای قرمزرنکش نمایان شد.

- افراجان!

سعی کردم نگاهم را از دکور اتاق به او معطوف کنم.

- سلام.

دستش را به سمتم دراز کرد.

- سلام عزیزم! بفرما!



دستش را فشردم. به سمت مبلمان شیری‌رنگی که در وسط اتاق و بین پارتیشن‌ها چیده شده بود، راهنمایی‌ام کرد. همان‌طور که هنوز دوروبرم را ضایع نگاه می‌کردم، نشستم و کیفم را روی پایم گذاشتم. ثریا سفارش چای داد و روبه‌رویم نشست.

- چایی که می‌خوری؟

لبخندی زدم و کمی به سمت عقب رفتم تا به پشتی مبل تکیه بزنم.

- آره، ممنون!

- آخه جوون‌ترا، تو سن‌وسال شماها بیشتر قهوه و نسکافه می‌خورن.

کیفم را کنارم گذاشتم و مشغول صاف کردن جلوی لباسم شدم.

- اتفاقاً من اصلاً قهوه دوست ندارم.

- منم همین‌طور. مهمون هم که واسه‌م میاد، فقط چایی سفارش میدم. آخه چاییای ما با همه‌جا فرق داره.

و پشت‌بند جمله‌اش چشکمی زد. گیج نگاهش کردم.

- چه فرقی داره؟

گره روسری ساتن خوش‌نقش و نگارش را کمی شل‌تر کرد.

- حالا امتحان می‌کنی، می‌فهمی.

تنها سرم را تکانی دادم. اصلاً نمی‌دانم چرا در مقابل او با آن همه زنانگی، من هم ناخودآگاه سعی می‌کردم خانومانه رفتار کنم.

- خب عزیزم! رؤیا که درمورد پیشنهادم باهات صحبت کرده؟

خوش‌حال از اینکه موضوعی برای بازشدن سر صحبت پیش آورده بود، جواب دادم:

- آره، یه چیزایی گفته.

پایش را روی پا انداخت و با ژستی خاص که کمرش کاملاً صاف بود، نشست. ناخودآگاه نگاهی به نشستن خودم که همچون قورباغه پهن شده بودم، انداختم و سعی کردم حداقل کمی صاف‌تر بنشینم.

- خب حالا ایده‌ت چیه؟

- شما خودتون ایده یا طرح و رنگ خاصی مد نظرتون نیست؟

- نه، چیز خاصی مد نظرم نیست. فقط رنگش تیره باشه.

از درون کوله‌ام طرح‌هایی را که کشیده بودم، بیرون آوردم و نشانش دادم. در میان آن‌ها از دو طرح خوشش آمد و گفت که دو طرح را ترکیب کنم و اگر ایده دیگری هم دارم بگذارم. مشغول بودیم که یکی از پرسنل سینی به دست وارد شد. درون سینی یک قوری بلوری که زیر آن شعله کوچکی روشن بود، به همراه فنجان‌های بلوری قرار داشت.



عطر خوشی فضا را پر کرد. با کنجکاوی به ثریا که چای خوش عطر را درون فنجان‌ها می‌ریخت، نگاه کردم. فنجان را جلویم گذاشت.

- بفرمایید! اینم چایی مخصوص ثریا.

فنجان را به بینی‌ام نزدیک کردم و عطرش را نفس کشیدم. معرکه بود! ناخودآگاه با لبخند گفتم:

- چه بوی خوبی می‌ده!

ثریا هم با لبخند نگاهم می‌کرد.

- چایی بهارنارنج اصله. بهارنارنجاش از شیراز اومدن.

همان‌طور که چای را مزه می‌کردم، دوباره گفتم:

- خیلی خوش مزه‌ست.

- واسه همین که من از مهمونام نمی‌پرسم چای یا قهوه. خودم چایی سفارش میدم تا سوپرایزشون کنم.

فنجان را روی میز گذاشتم.

- ممنون از پذیراییتون! برام تازگی داشت.

- نوش جون!

طرح‌هایم را درون کوله‌ام گذاشتم و کیسه‌ی مانتو و شال ثریا را که آن شب پوشیده بودم، از کوله‌ام خارج کردم و

روی میز گذاشتم. تمیز شسته و اتویشان کرده بودم. کاری که تازه‌حال یک‌بار هم برای خودم انجام نداده بودم. اصولاً

لباس‌هایی انتخاب می‌کردم که نیاز به اتوکشیدن نداشته باشند.

- اینم لباساتون که اون شب پوشیدم. بازم ببخشید بهتون زحمت دادم.

نگاهی به کیسه‌ی روی میز انداخت.

- چه قابلی داشت دختر؟ زن این حرفا رو. ما شرمنده تو شدیم به خدا.

- بی‌احتیاطی از من بود.

از جایم بلند شدم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم.

- خب؟ کاری با من ندارین؟

به تبع از من، او هم بلند شد و تکه‌ای از موهای بلوطی‌رنگ فر ریش را پشت گوشش زد.

- کجا به این زودی؟

- مرسی! تا شب نشده باید برم خونه.

سریع گوشی موبایلش را برداشت. شماره‌ای گرفت و کنار گوشش گذاشت. با انگشت اشاره‌اش عدد یک را نشان داد

و لب زد:



- يه لحظه صبر كن!

بعد هم مشغول صحبت شد.

- سلام. كجايی؟

...

به سرعت لب‌هايش آویزان شدند.

- اِ! طاهّا؟

...

- مگه نگفتی میای دنبالم؟ ببین يه امروز ماشین نیاوردم.

...

- نمی‌خواد. با یکی از راننده‌ها میرم.

...

- مواظب خودت باش!

...

- چشم عزیزم! خداحافظ.

لب‌هايش را به هم فشرد.

- گفتم محمداها مياد می‌رسونتمون كه واسه‌ش كار پيش اومده.

به سمت چپ اتاق رفت.

- صبر كن وسايلم رو جمع كنم با هم بریم.

من كه از خدايم بود؛ اما با اين حال تعارفي الكی زدم.

- مزاحمتون نمیشم!

كیفش را برداشت و به سمتم آمد.

- چه مزاحمتی دختر؟ من كه می‌خوام برم، سر راه تو هم می‌رسونم.

زياد اهل تعارف نبودم؛ پس پشت سرش راه افتادم. با هم سوار یکی از تاکسی‌های هتل شدیم. در مسیر باز هم راجع

به طراحی و مسائل پیرامون آن صحبت کردیم. فکر می‌کرد طراحی را در دانشگاه خوانده‌ام؛ اما گفتم كه تنها 20 سال

دارم و دانشگاه نرفته‌ام. فقط مدرک طراحی و خیاطی را از يك آكادمی گرفته‌ام. هیچ وقت علاقه‌ای به درس و مدرسه

نداشتم. به جای آن علاقه‌ی زیادی به طراحی، خیاطی، نقاشی، بافتنی و کارهایی كه به نوعی به هنر و خلاقیت مربوط

می‌شدند، داشتم.



سرم را روی دسته‌ی مبل دونفره گذاشتم و پاهایم را روی دسته دیگرش دراز کردم.

- اگه یکیش رو هم اشتباه جواب بدی، دیگه ازت نمی‌پرسم.

شهاب روی مبل روبه‌رویی‌ام پرید.

- همه‌ش رو حفظم. باور کن.

چند واژه عربی پرسیدم که همه را درست جواب داد. کمی حرصم گرفت. تمام عمرم حاضر بودم سه صفحه مسئله ریاضی، با آن حال به‌هم‌زن‌بودنش حل کنم؛ اما یک کلام عربی نخوانم. چرا ما باید زبان عربی را که هیچ ربطی به ما ندارد، بخوانیم؟ مثلاً می‌خواهیم به کشورهای عربی سفر کنیم که لازممان شود؟ یا زبان بین‌المللی است؟ هیچ دردی از ما دوا نمی‌کند جز اینکه اعصابمان را متشنج کند. سؤال آخری که همیشه ذهنم را مشغول می‌کرد، این بود که چرا عرب‌ها زبان فارسی یاد نمی‌گیرند؟ آخر هذا، هذه، ماذا، فلان و بیسار هم شد درس و زندگی؟ زبانم را درآوردم و مشغول پیدا کردن کلمه سخت‌تری شدم. انگار می‌خواستم آزمون استخدامی از شهاب بیچاره بگیرم. با پیدا کردن کلمه‌ای سخت، لبخندی شیطانی زدم و کلمه را پرسیدم که درست جواب داد. من می‌پرسیدم و او بلافاصله جواب می‌داد. حرصی خوردم و کتابش را به‌سمتش پرت کردم.

- من رو سرکار گذاشتی، نه؟

کتاب را در هوا گرفت و با فخر نگاهم کرد.

- زورت اومد همه‌ش رو بلدم؟

دهان کجی کردم.

- واسه چی باید زورم بیاد؟ دفعه دیگه نیای بگی از من درس پیرسا.

چشم‌غره‌ای رفتم. بر روی شکم، روی قالیچه وسط مبلمان دراز کشیدم و داد زدم:

- یلدا؟ یلدا کجایی؟

جست‌وخیزکنان به‌سمتم آمد.

- بله آبجی؟

- بیا یه خورده رو من راه برو خستگیم دریاد.

شهاب ابروهایش را درهم کشید.

- حالا انگار چی کار کرده!

با دست اشاره‌ای کردم تا جلو بیاید.

- بدو شما هم سر پستت.



يلدا همان طور كه براي حفظ تعادل دست‌هايش را از هم باز كرده و دوطرفش گرفته بود، مشغول راه‌رفتن روی كمرم شد. شهاب هم دست‌ها و بازوهايم را ماساژ می‌داد. چنان حس خوبی داشت كه دلم می‌خواست تا صبح در همان حالت بمانم. چند دقیقه بعد يلدا پايين پريد. كش مویش را كه دور مچ دستش انداخته بود، درآورد و به‌سمتم گرفت.

- آجی؟ موهام رو می‌بندی؟

سر جایم نشستم و چندباری دست‌هايم را از هم باز كردم و بستم.

- آخیش!

لپ تپلش را بوسیدم.

- بيا بشين.

عاشق موهایش بودم. برخلاف من كه موهای قهوه‌ای تيره و بی‌حالتی داشتم، موهای او مشکی و فر بود. هربار مرا ياد عروسك دوران كودکی‌ام كه موهای فری داشت و وقتی شكمش را فشار می‌دادی، آهنگ «عروسك قشنگ من قرمز پوشیده» را می‌خواند، می‌انداخت.

موهایش را بستم. كاری كه روزی هزاربار انجام می‌دادم. از صبح تا شب شانه از دستش نمی‌افتاد و من هم مسئول بستن موهایش بودم. آن هم ايراد می‌گرفت كه حتماً باید موهایم را بالای بالا ببندی. مادر صدایم زد.

- افر! بيا اين مرغا رو سرخ كن.

بی‌حوصله از جایم بلند شدم و به‌سمت آشپزخانه رفتم. باز هم مسئولیت‌ها را جابه‌جا كردند. من مسئول درست‌كردن سالاد و مخلفات بودم، نه سرخ‌كردنی‌ها. تكه‌ای از مرغی كه در ماهی‌تابه جرزوولز می‌كرد، كندم و همان طور كه فوت می‌كردم، در دهانم گذاشتم. آن قدر داغ بود كه زبانم را سوزاند. همان طور كه می‌جویدم‌ش، فوتش هم می‌كردم.

- چه خبره اين همه مرغ می‌خوانين سرخ كنين؟ مهمون داريم مگه؟

زن عمو سيب‌زمینی‌های خلال‌شده را درون آبکش ریخت.

- رؤيا و ادیب شب میان.

بی‌خیال مشغول برعكس‌كردن تكه‌های مرغ شدم.

- اينا كه همیشه اينجان.

مادر چشم‌غره‌ای رفت و مشغول شستن ظرف‌ها شد.

- به تو چه؟ كم تو میری اونجا می‌خوری؟

- خب برم. من ميرم كه رؤيا تنها نباشه. رؤيا مياد اينجا كه كدومون تنها نباشيم؟

زن عمو: بی‌چشم‌ورو نباش افر! بیچاره ادیب از آبروریزی جناب‌عالی جلو خواستگارات تا الان نیومده اينجا.



مادر که انگار تازه یادش آمده بود که تلافی جریان خواستگاری را سرم در نیاورده و به قول خودش روز گارم را سیاه نکرده، با همان دستان خیس و کفی‌اش نیشگون محکمی از بازویم گرفت که جیغم را به هوا برد.

- دختره ورپریده! یادم رفته بود. خوب زن عموت یادم انداخت.

انگار مار نیشم زده بود. نیشگون که می‌گرفت، تا چند روز جایش سیاه می‌کرد. دستم را روی بازویم گذاشتم.

- خب چی کار کنم؟ مگه من حق انتخاب ندارم؟

چشم‌هایش را گرد کرد.

- می‌زنم تو دهنت! دختره سرتق!

زن عمو مشغول نمک کردن نمک‌پاش‌ها شد.

- اختر! جای منم یه نیشگون بگیر دلم خنک بشه.

الکی ادای گریه کردن درآوردم.

- دست‌به‌یکی کردین که من رو بچزونین، نه؟

مادر: تو ما رو کم می‌چزونی؟ کم اذیتمون می‌کنی؟ به خدا اگه تو احساس کنی که بزرگ شدی!

حق‌به‌جانب گفتم:

- خب چی کار کنم؟ پیام‌های‌های گریه کنم؟

زن عمو به مرغ‌های بخت‌برگشته درون ماهی‌تابه اشاره کرد.

- سوخت مرغا. برشون دار.

سریع مرغ‌ها را برداشتم و در دیسی سردار گذاشتم.

- وقتی کار دارین که افرا دختر بزرگه خونه‌ست. عید که میشه تلافی تموم کارای کرده و نکرده رو از جونم در میارین از بس ازم کار می‌کشین.

مادر دست‌های خیسش را با دستمالی خشک کرد.

- فردا که بری خونه شوهر، تلافی همه این تنبل‌بازی‌ها رو چنان از تنت درمیاره که آرزوی خونه‌ی مامانت و کارای عیدش رو بکنی.

آن روز جواب حرف‌هایش را با ادا درآوردن و مسخره‌بازی دادم؛ اما بعدها فهمیدم که مادرها پیشگوهای خوبی‌اند؛ چون تنها آنان هستند که در بالا و پایین‌های زندگی، چند پیراهن بیشتر از ما پاره کرده‌اند. آن‌ها رسم زندگی را بهتر می‌دانستند که سرنوشت با هیچ‌کس رودربایستی ندارد. چقدر فاصله‌ی حرف‌هایش تا رسیدن آن روز کوتاه بود.

روزهایی که دلم برای کل‌کل کردن با شاهین، درس‌پرسیدن و روزنامه‌دیواری درست کردن برای شهاب، نقاشی کشیدن و کنارنیامدن با خواهر کوچک‌ترم، حتی روی اعصاب‌بودنش و دم به دقیقه موهای فرش را بستن تنگ شود.



غرغر کردن‌های مادر و زن عمو، حرص خوردن‌های پدر، حمایت‌های عمو مسلم، غرزدن سر زیاد آمدن رؤیا به خانه‌مان. حتی اتاق همیشه شلخته و به‌هم‌ریخته‌ام. یک روز در میان خانه رؤیافتن و با ادیب شطرنج‌بازی کردن. با اینکه همیشه می‌باختم و حتی یک بار هم نمی‌توانستم ببرمش؛ اما چنان ذوقی داشتم که نگفتم بود. این‌ها داشته‌هایی بودند که زندگی‌ام را از یکنواختی خارج کرده بودند. داشته‌هایی که ذهنم را از بی‌حسی، به حالتی همیشه فعال درمی‌آوردند تا چیزی برای فکر کردن و نقشه کشیدن برای آتشی به راه‌انداختن و قهقهه‌زدن از ته دل داشته باشم. داشته‌هایی که قدرشان را ندانستم و دیر فهمیدم که لـ*ذت زندگی در همین چیزهای کوچک است که از سر عادت به چشم نمی‌آیند. آدم تا چیزی را از دست ندهد، قدرش را نمی‌داند و تا چیزی را تجربه نکند، دردش را نمی‌فهمد.

این بار خودم راه را بلد بودم. سرم را برای مهماندار تکانی دادم و بی‌حرف به سمت پله‌ها حرکت کردم. اصلاً وقتی در آن فضا، با آن همه ابهت قرار می‌گرفتی، ناخودآگاه به آدم حس باکلاس بودن منتقل می‌کرد و رفتارت را تحت تأثیر قرار می‌داد. این دقیقاً همان نظریه‌ای بود که دانشمند بیچاره خودش را می‌کشت و می‌گفت رفتار آدم‌ها تحت تأثیر محیط تغییر می‌کند و ما درحالی که چرت می‌زدیم، خمیازه‌کشان جوابش را می‌دادیم و می‌گفتم «زر زن بابا!» تقه‌ای به در اتاق مدیریت زدم و وارد شدم. یک لحظه با دیدنش قلبم به تکاپو افتاد و شروع به تند تپیدن کرد. باز هم قلبم دم و دستگاه دی‌جی‌شدنش را راه انداخته بود و همان‌طور که هدفونی در گوشش بود، برای خودش با حس سرخوشی گرومپ‌گرومپ می‌کرد. دست‌به‌سـ*ینه روی مبل نشسته بود. چشم‌هایش را بسته و سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود. از هیجان نفسم در حال بند آمدن بود. یک لحظه با یادآوری زمین‌خوردنم و آن روز در خانه‌اش، لبم را گاز گرفتم و احمقی نثار خودم کردم. بلا تکلیف سرجایم ایستاده بودم که ثریا از سمت چپ اتاق به سمتم آمد.

– سلام افرا! چرا وایستادی؟

هنوز به علی زل زده بودم. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. به‌زور نگاهم را گرفتم و لبخند مسخره‌ای که بیشتر شبیه به کش آمدن لب بود، زدم و مقطع گفتم:

– سلام... ثریا جون!

احساس می‌کردم صدایم هم مثل دلم می‌لرزد. دستش را به سمت چپ دراز کرد.

– بفرما عزیزم! این طرف.

معذب راه افتادم و روی مبل دونفره‌ی بنفشی که در آن سمت قرار داشت، نشستم. او هم روبه‌رویم بر روی مبل تک سفیدرنگی نشست.

– خب؟ چه خبرا عزیزم؟ خانواده خوبن؟

– مرسی! سلام دارن خدمتون.



- سلامت باشن! با زحمتای ما افراخانوم.

- خواهش می‌کنم! چه زحمتی؟ واسه من افتخار بزرگيه.

در ظاهر با ثريا حرف می‌زدم؛ اما در باطن دلم در پشت پارتیشن‌ها و روی مبل شیری‌رنگ گیر کرده بود. تصویرش همچون تمامی تصاویری که از او داشتم، در ذهنم حک شده بود و یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. ثريا لبخند زیبایی زد. وقتی حرف می‌زد، روی خط لبخندش چال می‌شد. دلت می‌خواست او حرف بزند و تو فقط نگاه کنی، نه گوش دهی؛ چون خواهر علی بود، خیلی دوستش داشتم. اصلاً تمام کسانی که ذره‌ای با علی ارتباط یا نسبتی داشتند، برای من عزیز، دوست‌داشتنی و قابل احترام بودند.

- خب عزیزم؟ طرح رو آماده کردی؟

طرح‌هایم را از کوله‌ام بیرون آوردم و روی میز جلوی چیدم.

- از ترکیب دوطرحی که خوشتون اومده بود، من 4-5 تا طرح زدم که هر کدام رو دوست داشتین، انتخاب کنین. تک‌به‌تک و با دقت طرح‌ها را بررسی می‌کرد. من هم راجع به هر طرح، توضیحات مختصری می‌دادم. از میان آن‌ها دو طرح را برداشت.

- این دوتا عالین. نمی‌دونم کدام رو انتخاب کنم.

باز هم با دقت مشغول بررسی شد که صدای بم علی آمد.

- من دارم میرم.

صدایش هیچ‌گونه حسی را منتقل نمی‌کرد. بی‌حسی مطلق کلامی و البته جسمی و روحی داشت؛ اما من با همه‌ی این بی‌حسی و سردی کلامش، باز هم دلم برای حرف‌زدنش می‌رفت. زیرچشمی نگاهش کردم. ثريا طرح‌ها را روی میز رها کرد و با لبخندی که وسعتش به‌اندازه‌ی دریا بود، از جایش بلند شد.

- عزیزم؟ کجا بری؟ مگه قرار نشد من رو ببری خونه‌ی ادیب؟ یادت که نرفته شب دعوتیم.

- حوصله ندارم.

ثريا اخمی ساختگی کرد.

- یعنی چی علی؟ من قول دادم؟

بی‌حرف و بدون حتی ذره‌ای تغییر در حالت صورتش، به‌سمت در رفت.

- خداحافظ.

ثريا هول‌زده به‌دنبالش راه افتاد.

- کجا؟ صبر کن علی!



جلوی در ورودی گیرش انداخت و مشغول صحبت شدند. البته فقط ثریا حرف می‌زد و علی طبق معمول گوش می‌داد. بعد از چند دقیقه به سرعت به سمتم آمد.

- بدو جمع کن بریم تا نظرش عوض نشده.

با چشم‌های گشادشده نگاهش می‌کردم. کیفش را برداشت و در راه برگشت نگاهم کرد.

- تو که هنوز نشستی. پاشو!

نگاهی به طرح‌های روی میز انداختم.

- طرحا؟

- ولشون کن. فردا روشن فکر می‌کنم، بهت خبر میدم. فقط یادت باشه شمارهت رو بهم بدی.

سریع کوله‌ام را برداشتم و پشت‌سرش راه افتادم. آثاری از علی نبود. ثریا سرعت قدم‌هایش را زیاد کرد.

- بدو تا ولمون نکرده.

تقریباً در حال دویدن آرام بودیم. بهتر از هر کسی ماشینش را می‌شناختم. حتی پلاک ماشینش را حفظ بودم. من که شماره نزدیک‌ترین آدم‌های اطرافم را حفظ نبودم. اصلاً ذهنم با شماره حفظ کردن مشکل داشت؛ اما هر چیزی که به علی ربط داشت، تمام معادلات ذهنم را به هم می‌ریخت و ناگهان چنان مغزم را غافلگیر می‌کرد که به تمام معنا هنگ می‌کردم. از مغز که گذشته، پمپاژ خون و شریان‌های حیاتی‌ام را هم به دست گرفته بود. جدیداً زیست‌شناس خوبی شده بودم و اگر جنونم مدت‌دار می‌شد، دکتر قلب خوبی هم می‌شدم. آن گاه بود که برای تمام قلب‌های مریض کمی عشق و هیجاناتی را که به دنبال دارد، تجویز می‌کردم. در خواب هم نمی‌دیدم که روزی سوار ماشینش شوم. هر چیزی که به علی مربوط می‌شد، برای من عقده محسوب می‌شد.

با احتیاط سوار شدم و سلام دادم. هم هول بودم، هم در دفتر هتل یادم رفته بودم سلام کنم. اصلاً یادم نمی‌آمد سلام دادم یا نه. من فقط در عالم هیروت سیر می‌کردم و جز پلک‌های روی هم افتاده‌اش، چیزی یادم نمی‌آمد. رفتارم و هیجاناتم را که می‌دیدم، حرصی می‌شدم. همچون دخترپچه‌های راهنمایی و دبیرستانی شده بودم که هر لحظه دلشان برای کسی می‌ریزد و عاشق می‌شوند. تنها فرق من با آنان این بود که من عاشق یک نفر به مدت طولانی شده بودم؛ اما عشق آنان نامحدود و زودگذر بود. اصلاً وقتی با علی روبه‌رو می‌شدم، مغزم از هم می‌پاشید و دست‌وپایم درهم می‌پیچید.

بی‌حرف راه افتاد. به آینه جلو زل زده بودم و به چشمانش نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم نگاهم را بردارم. انگار تمام دنیا را در چشمان همیشه تاریکش خلاصه کرده بودند. دست خودم نبود؛ اما چشمانم پر از اشک شد. هم برای غم او، هم برای دل خودم که از دست رفته بود. یک لحظه نگاهم را غافلگیر کرد که هول‌زده سرم را پایین انداختم و لبم را



محکم گاز گرفتم. قلبم در گلویم می‌زد و دستانم همچون تکه‌ای یخ سرد بودند. آبرویم رفت. ثریا بی‌خبر از همه‌جا پرسید:

– مگه تو شب خونه‌ی رؤیا نیستی؟

هنوز به انگشتانم که درهم پیچانده و محکم فشارشان می‌دادم، زل زده بودم. صدایم زد.

– افرای؟

نکند شک کرده باشد؟ سرم را بلند کردم. ثریا سرش را به عقب چرخانده بود و نگاهم می‌کرد.

– خوبی؟

هول زده گفتم:

– آره، آره.

لبخند ملیحی زد.

– پرسیدم مگه تو هم شب خونه‌ی رؤیا نیستی؟

لبم را کج کردم. رؤیای بی‌شعور به من نگفته بود. هر شب که من نگهبانش بودم یا خانه ما بود. امشب که مهمانی گرفته بود، یادی از من نکرده. برایش داشتم. چشم‌هایش را از کاسه درمی‌آورم. الکی گفتم:

– چرا! گفته بود اتفاقاً.

تقاص دروغ گفتم را سر رؤیا درمی‌آوردم. چنان قهری می‌کنم که در تاریخ ثبت شود. در طول مسیر سربه‌زیر و ساکت نشستم. طبق قرارداد نانوشته‌ای با چشمان دریده و بی‌شعورم که جنبه نداشت، او را منع کرده بودم به جلو و حتی صندلی‌اش نگاه نکند. هر چند دقیقه یک‌بار ثریا سکوت را می‌شکست و حرفی می‌زد که مخاطب اکثر صحبت‌هایش هم علی بود. او هم که کلاً کم‌حرف و ساکت بود. باید التماسش می‌کردی تا کلمه‌ای حرف بزند.

متعجب نگاهی به مسیر انداختم که با مسیر خانه رؤیا متفاوت بود.

– کجا داریم می‌ریم ثریاجون؟

با شیطنت گفت:

– می‌خوام بدزدمت.

لبخندی زدم که ادامه داد:

– می‌ریم خونه‌ی ما. من که آماده نیستم. در ضمن مهرداد و طاها اونجا منتظرن.

اولین بار بود که تنها به خانه‌ی ثریا می‌رفتم. آن‌قدر معذب بودم که به غلط کردن افتادم.

در آپارتمانشان را باز کرد.



- بفرمایید!

وقتی دیدم کسی برای وارد شدن پیش قدم نمی‌شود، بیخشییدی گفتم و وارد شدم. در خانه سروصدایی به راه بود که نگو و نپرس. با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم، متعجب سر جایم ایستادم. محمدطاها و مهرداد جلوی آینه ایستاده بودند. مهرداد سشوار را روی سر محمدطاها گرفته و مشغول وررفتن با موهایش بود. همچنان متعجب نگاهشان می‌کردم که با لبخندی پهن به سمتم برگشتند. از چیزی که دیدم، در حال منفجر شدن بودم؛ اما به شدت خودم را کنترل کردم. تمام موهای محمدطاها که رگه‌های کمی سفیدرنگ هم در آن وجود داشت، سیخ‌سیخ به سمت بالا و اطراف سشوار شده بود. چنان برقی می‌زد که معلوم بود یک عالمه ژل و اسپری مو روی آن خالی کرده‌اند. موهای مهرداد هم دست کمی از موهای محمدطاها نداشت.

هول زده سلامی دادم که صدای خنده‌ی بلند ثریا از پشت سرم به هوا رفت. محمدطاها جواب سلامم را داد و چندبار پشت سر هم دستش را روی سرش کشید که بدتر موهایش وز شد. انگار برق هردویشان را گرفته بود. هنوز سر جایم ایستاده بودم که ثریا دستش را روی شانهم گذاشت و به سمت سالن نشیمن راهنمایی‌ام کرد.

- بشین افراجون تا من ببینم این دوتا دیگه چه آتیشی سوزوندن.

علی بی‌خیال رفت و روی مبل تک قرمزرنگی نشست. من هم همچنان معذب روی مبل دونفره‌ی مشکی‌رنگ نشستم. ثریا با اخم به سمت محمدطاها و مهرداد که هنوز درگیر موهایشان بودند، رفت و با تحکم دستش را به سمت در حمام دراز کرد.

- زود برین موهاتون رو بشورین. مگه من نگفتم تا اوادم آماده باشین؟

بعد هم با حرص دستی به موهای مهرداد زد.

- این با شستن هم نمیره. وای به حال جفتتون اگه تا ده دقیقه دیگه با موهای شسته‌شده نیاید بیرون!

محمدطاها همان‌طور که یک دستش روی سرش بود، مظلوم گفت:

- تقصیر شازده پسر تونه که من رو اغفال کرد. تازه می‌خواستیم همین‌طوری بیایم.

ثریا داد کشید.

- حموم!

هر دو به سرعت وارد حمام شدند و در را بستند. ریزریز در حال خندیدن بودم که رو به علی گفتم:

- تا من آماده شم، واسه افرا چایی بیار. شکلات هم تو کابینت بالایی هست.

روی نگاه کردن به علی را که نداشتم؛ پس رو به ثریا تعارف زدم.

- مرسی! نمی‌خورم. زحمت نکشین.

همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت، گفت:



- چه زحمتی عزیزم؟ تا ما آماده شیم...

هنوز نه حرفش کامل شده بود و نه وارد اتاق شده بود که صدای داد مهرداد بلند شد.

- وای! سوختم! سوختم!

ثریا به سرعت جلوی حمام رفت و به درش کوبید.

- چی شده؟

محمدطاها بلند داد زد:

- هیچی، هیچی.

سری از روی تأسف تکان داد. وارد اتاقش شد و هم‌زمان تأکید کرد:

- علی! چایی.

بی‌حرف از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت که گوشی موبایلش زنگ خورد. از جیب مانتویش بیرونش آورد و جواب داد:

- سلام مامان!

- کجایی تو دختر؟

- من با ثریاجون شب میرم خونه‌ی رؤیا. آخر شب شاهین رو بفرست دنبالم.

- چرا نمی‌مونی شب؟

چینی به بینی‌ام دادم. دلم می‌خواست سر به تن رؤیا نباشد. فقط به‌خاطر اینکه آبرویم نرود که رؤیاخانم من را آدم حساب نکرده، امشب را می‌رفتم. امشب هم اولین و آخرین باری بود که پا به خانه‌اش می‌گذاشتم. بهانه آوردم.

- شب ادیب خونه‌ست.

- خب ادیب خونه باشه. انگار اولین باره ادیب خونه‌ست و می‌خوای بمونی.

کلافه و کمی با حرص گفتم:

- می‌خوام شب پیام خونه‌ی خودمون. اگه به شاهین میگی که هیچی، اگه نمیگی خودم بهش زنگ بزنم؟

- چه خبرته؟ میگم.

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

- خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و مشغول دیدزدن اطرافم شدم که علی سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و سینی را جلویم گذاشت. تشکری کردم و با ذوق نگاهی به فنجان بلوری چای انداختم. اولین باری بود که برایم چای می‌آورد. سعی کردم هر طور شده سر صحبت را با او باز کنم. هیچ‌چیزی هم مد نظر نمی‌آمد جز همان شب که پهن زمین شدم و



او جمع‌م کرد. با یادآوری‌اش خجالت می‌کشیدم؛ اما تنها خاطره مشترکمان همان بود. دلم کاری کرده بود که اصلاً غرورم به چشم نمی‌آمد. آب دهانم را قورت دادم و بعد از چندین بار مرور کردن جمله‌ام، بالاخره به زبانش آوردم.

- بابت اون شب ازتون ممنونم که کمکم کردین. هم معذرت می‌خوام بابت رفتار شاهین و اینکه تو زحمت انداختمتون. منتظر نگاهش می‌کردم که سرش را بالا آورد و برای اولین بار مستقیم نگاهم کرد. همچون بازجویی شده بود که با ابهت و چشمانی غیرقابل نفوذ، سعی داشت حقیقت را از چشمان مجرم بیرون بکشد. سرم را زیر انداختم که صدای سرد و آرامش به گوشم رسید.

-خواهش می‌کنم!

اولین بار بود که جوابم را درست و حسابی بدون سرتکان دادن می‌داد. سرخوش فنجان چایم را برداشتم و مشغول نوشیدن چای متفاوتی شدم که عشقم برایم آورده بود. از به زبان آوردن کلمه عشق، حس نابی در قلبم به وجود می‌آمد که ناخودآگاه لبخند به لبم می‌آورد و سردسته تمام حس‌های خوبم می‌شد. ثریا آماده شده با لباس‌هایی که روی دستش انداخته بود، از اتاق خارج شد و تقه‌ای به در حمام زد.

- دیر شد. دارین چی کار می‌کنین؟

محمدطاها: اومدیم.

سرویس بهداشتیشان به صورتی بود که یک در MDF از بیرون داشت و وقتی داخلش می‌شدی، شامل یک راهروی کوچک بود که دو در حمام، دست‌شویی و یک روشویی در آن قرار داشت. لباس‌هایشان را به رخت‌آویز آویزان کرد، در را بست و به سمت آشپزخانه رفت. به همراه دیس میوه برگشت و بشقابی جلویم گذاشت.

- از خودت پذیرایی کن عزیزم! با این شرایط فکر نکنم حالا حالاها رفتنی بشیم.

-مرسی! چایی خوردم.

نیم‌ساعت بعد که حسابی محمدطاها و مهرداد، ثریا را بر سر آماده‌شدن حرص دادند، به سمت خانه‌ی رؤیا راه افتادیم. با رسیدن به خانه‌ی رؤیا، به او که با تعجب نگاهم می‌کرد، چشم‌غره‌ای رفتم و وارد یکی از اتاق‌ها که اکثر وسایل‌هایم آنجا بود، راه افتادم. انگار غافلگیر شده بود و اصلاً انتظار حضورم، آن هم در کنار ثریا و محمدطاها و همچنین علی را نداشت. همان‌طور که زیر لب به جان رؤیا غر می‌زدم و به فحشش کشیده بودم، مشغول جمع کردن وسایلم شدم که در اتاق به‌وسیله‌ی ادیب باز شد. متعجب نگاهم کرد.

- داری چی کار می‌کنی؟

بی‌توجه مشغول کارم بودم.

- معلوم نیست؟

- میگم چرا داری وسایلت رو جمع می‌کنی.



- می‌خوام ببرمشون خونه مون.

- چرا؟

همراه با اخم، دوباره زیرلب فحشی نثار رؤیا کردم.

- برو از رؤیاخانومت پرس.

پوفی کرد و روی تخت یک‌نفره نشست.

- ناراحت شدی ازش؟

همچنان مشغول بودم.

- نه. چرا ناراحت بشم؟ فقط از این به بعد دیگه اینجا نیام.

- عمداً که این کار رو نکرده.

- وقتی تنه‌است یاد من می‌کنه، وقتی دوروبرش شلوغه و مهمونی می‌گیره که یاد من نمی‌کنه.

- نگو این جوری دختر! رؤیا همیشه یادته.

- مشخصه.

- حالا اخم نکن. شاهین هم داره میاد.

- خودم بهش اس زدم بیاد من رو ببره.

دستم را گرفت و مجبور به بلندشدنم کرد.

- من از طرف رؤیا ازت عذر می‌خوام! تو به خدا مثل دختر خودمی.

نگاهی به صورت همیشه مهربانش که در این دو سال در هر شرایطی به دادم رسیده بود، انداختم. با 40-41 سال

سن، برایم یک پدر جوان بود. در این یک‌سال و نیم که عروسی کرده بودند، به جز چند ماهی که نامزد بودند، بیشترش

را در خانه آن‌ها گذرانده بودم تا خانه خودمان.

سربه‌زیر گفتم:

- ازش توقع داشتم.

لبخندی از ته دل زد و کیسه‌ی مشکی که لباس‌هایم را در آن چپانده بودم، درون کم‌دیواری گذاشت.

- تازه از این به بعد باید بیشتر مواظب رؤیا باشی.

گیج پرسیدم:

- چرا؟

و لبخندش وسعت پیدا کرد.

- خدا یه موجود عزیز و کوچولو بهمون هدیه داده.



باز هم گیج نگاهش کردم. این بار بلند خندید.

- دارم بابا میشم.

تازه دوهزاری کجم افتاد و جیغی کشیدم.

- راست میگی؟

سرش را تکانی داد که پریدم و از گردنش آویزان شدم.

- وای! باورم نمی‌شه.

رؤیا در اتاق را باز کرد.

- چه خبره؟

از گردن ادیب کنده شدم و محکم رؤیا را بغل گرفتم.

- وای رؤیا! باورم نمیشه.

با حرص رو به ادیب گفت:

- آخر نتونستی بشینی سر جات، نه؟ بالاخره کار خودت رو کردی؟ می‌خواستم خودم بهش بگم.

دوباره چلاندمش.

- وای عزیزم! چقدرشه حالا؟

لبخندی زد.

- سه هفته.

ذوقی کردم و با انگشتم چیزی اندازه نخود نشان دادم.

- هنوز این قدرم نیست که.

آن قدر خوش حال بودم که دلخوری‌ام از رؤیا به کل فراموشم شد. همیشه همین‌طور بود. هرچیزی را که ناراحتم می‌کرد، سریع با یک خوش‌حالی کوچک فراموش می‌کردم و حال‌وهوایم به کل عوض می‌شد. با جیغ‌جیغی که راه انداخته بودم، همه فهمیدند که رؤیا باردار است. کمی دیر ازدواج کرده بودند؛ اما مطمئن بودم پدر و مادر خوبی برای فرزندشان می‌شوند. ادیب چندسالی خارج از کشور زندگی می‌کرده و فوق‌تخصص خون و سرطان‌شناسی داشت. وقتی به ایران و پیش خانواده‌اش بازگشت، البته پیش پدرش، زن پدرش، محمدطاها و پناه که خواهر و برادر ناتنی‌اش بودند، در بیمارستانی که رؤیا در آن پرستار بود، مشغول به کار شد و چند مدت بعد از رؤیا خواستگاری و بعد هم ازدواج کردند. من عاشق‌شدنم را هم مدیون ادیب بودم؛ چون اگر او نبود که با رؤیا ازدواج کند، من هیچ‌وقت علی را نمی‌شناختم و حس شیرین دل‌ریزه را تجربه نمی‌کردم.



فصل 3

شاهین کت اسپرت زرشکی رنگش را جلویم گرفت.

- بین میشه این رو کاریش کرد.

کت را از دستش گرفتم و مشغول بررسی شدم. درز سر شانه و پشتش به کل باز شده بود.

- چی کار کردی با این؟

دستانش را جلو آورد و شانه‌هایش را به هم نزدیک کرد.

- این طوری کردم، پاره شد.

با اخم نگاهی به درز پاره‌شده انداختم.

- خب مجبوری کت تنگ برمی‌داری؟ از اینکه چهار سایش رو داریم تو مغازه، یه سایز بزرگ‌تر برمی‌داشتی.

- باشه. میرم کت بابابزرگ خدایامرزم رو میارم می‌پوشم. قشنگی کت به تنگ‌بودنش.

دهنم را کج کردم.

- نکشیمون قاتل!

هم‌زمان دست راستم را هم بالا آوردم و ادای شل‌وول‌ها را درآوردم.

- حالا درستش می‌کنی یا نه؟

سرم را بالا انداختم.

- نوچ! الان حوصله‌م نمیشه. بعداً واسه‌ت درست می‌کنم.

دستش را به تهریشش کشید.

- یه کاریش بکن دیگه. امشب لازمش دارم.

- چه خبره امشب؟

ابروهایش را بالا انداخت.

- نمی‌دونی مگه؟

واقعاً هم نمی‌دانستم. مگر چه خبر بود؟

- نه. چه خبره؟

- بابا شب خونه‌ی محمدطاها دعوتیم. به‌خاطر طرح جناب‌عالی همه رو واسه شام دعوت کردن.

ذوقی کردم.

- واقعاً؟

انگشتش را تهدیدوار جلویم تکان داد.



- وای به حالت افر! وای به حالت اگه بخوای از کنار من جم بخوری و بری طرف این پسره.
 اخمم ناخودآگاه درهم کشیده شد. من روی امشب خیلی حساب کرده بودم. باید کاری می‌کردم حداقل مرا ببیند.
 دستی بر روی پیشانی‌ام کشید و خطوط اخمم را پاک کرد.
 - حالا گفتم که گفته باشم.

دستش را به بازویم گرفت و مجبورم کرد از روی مبل بلند شوم. دستم را کشیدم.
 - ای بابا! ولم کن!

- پاشو بینم. زود این رو درست کن. حرفام بکن آویزه‌ی گوشت. باز سر خود پا نشی دنبالش راه بیفتی که بد میشه‌ها!
 همان‌طور که حرص می‌خوردم، به سمت پله‌ها راه افتادم و خودم را به آن راه زدم.
 - چه گیری کردیما! باید آستراشو باز کنم، بعد این رو بدوزم. یه عالمه کار می‌بره.
 صدایش را پشت سرم شنیدم.
 - غر زن!

بعد از گرفتن قول دورزدن با ماشینش که به جانش وصله بود، پشت چرخ خیاطی‌ام نشستم و مشغول دوختن کت حضرت والا شدم. بعد از تحویل دادن طرح به ثریا، هر چه کرد، هیچ پولی قبول نکردم. حال او برای جبران همه ما را مهمان کرده بود. من هم از خداخواسته در حال ذوق‌مرگ‌شدن بودم.

طبق معمول باز هم نگاهم هرجا می‌رفت به دنبالش بود. خودم هم می‌دانستم زیادی ضایع‌بازی درمی‌آورم؛ اما دست خودم نبود. کنترل نگاهم و رفتارم از دستم دررفته بود. تارهای بینایی هر کسی حساس به نور است و با تابش نور عکس‌العمل نشان می‌دهد. تارهای بینایی من حساس به دیدن علی و حضورش جلوی رویم بود. یعنی با دیدنش تمام بود. چنان ضایع‌بازی درمی‌آوردم که هیچ‌کس در طول تاریخ این چنین ضایع‌بازی درنیاوره بود. ثریا برای کارها، به‌جای رؤیا که در همین ماه‌های اول بارداری‌اش حسابی لیلی به لالایش می‌گذاشتند، از من استفاده می‌کرد. سینی چای را به دستم داد تا بگردانم. جلوی همه گرفتم و آخرین نفر به سمت علی که انتهایی‌ترین قسمت سالن نشسته بود، بردم. تنها سری به نشانه‌ی نخواستن تکان داد؛ اما من پروتر از این حرف‌ها بودم. فنجان چای به همراه قندان را جلوی‌اش گذاشتم و با سینی خالی چای سرخوش به آشپزخانه برگشتم.

آن شب هر چه شاهین به جانم غر زد و هی چشم‌غره رفت، باز هم من کار خودم را می‌کردم. آخرش هم به تهدید دست زد و حسابی تهدیدم کرد که کمی نگاهم را کنترل کردم و کمتر جلب توجه کردم.

روی مبل در حال چرت‌زدن بودم که زنگ تلفن خانه‌ی رؤیا به صدا درآمد.



- افر! بردار گوشی رو.

بی‌توجه چشم‌هایم را بستم که دستش را محکم به شانه‌ام کوبید.

- مگه نمیگم گوشی رو بردار!

دستم را روی شانه‌ام گذاشتم و ایشی کردم.

- چته؟

تا به سمت تلفن رفت و خواست جواب بدهد، قطع شد. گوشی سیار را برداشت.

- از خونه‌ی شماسه.

شماره را گرفت و روی مبل نشست.

- الو. سلام زن‌داداش.

...

- آره. تا خواستم جواب بدم، قطع شد.

...

چشم‌غره‌ای به من رفت.

- چرا اتفاقاً! همین جاست.

...

- به سلامتی! کی هست؟

ناگهان با تعجب گفت:

- الکی میگی؟

...

کنجکاو نگاهش می‌کردم و منتظر بودم تا زودتر تماس را قطع کند و سؤال‌پیش‌کنم؛ اما تماس‌هایش چنان طولانی بود که تا تمام خبرها را نمی‌گرفت و اظهار نظر هم ضمیمه‌اش نمی‌کرد، ول کن نبود.

- چی بگم والا!

...

- به داداشم گفتی؟

...

- زشته به خدا زن‌داداش!

...



- آره خب؛ ولی دیگه این طوری که تو میگی روح سرگردانم نیست.
گوش‌هایم تیزتر شدند، مادر فقط به یک نفر لقب روح سرگردان می‌داد که آن هم علی بود.
...
- اونم حق زندگی داره. مثل همه‌ی آدمای دیگه.
...
- منم با ادیب 8-9 سال تفاوت سنی داریم.
...
- تو خودتم داری دلت رو بد می‌کنی.
شروع به جویدن ناخنم کردم. انگار واقعاً خبر مهمی بود. قلبم تالاپ‌وتلپ در حال زدن بود. حتماً باید به دکتر مراجعه می‌کردم. چند وقت اخیر قلبم مشکل پیدا کرده بود. کلاً کار اصلی‌اش را که خون‌رسانی بود، فراموش کرده و به کار موسیقی با ریتم‌های مختلف مشغول بود.
...
- نظر خودشم بیرسین.
...
- چشم! حرف می‌زنم.
...
- غریبه که نیستن. دیگه خودتون بهتر از من می‌شناسیدشون. نمی‌خواد من تعریف کنم که چقدر خوبن.
...
- از قدیم میگن زن طلاق داده و زن مرده‌ها، قدر زن و زندگی رو بهتر می‌دونن.
...
- کار و بارشم که خوبه. ثریا می‌گفت درآمدشم عالیه. تحصیل کرده هم که هست.
با آمدن اسم زن مرده و ثریا روبه‌موت بودم.
...
- حالا من باهاش صحبت می‌کنم.
...
- کی قرار گذاشتین؟
...



- امروز زنگ زدن؟

...

- خب من زنگ بزnm به ثريا براى آخر هفته قرار بذارم؟

...

- نه بابا! چه زشتى؟

...

- خان داداشم راضيه؟

...

- حالا بذارين بيان. زشته به خدا! ميگن حتى تو خونه‌شونم راهمون ندادن. به داداشم بگو فكر كنه مهمونيه. مثل رفت‌وآمدايى كه اين مدت داشتيم.

...

من داشتم بال‌بال مى‌زدم و او بى‌خيال مشغول صحبت بود. بالاخره طاقت نياوردم. دستم را جلويش تكان دادم و لب زدم:

- چى شده؟

بى‌خيال مشغول ادامه‌ي صحبتش شد. پشت‌چشمى نازك كرد و سرش را برگرداند.

- بگو غلط كردى! به تو چه ربطى داره؟

...

- باشه. ما هم حركت مى‌كنيم ميايم يه دو-سه ساعت ديگه.

...

- به اديبم زنگ مى‌زنم. سلام برسون. خداحافظ.

سريع به‌سمتش پريدم.

- چى شده؟

اشاره‌اى به شكمش كه در سه ماهگى اصلاً مشخص نبود باردار است، كرد.

- مى‌كشى بچهم رو!

كمى عقب كشيدم.

- بگو حالا.

- واسه‌ت خواستگار اومده.



دستم روی زانوی خشک شد. حدس‌هایی زده بودم؛ اما نمی‌توانستم باور کنم.
- کی؟

تیر خلاص را زد و فلجم کرد.

- علی.

در یک لحظه رنگم پرید و دستم شروع به لرزیدن کرد. قلبم چنان محکم می‌کوبید که ترسیدم قفسه سینه‌ام را بشکافد و خارج شود. آن قدر شوک حرفش زیاد و غیرقابل باور بود که بدنم شل شد و روی پارکتهای جلوی مبل دراز کشیدم. سریع کنارم نشست.

- چت شد افرا؟

دستم را محکم گرفت.

- چرا این قدر دستات سرده؟

چشمم را باز کردم.

- عمه؟ راست می‌گی؟ علی می‌خواد بیاد خواستگاری من؟
لبخندی زد.

- دیوونه‌ی عاشق! دروغم چیه؟

آهی کشیدم.

- تو می‌دونستی، نه؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین برد.

- از رفتارت و نگاهت معلوم بود افرا. عاشق شدن که گناه نیست. تازه اولش ادیب متوجه شد. اومد بهم گفت دختر کوچولوم عاشق شده. اول باور نکردم؛ چون تو هنوزم برای من همون افرا کوچولوی خودم که بغلش می‌کردم، موهاش رو شونه می‌کردم، لباساش رو عوض می‌کردم، نازش رو می‌خزیدم، بودی. وقتی که توجه کردم، فهمیدم حق با ادبیه. اون بهتر از من تو رو می‌شناخت. اون فهمید که دلت رفته.

اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

- باورم نمیشه این قدر بزرگ شدی.

محکم در آغوشم کشید.

- اگه می‌خوایش، راه سختی پیش رو داری. مرتضی و مسلم هردوتاشون مخالفت کردن. شاهین هم سروصدا راه انداخته و حسابی گردوخاک کرده. حتی مامانت هم بی‌میل اینا رو به من می‌گفت.
اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.



- رؤیا؟

- جونم عزیزم؟

- باورم نمیشه!

لبخندی زد.

- دختر! میگم علی می‌خواد بیاد خواستگاریت. خونواده‌ت هم مخالفت کردن. حالا تو کدومش رو باورت نمیشه؟
با بدبختی نالیدم:

- چطور راضی‌شون کنم؟

- من و ادیب با تو ییم. اگه تو بخوای، ما هم کمکت می‌کنیم.

به چشمانم زل زد.

- نظرت مثبت‌ه؟

سرم را با خجالت زیر انداختم. محکم گونه‌ام را بوسید.

- قربونت برم الهی عروس کوچولو!

در دلم ذوقی کردم و لبخند گنده‌ای زدم.

- حالا چی کار کنم؟

- نمی‌خواد هیچ کاری کنی.

بعد هم نگاهی به ساعت انداخت.

- زنگ می‌زنم به ادیب یه کم زودتر بیاد. یه دو ساعت دیگه بریم خونه‌تون، ببینیم چه خبره.

دستانم را درهم پیچاندم.

- حالم خوب نیست اصلاً.

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- باید حسابی بهت برسم که جون داشته باشی، بتونی جلوی اون لشکر وایستی. این طور که مامانت واسه من گفت،
همه جبهه گرفتن و حسابی گردوخاک راه انداختن.

شاهین که تا آن لحظه ساکت گوشه‌ای نشسته بود و به حرف‌های بقیه گوش می‌داد، عصبانی به سمتم آمد و خیلی بی‌مقدمه محکم زیر گوشم زد. شوکش آن قدر زیاد بود که باورم نمی‌شد. شاهین مرا زد. خواهرش را. در یک لحظه سالن خانه که پر از همه‌همه بود، ساکت شد. چرا هیچ کس هیچ چیزی نمی‌گفت؟
انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلویم تکان داد.



- چندبار بهت گفتم دست بردار؟ خیالم از بابت اون پسرهای احمق راحت بود که نمی‌زدم تو دهنتم. گفتم از سرت می‌پره وقتی اون توجهی بهت نمی‌کنه. نمی‌دونستم اونم داره با دمش گردو می‌شکنه. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و اشک‌هایم از چشمم روان شد. این‌همه در این نیم‌ساعتی که به خانه آمده بودم، بازخواست شده بودم و همه تهدیدم می‌کردند که باید جوابم نه باشد؛ اما همه‌اش به کنار. درد سیلی‌ای که شاهین زد، داشت خفهام می‌کرد. رو به جمع، بلند گفتم:

- این دختره‌ی دیوونه عاشق شده. من احمقم چندماه پیش فهمیدم. هی گفتم بس کن، گوش نداد. می‌دونستم این عقل نداره. نمی‌دونستم پسره کم‌عقل‌تر از اینه. من خون این پسر رو می‌ریزم. حالا ببین کی گفتم! شاهین آبرویم را برد. جلوی همه عشق و علاقه‌ام را به رویم آورده بود و حال همه با دید بدتری نگاهم می‌کردند. انگار خطای بزرگی کرده بودم. عرق سردی بر تیره کمرم نشست و خجالت‌زده سرم را زیر انداختم.

ادیب خیلی سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. به سمتم آمد و دست حمایت‌گرش را دور شانه‌ام حلقه کرد. بدتر سرم را پایین‌تر آوردم و از ته دل زار زدم. چرا این قدر بی‌دست‌وپا شده بودم که نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم؟ پس آن زبان شش‌متری‌ام کجا رفته بود که همیشه روی همه دراز بود؟ ادیب چشم‌غره‌ای به شاهین رفت.

- تو لازم نکرده این قدر غیرتی بشی. منتظر روزیم که تو کسی رو بخوای و عاشقش بشی. اون وقت من همین کشیده رو به جرم خواستنت، به تو می‌زنم. حتماً افرا یه چیزی تو وجود علی دیده که ازش خوشش اومده. به تو ربطی نداره که ندونسته قضاوتش کنی. افرا نه دختر چشم‌دریده‌ایه، نه کم‌عقله؛ وگرنه رسوایی به بار می‌آورد. تو چیزی ازش دیدی؟ کار اشتباهی کرده؟ حسش رو تو دلش نگه داشته تا زمانی که وقتش برسه. الان وقتش رسیده. مگه علی دزده؟ مگه قاچاقچیه؟ چی کار کرده؟ این همه باهاشون رفت‌وآمد داشتن، کدوم هرزنگاهی‌ای رو ازش دیدین؟ علاقه؟ بی‌عرضه‌ست؟ شغل به اون خوبی داره. واسه کارش شرکت‌های مختلف سرودست می‌شکنن. چه عزت و احترامی بهش می‌ذارن. مهندس مجد از زبانشون نمیفته، اون وقت برای شماها زن مرده و روح سرگردانه؟ اینکه نامزدش مرده، مگه دست علی بوده؟ اینکه بعد از چندسال پاییند یه عشق مرده‌ست و داره براش می‌سوزه، بده؟ اگه کثافت کاری می‌کرد و عین خیالش نبود، همه‌جا بگو بخند می‌کرد، خوب می‌شد؟

چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- دختر خودتونه. به من ربطی نداره؛ ولی نمی‌تونم از افرا دفاع نکنم. یه ساعته دارین تحقیرش می‌کنین و هزارتا حرف به علی زدین. این دختر سرش رو بلند نکرد چیزی بگه. من فقط به احترام خان‌داداشام و زن‌داداشام اومدم؛ ولی بی‌انصافیه بخواین این طوری راجع به کسی که فقط آروم و سربه‌زیره قضاوت کنین و به‌خاطر حس افرا کتکش بزنین. رو به شاهین، با اخم ادامه داد:



- اولین و آخرین بارته که رو افرا دست بلند می‌کنی. افرا بزرگ‌تر داره. تو هم نظرت رو مثل بقیه بگو. خیرش رو می‌خوای؟ پس از راه درستش وارد شو. برو محل کار و محل زندگی علی تحقیق کن. اگه چیز بدی ازش شنیدی، اون وقت بیا بزن تو دهنش، بگو انتخابت اشتباه بوده.

پدر به حرف آمد.

- حرفات درسته ادیب؛ ولی من چطور دخترم رو بسپارم دست کسی که تو این مدت جز یه سلام و یه خداحافظی چیزی ازش شنیدم؟ تفاوت سنیشون رو نمیگی؟ 12 سال بزرگ‌تره از افرا. اینا به کنار. اون یه مرده. جا افتاده‌ست. افرای من جوونه. دلش جوونی می‌خواد. اون خیلی شکسته شده. هنوزم برای زنش عزاداری می‌کنه. دخترم رو بفرستم تو خونه‌ش، چند مدت دیگه دیوونه تحویلش بگیرم؟ خودتم می‌دونی تو دل اون مرد هنوز زنش زنده‌ست. چطور دخترم رو بفرستم تو خونه‌ای که سایه‌ی یه زن مرده توشه؟

عمو هم حرف‌های پدر را تأیید کرد.

- همه‌ی اینا به کنار. این مرد افسرده‌ست. با روحیه‌ی افرا هیچ‌چیزش سازگاری نداره. من تعجبم فقط سر اینکه این بشر چی داشته که افرا دل باخته بهش؟

مادر گوشه‌ای نشسته بود و یک بند اشک می‌ریخت. زن عمو هم به او اضافه شده بود و حال هر دو با هم شیون می‌کردند. رؤیا به سمتشان رفت.

- تو رو خدا این جوری نکنین! اصلاً شگون نداره. بیچاره افرا! همین اول کار باید با اشک و آه پاش رو بذاره تو زندگی؟

مادر سریع گفت:

- افرا غلط کرد! من دختر نمیدم.

دوباره زیر گریه زد و دستش را به سمت پدر دراز کرد.

- من دختر نمیدم مرتضی. من دختر نمیدم.

زن عمو دستش را گرفت و نشاندش.

- بشین اختر! معلومه که دختر دسته‌گلمون رو نمی‌دیم. حق افرا خیلی بیشتر از این حرفاست.

با بدبختی نگاهی به ادیب انداختم. لبخندی زد.

- باید صحبت کنیم.

هر دو از پله‌ها بالا رفتیم. در راهرو روبه‌روی هم ایستادیم.

- افرا؟ بازم برای هزارمین بار می‌پرسم. می‌خوایش؟ دلت راضی راضیه؟ مطمئنی؟ اگه یه بله‌ی محکم بهم بگی، هر

کاری واسه‌ت می‌کنم. اول می‌خوام دلم رو قرص کنی که از کرده‌ت پشیمون نمیشی؟

با خجالت سرم را زیر انداختم.



- مطمئنم!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- پس بسپارش به من.

پیشانی‌ام را بوسید.

- ان شاءالله خوشبخت بشی.

اولین نفری که برایم آرزوی خوشبختی کرد، ادیب بود. لبخندی روی لبم آمد و به سمت اتاقم رفتم. یک ساعت بعد رؤیا در اتاق را باز کرد. همان‌طور که روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده بودم، سرم را به سمتش چرخاندم. از قیافه‌اش که پنچر شده بود، می‌شد فهمید که اوضاع اصلاً خوب نیست. لبه‌ی تخت نشست.

- پاشو اگه چیزی لازم داری بردار بریم خونه‌ی ما.

چشم‌هایم دودو می‌زد.

- چی شده مگه؟

- هیچی. بریم خونه‌ی ما بهتره. اینجا باشی، خونت رو تو شیشه می‌کنن، اعصاب داغون میشه.

اشکم در حال درآمدن بود.

- راضی نمیشن، نه؟

- غصه نخور عزیز دلم! درست میشه.

با بغض گفتم:

- اگه نشد، چی؟

مستقیم نگاهم کرد.

- نباید جا بزنی. اگه واقعاً می‌خوایش، وقتی عقب نشینی، اونا هم مجبورن که قبول کنن.

ادیب مشغول چیدن مهره‌های شطرنج بر روی میز شطرنج بود.

- چرا حالا یه گوشه نشست، هی چند دقیقه یک‌بار آه می‌کشی؟

دوباره آهی کشیدم که چشم‌غره‌ای رفت.

- دنیا که به آخر نرسیده. من خیلی با بابات صحبت کردم. باید بشینه فکر کنه. حرفای من رو سبک، سنگین کنه و

یه تصمیم درست بگیره. بهشون حق بده افرا! اونا نگران آینده‌تن. این قدر عجول نباش.

با اخم زیر لب گفتم:

- زندگی خودمه. شاید بخوام آتیشش بزnm.



- نشد دیگه افرا! باید با دلیل قانعشون کنی. این طوری نمیشه که بگی زندگی خودمه، به شماها ربطی نداره. این رو بگی، بدترشون می‌کنی و دیگه عمراً قبول نمی‌کنن. اونا خونواده‌تن. تو زندگی و سرنوشت تو اونا هم دخالت دارن. میگی چی کار کنم؟

- هیچی. فقط با دلیل و ملایمت برو جلو. لج کنی، اونا هم لج می‌کنن. رؤیا به سمتمان آمد.

- بیاین شام حاضره.

بی‌حال گفتم:

- من که اصلاً گرسنه نیستم.

ادیب دستم را کشید.

- پاشو! گرسنه‌م نیست نداریم. زانوی غم بغل بگیر، چیزی درست نمیشه. رؤیا هم تأیید کرد.

- من آوردمت اینجا که غصه نخوری. تو که داری برعکسش رو انجام میدی. ادیب: تازه بعدشم قراره شطرنج بازی کنیم.

- من نیام بازی. باز دوباره می‌بازم ازت، روحیه‌م داغون‌تر میشه. بلند زد زیر خنده.

- قول میدم این بار یه تکنیک بهت یاد بدم که نبازی.

بعد از یک گریه‌ی طولانی مدت، بی‌حال از جایم بلند شدم و به سمت آینه رفتم. چهره‌ام را در این حالت اصلاً دوست نداشتم. همیشه احساس می‌کردم وقتی گریه می‌کنم، خیلی زشت و بی‌ریخت می‌شوم. پلک‌هایم متورم و سر دماغم به شدت قرمز شده بود. لبم هم خشک و بی‌رنگ‌تر از همیشه بود. هیچ عروسی در شب خواستگاری‌اش همچون من نبوده. رؤیا وارد اتاق شد و با دیدنم محکم روی دستش کوبید.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟ خاک به سرم!

بی‌حال روی تخت نشستم.

- چی شد؟

کنارم نشست.

- فعلاً راضی شدن شب رو آبروداری کنن. ادیب خیلی باهاشون حرف زده. تقریباً راضی شدن. فقط یه کم دودلن.



در این دو-سه روز اصلاً نمی‌فهمیدم زندگی‌ام چطور می‌گذرد. نه شبم را می‌فهمیدم، نه روزم را. همه‌اش خانه رؤیا بودم. حتی وقتی رؤیا و ادیب هر دو بیمارستان بودند، تنها در خانه‌شان می‌ماندم تا زمانی که برگردند. رؤیا به‌خاطر بارداری‌اش از شیفت شب راحت شده بود؛ اما همچنان ادیب شیفت بود و با این وجود هر روز به خانه ما سر می‌زد و با پدرم و عمو صحبت می‌کرد. دست آخر هم خبرها را به ما می‌رساند. دلم نمی‌خواست اصلاً به خانه‌مان بروم. هم از خشم پدر و عمو می‌ترسیدم، هم طاقت نه آوردن و دعوایها را نداشتم.

با ناامیدی گفتم:

- یعنی امیدوار باشم؟

لبخندی زد.

- امیدوار باش! مگه الکیه؟ یه کم خونواده علی امشب دل باباتو قرص کنن، اکیه.

آهی کشیدم.

- خدا کنه!

دستش را پشتم زد.

- زود یه دوش پنج دقیقه‌ای بگیر، برگرد. کارت دارم.

سریع دوشی گرفتم. حوله‌ام را پوشیدم و از حمام خارج شدم. رؤیا با بشقابی که در آن سیب‌زمینی با برش‌های دایره‌دایره قرار داشت و لیوانی شربت غلیظ برگشت.

لیوان را به دستم داد.

- اول این رو بخور یه کم قندت تنظیم شه. بعدم بخواب، اینا رو بذارم رو چشمت. سریع پفشون می‌خوابه.

هر کاری می‌گفت را بی‌چون‌وچرا انجام می‌دادم؛ چون خودم در حال حاضر از بس فکر و خیال کرده بودم، مغزم از کار افتاده بود و ارور می‌داد. بعد از 20 دقیقه که سیب‌زمینی‌ها روی چشم‌هایم بود، دوباره خودم را در آینه نگاه کردم. خیلی بهتر شده بودم. کمی زیر پلک‌هایم کرم پودر زدم و سعی کردم آرایشی ساده داشته باشم. موهایم را سشوار کشیدم و همه را پشت‌سرم جمع کردم و پیچیدم. در میان آن‌همه کش‌مکش، بدبختی، ناراضی‌بودن و مخالفت‌کردن خانواده‌ام، لبخند بی‌جانی زدم. فاصله آرزو تا اجابت‌شدن خواسته‌ام چقدر کوتاه بود. حال که فکرش را می‌کردم، واقعاً ارزشش را داشت. توقع از این بدترهایش را داشتم. حتی اگر از این بدتر هم می‌شد، باز هم آن‌قدر علی را می‌خواستم که خم به ابرو نمی‌آورد. هنوز هم گیج و در خلسه بودم انگار فاصله‌ام با زمین زیاد شده بود. پاهایم را روی زمین احساس نمی‌کردم. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم که به عشقم برسیم. همیشه برایم آرزوی محالی بود که در رؤیا آن را می‌دیدم. تقه‌ای به در اتاق خورد و رؤیا هلهله‌کنان وارد شد؛ اما با دیدنم هلهله‌اش در گلو خفه شد. به سمتم آمد و محکم بازویم را کشید.



- اینا چیه پوشیدی؟
 نگاهی به لباس سرمه‌ای بلندم کردم.
 - چشمه مگه؟
 به عقب هلم داد و به سمت کدمم راه افتاد.
 - من که حامله‌م، از این لباسا نمی‌پوشم. دختره‌ی خنگ! آدم تو مراسم خواستگاریش لباس تیره می‌پوشه؟ یعنی تو اصلاً لباس نداری؟
 سه دست لباس از چوب‌لباسی درون کدمم برداشت و روی تخت انداخت.
 - بیوش ببینم کدومش بهتره.
 با دهان کجی به لباس‌ها نگاه می‌کردم.
 - قرمزه رو که عمرأ نمی‌پوشم.
 - مگه دست خودته؟
 شومیز بلند کرمی‌رنگم که جنس حریر داشت و کمرش کمر بند پهنی می‌خورد، برداشتم.
 - این رو می‌پوشم.
 با بد دلی نگاهی به آن انداخت.
 - حالا بیوش ببینم چطوریه.
 سریع پوشیدمش و منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد.
 - عالیه! فقط یه کم رژلبت رو پررنگ‌تر کن.
 - نه، خوبه همین. می‌خوام ساده باشم.
 - اونا که هزاربار دیدنت.
 - امشب فرق داره. خوبه! گیر نده دیگه.
 این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

چقدر خدا را شکر کردم که رؤیا هست؛ وگرنه مادر و زن عمو که روزه‌ی سکوت گرفته بودند و در قهر مطلق با من به سر می‌بردند. در اتاق منتظر ماندم تا زمانی که مهمان‌ها آمدند. با استرس در اتاق راه می‌رفتم. لبم را می‌جویدم و دستانم را درهم می‌پیچاندم. استرس از تمام زوایای حرکاتم مشهود بود. قلبم هم که آرام و قرار نداشت. شاهین با ترش‌رویی وارد اتاق شد و بی‌اعصاب گفت:
 - بیا پایین.



لبم را گاز گرفتم و برای اولین بار در برابرش خجالت کشیدم؛ اما همچنان ناراحت بودم از سیلی‌ای که زده بود. این اولین بار در زندگی‌ام بود که چند روزی با شاهین قهر کرده بودم و هیچ ارتباطی با هم نداشتیم. کم‌محلش کردم و از کنارش گذشتم که مچ دستم را گرفت.

- آخر کار خودت رو کردی، نه؟ خوب تونستی همه رو راضی کنی. می‌بینمت روزی که بیای بگی شاهین دستت درد نکنه که زدی تو گوشم. بیا یکیم بزن این طرف صورتم. من رو ببخش که تو رو آدم حساب نکردم و حرفت برام هیچ بود.

با بغض نگاهش کردم. دلم طاقت اخم و قهر کردن نداشت. او در این چندسالی که از زندگی‌ام می‌گذشت، جای برادر نداشته‌ام را پر کرده بود.

- شاهین!

به سمت بیرون از اتاق هلم داد.

- دهنه رو ببند! برو بیرون.

هیچ وقت با من چنین رفتاری نکرده بود. حتی از سیلی‌ای که زده بود، ناراحت نبود و عذرخواهی هم نکرد. گ*ناه من جز عاشقی چه بود؟ برگشتم و به چشمانش زل زدم.

- مگه گ*ناه کردم؟ کی پام رو کج گذاشتم؟ کی اشتباه کردم؟

عصبی دستی به پیشانی‌اش کشید.

- به من ربطی نداره. بابا و عمو ازم قول گرفتن که دهنم رو ببندم و یه امشب رو خفه شم؛ ولی این پسر رو بخوای قبول کنی، تا آخر عمرت رو من حساب نمی‌کنی. شاهین مرد. فهمیدی افرا؟
رؤیا با حرص از پله‌ها بالا آمد.

- دارین چی کار می‌کنین؟ بیا دیگه. دو ساعته منتظرن.

شاهین انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به سمت رؤیا دراز کرد.

- همه‌ش زیر سر تو و اون شوهرته.

دودستی به من اشاره کرد.

- این هیچی حالیش نیست. این فرق خوب و بد رو نمی‌فهمه. تو دیگه چرا؟ تو چرا طرفداریش رو می‌کنی؟ ادیب چرا؟ اون که تحصیل کرده‌ست. دکتر مملکتته. چطور می‌تونه از حماقت این دفاع کنه؟

رؤیا اخمی کرد و س*ینه به س*ینه‌اش ایستاد.

- به تو ربطی نداره که دخالت می‌کنی. هی زیر گوش خان داداشم می‌خونی و شیرشون می‌کنی. تو فقط پسر عموشی. پات رو از گلیمت درازتر نکن. اختیاردارش اول باباشه، بعد عموش.



آن قدر عصبانی بود که کارد می‌زدی خون شاهین در نمی‌آمد.

- افرا خواهر منه، فهمیدی؟ یه عمر با هم بزرگ شدیم.

رو به من که مچاله شده در دیوار می‌لرزیدم، گفت:

- تو هم حرفای رؤیا رو تأیید می‌کنی، نه؟

داد زد:

- نه؟

رؤیا هول‌زده بازویش را گرفت.

- شاهین! یواش‌تر! زشته.

به‌شدت بازویش را از دست رؤیا بیرون کشید.

- تترس! آبروت رو نمی‌بریم جلو طایفه‌ی شوهرت.

محکم‌شانه‌ام را تکان داد.

- بگو! منتظرم!

قطره اشکی از چشمم چکید.

- خواهرت می‌مونم. تا ابد! تو هم همیشه داداشمی. همیشه هم باید مثل قبل حمایت کنی. تو هر شرایطی؛ ولی بذار

به حرف دلم برم. اگه اشتباه هم باشه، خودم تاوانش رو میدم. حداقل تا آخر عمر حسرت نمی‌خورم که می‌تونست

باشه؛ اما نداشتن. اون وقت با هر کس دیگه‌ای هم عروسی کنم، هر سختی‌ای که بکشم، شما رو مسیبت نمی‌دونم که

نداشتین به اون‌ی که خودم می‌خواستم برسم. تو خیلی برام مهمی؛ پس بهم کمک کن. به خواهرت کمک کن. بذار

به مراد دلش برسه. علی بد نیست. به خدا بد نیست. فقط زخم خورده. فقط دلش شکسته. مرد خوبیه. برم با پسر

جوونی عروسی کنم که هر روز بهم خـ*بیانت کنه؟ که هر روز بره دنبال رفیق‌بازی و یللی‌تلی؟ که خونم رو تو

شیشه کنه؟ مگه علی چی کم داره؟ من یه زندگی آروم کنار اون رو می‌خوام. هرجوری که باشه من می‌خوامش.

کنارم باش، نه روبه‌روم.

دستش را در دست گرفتم.

- باشه؟

انگار کمی آرام‌تر شده بود.

- مراد دلت، رسیدن به علی؟

به نشانه‌ی خواستنم فقط چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. نفس عمیقی کشید.

- باشه، من حرفی نمی‌زنم؛ ولی بهتر از هر کسی من تو رو می‌شناسم. می‌دونم که کنار اون یه روزم دووم نمیاری.



آرام لب زدم:

- میارم.

چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- فکر نکن داداشت بی‌خیالت شده و فقط زور و بازوش رو به رخت می‌کشه. تو این دو-سه روز من کار و زندگیم رو ول کردم افتادم دنبال علی. رفتم تحقیق کردم درموردش. اولم از محل کارش شروع کردم. اگه یه نفر یه بدی ازش گفته بود، الان من آروم اینجا نایستاده بودم.

لبخند عمیقی از ته دل زدم. رؤیا همان‌طور که حرص می‌خورد، دستم را کشید.

- بسه دیگه! بیا بریم.

بالای پله‌ها نفس عمیقی کشیدم و پشت‌سر رؤیا راه افتادم. همه بودند. پدر و مادر علی، ثریا و محمدطاها، آذین و رها. چیزی که تعجبم را بیشتر می‌کرد، حضور پدر و مادر ساره در جمع بود. سربه‌زیر سلامی کردم و کنار رؤیا روی مبل دونفره نشستم. پدر علی لبخندی زد.

- شما دیر اومدی عروس خانوم. ما صحبتا رو کردیم. مقدمات رو هم چیدیم.

همچنان سرم پایین بود و از استرس گوشت کنار ناخن‌هایم را می‌کندم که دوباره به حرف آمد.

- رسمه که دختر و پسر با هم صحبت کنن شب خواستگاری.

نگاهی به سمت مادر علی و مادر ساره که کنار هم نشسته بودند، کرد. مادر ساره با اینکه خیلی شکسته و غمگین بود؛ اما لبخندی زد.

- علی پسر! پاشو با افراخانوم برین صحبتاتون رو بکنین.

علی با درماندگی نگاهی به سمت مادر و خاله‌اش انداخت. تازه متوجه تیپش شدم. کت و شلوار سرمه‌ای به همراه پیراهنی به همان رنگ اما کمی روشن‌تر پوشیده بود. پدر و عمو زیادی عجیب بودند؛ چون با احترام برخورد می‌کردند و خبری از اخم و تخم‌های قبل از مهمانی نبود. داشتند آبروداری می‌کردند که هیچ نمی‌گفتند. می‌دانستم مهمانان بروند، دوباره همه‌شان سرم هوار می‌شوند. با بلندشدن علی، من هم از جایم بلند شدم و به سمت پله‌ها راه افتادم. برخلاف خواستگاری دفعه‌ی قبل، این‌بار اتاقم را مرتب و تمیز کرده بودم. نه به اتاق نگاه کرد و نه کنج‌کاوی کرد. بی‌تفاوت روی صندلی میز طراحی‌ام نشست و کلافه سرش را پایین انداخت. من هم با استرسی که باعث حالت تهوع و پیچش معده‌ام شده بود، روی تخت خواب نشستم. هر چه منتظر ماندم، حرفی نمی‌زد. مطمئن بودم تا صبح هم حرفی نزنم، هیچ نمی‌گوید. پس باید خودم پیش قدم می‌شدم. چند دقیقه‌ای با خودم کلنجار رفتم تا توانستم حرفی بزنم.

- آفاعلی؟



با همین یک کلمه حرف مردم و زنده شدم. سرش را بلند کرد؛ اما نگاهم نمی‌کرد. نگاهش هر جایی بود، جز به من. دوباره پررو بازی در آوردم. تمام تنم خیس عرق بود و لرز کرده بودم.

- حرفی ندارین؟

بی‌مقدمه پرسید:

- چرا؟

با تعجب نگاهش کردم.

- چی چرا؟

پوفی کرد و کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید. نگاهم رفت به سمت انگشتش که حلقه‌ای در آن نبود. معلوم بود به تازگی حلقه‌اش را در آورده است؛ چون دو رنگی پوستش زیادی ضایع و در چشم بود.

- چرا تو این‌همه آدم باید نسبت به من این‌جوری باشی؟ وضعیت من رو ندیدی؟ روزگار سیاهم رو ندیدی؟ لبم را محکم گاز گرفتم و همان‌طور که انگشتانم را برای جلوگیری از لرزش دستانم درهم می‌پیچاندم، ساکت ماندم. داشت علاقه‌ام را به رویم می‌آورد.

- من نمی‌تونم یه مرد کامل برات باشم. از من انتظاری نداشته باش. می‌تونم با یه آدمی مثل من سر کنی؟ همان‌طور که سرم پایین بود، تنها سرم را تکانی دادم. نمی‌دانست از امشب به بعد من دیگر آرزویی ندارم. از بس هر شب به خدا التماس کردم، خدا هم از دستم عاصی شد و مرا به مراد دلم رساند. درمانده از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

- هنوزم وقت هست که زندگیت رو نجات بدی. همه‌چیز به تصمیم تو بستگی داره؛ وگرنه برای من فرقی نداره چی به سر زندگیم بیاد. بعد از ساره منم مردم.

قلبم اولین زخم را خورد؛ اما به امید ترمیم‌شدنش از جایم بلند شدم. من می‌توانستم دلش را به دست آورم. همین که تا اینجا آمده بود، یعنی مرا خواسته؛ پس امیدی هست. سربه‌زیر پایین رفتیم و نشستیم. این نشستن من با آن سربه‌زیری که هیچ نمی‌گفتم، خیلی معناها برای خانواده‌ی علی داشت. رسم بر این بود که در شب خواستگاری نظر دختر هم بپرسند. پدر علی دوباره جو ساکت و مغموم را به دست گرفت.

- خب دخترم؟ نظرت چیه؟

نگاهی به سمت پدر و عمو که ادیب هنوز هم مشغول صحبت‌کردن با آن‌ها بود، کردم و ساکت ماندم. پدر ساره هم به‌زور لبخندی زد.

- انگار عروس خانوم خیلی خجالتیه.



دلم می‌خواست زارزار گریه کنم. دلم از همه بیشتر برای پدر و مادر ساره می‌سوخت. چقدر دلشان بزرگ بود که در همچین شبی حضور داشتند. من قرار بود جای دختر آن‌ها را بگیرم. قرار بود زندگی‌ای که آرزویش را برای دخترشان داشتند، من در کنار دامادشان بسازم.

دوباره نگاهی درمانده به ادیب انداختم که مطمئن چشم‌هایش را روی هم گذاشت. می‌دانستم که ادیب نفوذ زیادی روی پدر و عمو دارد. مادر و زن عمو هم روی حرف پدر و عمو حرفی نمی‌زدند. سرم را پایین انداختم.

- هر چی بابام و عمو بگن، حرف منم همونه.

محمدطاها هم به‌عنوان داماد بزرگ‌تر حرفی زد.

- نظر شما چیه آقای بهرامی؟

پدر نگاهی به عمو انداخت.

- نظر شما چیه خان‌داداش؟

هر کسی توپ را به دیگری پاس می‌داد؛ اما پدرم همیشه احترام برادر بزرگ‌تر خود را حفظ می‌کرد و همیشه حتی در شخصی‌ترین مسائل زندگی‌اش هم از او نظر می‌خواست. از زمانی که یادم می‌آید، ما در کنار خانواده‌ی عمو مسلم به همراه عمه رؤیا زندگی کرده‌ایم. همیشه تمام تصمیمات مهم زندگی ما با هم‌فکری و مشورت پدر و عمو صورت می‌گرفت. عمو دستش را روی دست پدر گذاشت.

- هر چی صلاحه، همون کار رو بکن مرتضی.

پدر رو به جمع گفت:

- ان‌شاءالله که مبارکه.

یک لحظه خون در قلبم منجمد و بعد هم با فشار زیادی مشغول به خون‌رسانی به تمام ارگان‌های بدنم شد. جانی دوباره گرفتم. هیچ باورم نمی‌شد که راضی شده باشند. همه‌ی این‌ها را مدیون رؤیا و ادیب بودم. برخلاف همه‌ی مجالس خواستگاری، نه کل کشیدند، نه هل‌هل کردند و نه داماد با ذوق حلقه‌ی نشانش را به دست عروسش انداخت. ثریا به‌سمت مادرش رفت. جعبه‌ی انگشتر را گرفت و در جای رؤیا کنارم نشست. گونه‌ام را بوسید.

- مبارکه افراجون! الهی خوشبخت بشین!

انگشتر تک‌نگین را از جعبه مخمل قرمزرنش بیرون آورد و درون انگشت حلقه‌ام انداخت. رها هم به‌سرعت به‌سمتم آمد و به‌زور خودش را کنارمان بر روی مبل دونفره جا کرد. او هم صورتم را بوسید و تبریک گفت. برخلاف تمام خواستگاری‌ها من شیرینی نگرداندم و این کار را شهاب انجام داد و برخلاف تمام دامادها علی شیرینی برداشت؛ اما در بشقابش گذاشت و از آن نخورد. با رفتن مهمانان، پدر به‌سمتم رو کرد.



- تو دلم می‌مونه اگه اینا رو بهت نگم. تو کی بزرگ شدی؟ کی عاشق شدی که ما نفهمیدیم؟ ما فقط به حس احمقانه‌ت احترام گذاشتیم. کاری که تو نکردی. علی انتخاب خودته؛ پس حق نداری فردا روز تو هیچ شرایطی بیای تو این خونه و شکایت و گلایه کنی. من امشب پل‌های پشت‌سرت رو خراب کردم. تا آخرش پای خواسته‌ت می‌مونی. حتی اگه تو خونه‌ش بدترین سختی‌ها رو بکشی. تو هر شرایطی باید بسازی، فهمیدی افرا؟ حالا که این قدر بزرگ شدی که عاشق شدی، میری و زندگی می‌کنی. عمو اخمی کرد.

- آخه دختر؟ چی بهت بگیم؟ فردا تو اقوام چی می‌خوای بگی؟ نمیگن با زن مرده عروسی کرده؟ حالا اون هیچی 12 سال ازت بزرگ‌تره. اینم هیچی، تو چه جور با اخلاق و رفتارش می‌خوای سر کنی؟ باز هم حرف‌های تکراری. دیگه دلم نمی‌خواست هیچ کدام از این حرف‌ها را بشنوم. دلم می‌خواست داد بزنی علی زن مرده نیست. ساره فقط نامزدش بود. مگر اخلاقش چه مشکلی داشت؟ اگر به من بود، می‌توانستم زندگی کنم. ادیب دوباره پادرمیانی کرد. رو به پدر و عمو که آن‌ها را خان‌داداش صدا می‌کرد، گفت:

- خان‌داداش! به خدا علی پسر بدی نیست. خیلی پسر خوبیه. آرومه. کاری به کار کسی نداره. یه زندگی آروم برای افرا می‌سازه. این قدر شور نزنین.

مادر همان‌طور که اشک می‌ریخت، روی پله‌ها نشست و دستش را روی زانو کوبید.

- چه آرزوها که برای دخترم داشتم. همه‌ش حروم شد. کاخ آرزو هام ریخت.

انگار من مرده بودم که ذکر مصیبت می‌کرد. زن عمو با لیوان آب‌قندی از آشپزخانه خارج شد.

- بسه اختر! از عصر تا الان داری یه ریز گریه می‌کنی. مگه چیه که شماها این جور می‌کنین؟ منم ناراضی بودم. منم عصبی بودم. افرا مثل دختر خودمه. تو دامن خودم بزرگ شده؛ ولی وقتی امشب این خانواده رو با این همه احترام دیدم، وقتی می‌بینم که حال و هوای افرا امشب با همیشه فرق داره، گفتم خدا بزرگه. دخترمون رو می‌سپاریم به خودش. ان‌شاءالله پشیمونمون نمی‌کنه.

مادر شیون‌کنان لیوان آب را پس زد.

- من پسر نداشتم، گفتم داماد میارم میشه پسر. افتخارش رو می‌کنم. میگم، باهاش می‌خندم. آخه من با این روح سرگردان چی کار کنم؟

او می‌گفت و من دلم بیشتر به آتش کشیده می‌شد و می‌سوخت. شاهین اخم‌آلود به سمت مادر رفت. کنارش نشست. دست دور شانه‌اش انداخت و پیشانی‌اش را بوسید.

- یعنی این همه سال من و شهاب پسر نبودیم برات زن عمو؟

مادر اشکش را پاک کرد.



- بودین؛ ولی داماد فرق داره. من ذوق چی این پسر رو بکنم؟

پدر حرف آخر را زد.

- فقط به این دلیل دلم یه کم آروم شد و بهش جواب مثبت دادم که دیدم خانواده‌ی ساره خدایامرزم باهاشون اومدن. این یعنی علی برای اونا داماد خوبی بوده که حالا پا شدن در حقش همچین کار بزرگی کردن. هیچ پدر و مادری نمیان برای دامادشون بعد از مرگ دخترشون برن خواستگاری. پدر و مادر ساره وقتی امشب از خوبی و مردونگی علی گفتن، فهمیدم این پسر یه چیزی تو وجودش داره که هم اونا این قدر هواش رو دارن، هم این دختر دلش رو بهش باخته؛ ولی با همه‌ی این بحثا، من از حرفم برنمی‌گردم افرا. تا آخرش باید پای انتخابت وایستی. روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید.

- وقتی این قدر رو خواسته‌ت پافشاری می‌کنی، یعنی دیگه نیازی به شناخت و این چیزا نیست؛ چون تو هر شرایطی تو تصمیمت رو گرفتی و تغییری هم نمی‌کنه. پس بهتره زودتر مراسم عروسی رو راه بندازیم، برین سر خونه و زندگیتون. اتفاقاً خانواده علی هم همین نظر رو داشتن. یه قرار می‌ذاریم، هفته‌ی بعد حرفای نهایی رو بزنینم. هر چی کشش بدیم، این بحث و درگیریا بیشتر میشه. بالاخره انتخاب خودته. تو هیچ شرایطی حق اعتراض نداری. پدر به سیم آخر زده بود. از این همه عجله کمی دلم گرفت؛ ولی باز هم خوش حال بودم از اینکه به زودی وارد یک زندگی جدید می‌شوم که علی نقش پررنگی در آن داشت.

در طول خریدهایمان نه علی با من خرید آمد، نه در مورد چیزی اظهار نظر کرد. عمداً به یک مأموریت کاری دو ماهه رفته بود تا عذر و بهانه‌اش هم موجه باشد. پدرم که اعتراضی نمی‌کرد و فقط هربار جوری نگاهم می‌کرد که تنها یک معنی داشت.

- تازه اولشه.

اما مادر و زن عمو به رویم می‌آوردند و هربار تا اشکم را درنمی‌آوردند، ول کن نبودند. از همه چیز خسته شده بودم و دلم می‌خواست فقط تمام شود و زندگی‌ام را با علی شروع کنم. غافل از اینکه تمام‌شدنی در کار نیست و این‌ها همه‌ی مقدمات شروع شدن یک تغییر بزرگ در من و زندگی‌ام است. اولش شوق و ذوقم آن قدر زیاد بود که اهمیت نمی‌دادم و سرخوش با ثریا، رها و رؤیا پاساژگردی می‌کردم؛ اما کم‌کم روحیه‌ام را از دست دادم و از این وضعیت کلافه شدم. بهانه‌هایم فقط یک دلیل داشت و آن هم نبودن علی بود. در آخر هم خودم خانه‌نشین شدم و کارها را به ثریا، رها و رؤیا سپردم. حتی خرید حلقه‌ام که روزی دلم می‌خواست با عشق و دست‌به‌دست همسرم برای انتخابش بروم هم ثریا سفارش داد. نقش من فقط انتخاب از روی ژورنالی بود که ثریا به خانه‌مان آورد. شاهین مرا از حفظ بود. تنها او می‌دانست در من چه غوغایی است؛ اما چیزی نمی‌گفت تا من هم سر درددل را باز نکنم، هم او داشت مرا تنبیه



می‌کرد. از طرفی رویش را ندارم. می‌رفتم چه می‌گفتم؟ که همین روز اول به حرفت رسیده‌ام؛ اما باز هم پشیمان نیستم؟ آن وقت به عقلم شک می‌کرد و باز سرزنش‌هایش شروع می‌شد. هر آنچه که فکرش را می‌کردم، نشد. شاید هم شد؛ اما آن طور که می‌خواستم و در تخیلات دخترانه‌ام بود، نشد.

فصل 4

سربه‌زیر و پشت‌سرش وارد خانه شدم. بلافاصله راهش را به سمت راهرو کج کرد؛ اما من همچنان وسط سالن نشیمن ایستاده بودم و خانه‌ی رؤیاهایم را از نظر می‌گذراندم. خانه‌ای که هیچ نقشی در ساختنش نداشتیم. تمام وسایل را رؤیا، ثریا و رها چیده بودند. راستی چرا وقتی وارد خانه‌ام شدم، کسی کاسه‌ی بلوری آب زیر پایم نگذاشت تا از رویش رد شوم؟ هیچ چیزم به یک تازه‌عروس نمی‌خورد. غم‌زده نگاهی به دسته‌گل سفیدرنگم که گل‌هایش پژمرده شده بود، انداختم. شاید عمر زندگی رؤیایی من هم همچون این دسته‌گل کوتاه بود. هدف من فقط رسیدن به علی و به‌دست‌آوردنش بود. هیچ به آینده‌ی نامعلومم فکر نکرده بودم. حال باید چه می‌کردم؟ بغض گلویم را خراشید و تیغش به دلم نشست. تازه فهمیده بودم چه کرده‌ام. ناراحت نبودم؛ اما خوش حال هم نبودم. انگار با ورود به این خانه بر روی آرزوهایم گرد تاریکی پاشیده بودند. نمی‌دانم چقدر گذشت؛ اما هنوز هم سرجایم ایستاده و بی‌صدا اشک می‌ریختم. من با این زندگی نصفه‌ونیمه باید چه می‌کردم؟ چرا قبل از عقد به این چیزها فکر نکرده بودم؟ با خواندن خطبه‌ی عقد انگار پرده‌ها از جلوی چشمانم کنار رفتند و واقعیت‌ها را دیدم. جلوی همه ایستادم و باز هم حرفم را کرسی نشاندم. علی گفته بود عروسی نمی‌گیرد. لباس عروس هم نباید بپوشم. باز هم من بر آرزوی عروسی و لباس عروس پوشیدن خط زدم.

پدرم به شدت مخالف بود؛ اما بالاخره محمدطاها و آذین با جشنی در لابی هتل شمس راضی‌اش کردند. جشنم خیلی باشکوه و زیبا بود. هیچ چیز کم نداشت. جشن عروسی که نه کسی در آن می‌رقصید و نه نوازنده‌ای برای نواختن موسیقی در آن حضور داشت. یک موسیقی ملایم و بی‌کلام پخش می‌شد و بیشتر جنبه‌ی مهمانی داشت تا عروسی. یلدا هنوز هم باور نکرده بود که عروس شده‌ام. تصورات او از عروس شدن، لباس عروس و جشن عروسی بود. با بغض و کینه به علی نگاه می‌کرد و هیچ دوست نداشت به او نزدیک شود. آخر شب که دید واقعاً عروس شده‌ام و قرار است به خانه‌ی خودم بروم، بغضش ترکید و محکم پایم را چسبید. مادر و زن عمو چنان گریه می‌کردند که کسی جلودارشان نبود. در آخر همچون یک میزبان از مهمانان خداحافظی کردیم و به خانه‌مان آمدیم. نه عروس‌کشانی به راه بود و نه پشت‌سر ماشین عروس بوق‌زدنی. اصلاً ماشین عروسی در کار نبود که کسی پشت‌سرش بوق بزند. ماشین عروسمان همان پژو پارس سفیدرنگ علی بود که محض رضای خدا یک شاخه‌گل هم روی آن نزده بودند. به قول مادر همچون بیهوش‌ها به خانه‌ی بخت رفته بودم. هیچ‌کس از این شرایط راضی نبود، به‌غیر از خودم. به سمت راهرو رفتم و در



اولین اتاق را باز کردم که با علی سه‌سینه‌به‌سه‌سینه شدم. بی‌توجه از کنارم گذشت و از خانه خارج شد. من از تنهایی می‌ترسیدم. آن هم در خانه‌ای که برایم هنوز غریبه بود. روی زمین زانو زدم. بعد از گذشت چند دقیقه به دیوار راهرو تکیه دادم و باز هم فکرها را روی هم سوار شدند. مهلت نمی‌دادند. یکی پس از دیگری از سروکول ذهنم بالا می‌رفتند. شروع به پرپر کردن گل‌های دسته‌گلم کردم. کدام عروس دسته‌گل عروسی را در شب عروسی‌اش پرپر می‌کند؟ ساعتی گذشت و همچنان روی زمین نشسته بودم. ساعت چند بود؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانستم من در خانه‌ای علی هستم. عشق رؤیایی‌ام. همان‌طور که سرم را به دیوار تکیه داده بودم، چشم‌هایم در حال سنگین شدن بودند که با صدای باز شدن در ورودی از ترس پریدم و به در زل زدم. علی وارد شد و در را بست. کجا رفته بود؟ با نزدیک تر شدنش متوجه خاک‌های روی پاچه شلوار و زانوی شدم. معلوم بود آن‌ها را تکانده؛ اما هنوز آثارش باقی مانده بود.

چشم‌هایم کاسه‌ی خون بودند. او تنها مرد قوی و محکمی بود که اشک‌هایم را در معرض دید همه قرار می‌داد. حتم داشتم سر خاک ساره رفته است. بد دردی است که یک مُرده را رقیب خودت بدانی و حتی به تن بی‌جانش در گور هم حسودی کنی. لبم را گاز گرفتم که ناگهان توجهم به سمت دست چپ و انگشت حلقه‌اش جلب شد. حلقه ازدواج ما سفید بود؛ اما این حلقه زرد رنگ بود. حلقه ازدواجمان را از دستش درآورده و دوباره حلقه‌ی ساره را به دستش انداخته بود. دیگر تحمل تمام شد. وارد اتاق دیگری شدم و درش را محکم به هم کوبیدم. روی تخت یک نفره‌اش نشستم و همان‌طور که به دکور ساده و خلوت اتاق که جز کمد دیواری، تخت و یک عسلی و اندک وسایل تزئینی چیزی نداشت، زل زده بودم، اشک‌هایم روان شد و سرم را در بالش فشردم. وقتی چشم باز کردم، هوا کاملاً روشن شده بود. احساس می‌کردم چشم‌هایم خشک شده‌اند. در آن لباس تنگ و پر از مهره بدنم کوفته و داغان شده بود. از جایم بلند شدم و در را باز کردم. من به سکوت عادت نداشتم. همیشه اطرافم شلوغ و پر از سروصدا بود. نگاهی به ساعت انداختم. 12 ظهر را نشان می‌داد. چرا هیچ‌کسی سراغی از من نگرفت؟ اصلاً گوشی موبایلم کجا بود؟ این خانه تلفن هم داشت؟

دامن لباسم را که کمی دنباله داشت، بالا گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. باز هم بغض کردم. در خانه‌مان همیشه جای به راه بود. مادر و زن‌عمو هر روز صبح در آشپزخانه می‌چرخیدند و برای هر کسی که از خواب بیدار می‌شد، صبحانه آماده می‌کردند. یعنی امروز هم برای آنان همچون روزهای دیگر است؟ جای هیچ‌چیز را در خانه‌ام نمی‌دانستم. به سمت پخچال رفتم و درش را باز کردم. همه‌چیز در آن بود؛ اما من در آن لحظه اشتهای خوردن هیچ‌چیزی را نداشتم. دلم هوس صبحانه خانه‌مان را کرده بود. لیوانی آب خوردم و دوباره به سمت راهرو برگشتم. دو در دیگر به جز اتاقی که دیشب را در آن سپری کرده بودم هم در راهرو قرار داشت که یکی سرویس بهداشتی و دیگری اتاق خواب با تخت دونفره، کمد و میز آرایش و... بود. یک سرویس خواب کامل. مخصوص عروس و دامادی که عروس و داماد نبودند. بالای تخت یک پرده سفید حریر زیبا از سقف آویزان و به دوطرف تاج تخت وصل شده بود.



به سمت کمد رفتم و چند دست لباس به همراه وسایل اندکی را که لازم داشتم، به اتاق دیگر بردم و درون کمد دیواری گذاشتم. علی دیشب با رفتن سر خاک ساره و پوشیدن حلقه‌ی او چشم‌های مرا باز کرده بود تا دیواری را که بینمان کشیده است، بهتر ببینم. شاید قبلاً هم می‌دیدم؛ اما همیشه خودم را به کوری می‌زدم. لباس بلند نباتی‌رنگم را که آستین توری داشت و کمی دامنش پف بود، از تنم خارج کردم و پیراهن و شلوار ساده‌ای پوشیدم. لباس را بالا گرفتم و به آن زل زدم. پر از چروک شده بود؛ اما باز هم زیبا و چشم‌گیر بود و بالاتنه‌اش برق می‌زد. این هم نوعی دیگر از لباس عروس بود. باز هم این فکر در ذهنم آمد که علی ارزش این همه فداکاری را داشت یا نه. به آشپزخانه رفتم تا غذایی برای شام درست کنم. وقتی به غذاها فکر می‌کردم، بیشتر پی می‌بردم که حوصله‌ی درست کردن چیزی را ندارم. با دیدن بسته‌ی کنتل آماده، تصمیم گرفتم شب همان را سرخ کنم و بخوریم. تا شب مشغول سر درآوردن از جای‌جای خانه و جابه‌جا کردن وسایل بودم. قبل از آمدن علی کنتل‌ها را سرخ کردم و به همراه گوجه و خیارشور روی میز چیدم. برای خودم لقمه بزرگی گرفتم. بقیه‌اش را هم سلفون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. صدای در ندای آمدنش را می‌داد. حوصله‌ام سر رفته بود؛ اما دلم هم نمی‌خواست از اتاق خارج شوم. هر چه به دنبال گوشی‌ام گشتم، پیدایش نکردم. اصلاً یادم نمی‌آمد آخرین بار کجا دستم بود و چه بر سرش آمده. از فرط بیکاری، اندک لباس‌هایم را از کمد بیرون ریختم و مشغول تازدن شدم. کاری که سابقه‌ی انجام‌دادنش را در طول زندگی‌ام نداشتم.

کلافه دور خودم می‌چرخیدم و وسایل اتاق را به هم می‌ریختم. حتی تخت‌خواب را هم جابه‌جا کرده بودم. در آخر هم طاقت نیاوردم. سرکی کشیدم و از اتاق خارج شدم. اثری از علی نبود. به سمت آشپزخانه رفتم. ظرف‌ها را جمع کرده و در سینک ظرف‌شویی گذاشته بود. یک لحظه متوجه گوشی موبایلم روی این شدم. سریع برداشتمش. یک عالمه تماس از دست رفته و پیام داشتم. اول شماره خانه‌مان را گرفتم که زن عمو جواب داد. بعد از یک عالمه نصیحت و احوالپرسی، گوشی را به دست مادر داد. او هم یک عالمه نصیحت کرد و در آخر با اشک و آه تماس را قطع کرد. با بغض به گوشی‌ام زل زدم. همیشه در این ساعت از شب همه دور هم جمع می‌شدیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم. همیشه هم درگیری بر سر کانال‌های تلویزیون بینمان پیش می‌آمد. پدر و عمو اصرار داشتند که اخبار ببینند. در آخر هم حرفشان را به کرسی می‌نشانند. ما هم یک بند غر می‌زدیم که نصف سریال رفت و اولش را ندیدیم. با وجود یک شب دوری، به همین زودی دلم برای خانه‌مان تنگ شده بود. هیچ‌وقت شب‌هایی که خانه‌ی رؤیا و ادیب بودم، چنین حسی نداشتم. تازه خیلی هم راحت بودم و ذوق می‌کردم که از جنگ اعصاب و سروکله‌زدن با اعضای پرجمعیت خانواده‌ام راحت شده‌ام. آن روزها اصلاً حس دل‌تنگی نداشتم؛ چون می‌دانستم بالاخره به خانه خودمان برمی‌گردم؛ اما حال برگشتنی در کار نبود. من ازدواج کرده بودم و باید یک زندگی مستقل از خانواده‌ام را می‌ساختم. تمام پیام‌ها را خواندم. چندتایی از طرف شاهین بود که از سیلی‌زدنش عذرخواهی کرده و حسابی برادرانه برایم خرج کرده بود. از حمایت گرفته تا نصیحت. در آخر هم زور و بازویش را به رُخ کشیده و خواسته بود اگر علی کم و زیادی کرد، روی



او حساب کنم. رؤیا یک مشت چرت‌وپرت و مسخره‌بازی درآورده بود. ثریا و رها هم حاله را پرسیده بودند و در آخر اضافه کرده بودند که علی سفارش کرده چند روزی کسی مزاحمان نشود. پوزخندی زدم و وارد لیست آهنگ‌هایم شدم. آهنگ شادی پلی کردم که یادآور آرزوهای ازدست‌رفته‌ام شد. تمام دنیای دخترانه‌ام در خندیدن و دست‌انداختن این و آن در طراحی و خیاطی و یک روز درمیان به مغازه و کارگاه رفتن، در شلختگی و حرص همه را در آوردن و در رقصیدن گاه و بی‌گاه با آهنگ‌های مختلف خلاصه شده بود. حتی مدتی قبل به کلاس رقص می‌رفتم تا در شب عروسی‌ام، درحالی که تمام رقص نورها مرا احاطه کرده‌اند، چشم همه را با هنرنمایی کردنم خیره کنم؛ اما دوماه پیش، وقتی به عشقم رسیدم و علی به‌طور جدی وارد زندگی‌ام شد، همه‌ی این آرزوها را به فراموشی سپردم و سر سپرده بی‌قیدوشرطش شدم. علی آن قدر برایم پررنگ شد که همه‌چیز و همه‌کس را برایم کم‌رنگ کرد و در حاشیه فرستاد. ذهنم فقط درگیر علی و مسائلی که حول محور او بود می‌چرخید. نه دیگران برایم اهمیت داشتند، نه کارها و نه رفتارشان. با لبخند اعصاب‌خردکنی از کنار همه‌چیز به سادگی می‌گذشتم و آن قدر مسئله فکری درباره علی و زندگیمان داشتم که زندگی دیگران و مسائل و مشکلاتشان را به فراموشی سپرده بودم. اصلاً آدمی که در زندگی دیگران سرک می‌کشد و پیگیر زندگی دیگران است، شخصی‌ست که زندگی خودش هیچ مسئله‌ی جذابی برای فکرکردن ندارد. آن قدر زندگی‌اش پر از یکنواختی و روزهای تکراری شده که سعی دارد با فضولی کردن و پیگیرشدن اخبار زندگی دیگران کمی زندگی خودش را از یکنواختی نجات دهد؛ وگرنه کسی که تمام حواسش به زندگی خودش و مسائل خودش باشد، دیگران و زندگیشان چه اهمیتی برای او دارند؟

آهی کشیدم و مشغول زیرورو کردن لیست آهنگ‌هایم شدم. عشق علی تمام دید من نسبت به زندگی را عوض کرده بود. با پلی‌شدن آهنگی که چندبار بیشتر گوشش نداده بودم و بیشتر به دلیل ریتم آهنگ و صدای خواننده داندلودش کرده بود، در فکر فرو رفتم.

«خیال می‌کردم عاشقت نمیشم

اگه نگات کنم یه کم

یه روز تو خوابم نمی‌دیدم

واسه تو جونمم بدم

دلَم یه کاری کرده با غرورم

که مثل بچه‌هام تا از تو دورم

که وقتی میری بغضو از

چشام می‌شورم

دلت یه لحظه واسه من نمیشه



می‌دونم تقصیر تو نیست همیشه

اونی که مال قلبته

دیر عاشقت میشه»

تازه منظور خواننده و معنی تکست را درک می‌کردم. آدم‌ها متناسب با شرایط روحی، روانیشان آهنگ‌های مختلف را تفسیر می‌کنند. تا در حال‌وهوای آن موزیک قرار نگیری، نمی‌توانی با آن هم‌ذات‌پنداری کنی. انگار این تکست برای من و زندگی‌ام ساخته شده بود. من هم روزهای اول فقط به علی نگاه می‌کردم، آن هم از دور. چه می‌دانستم روزی عاشقش می‌شوم. اصلاً چه می‌دانستم عشق چیست؟ در خواب هم نمی‌دیدم یک روز مال من شود و از تمام دنیا فقط خواستار او باشم؛ اما دل او هیچ‌وقت مال من نمی‌شد. دل علی یک گوشه‌ای در بهشت‌زهرا، زیر خاک جامانده بود. اصلاً نفهمیدم کی صورتم خیس از اشک شد. همه‌ی رفتارهایم عجیب شده بودند. تصور من از عاشقی فقط خوشی و خنده‌های از ته دل بود، نه اشک و آه و حسرت. چندباری اشک‌ریزان آهنگ را گوشش دادم. آن قدر روحیه‌ام حساس شده بود که در برابر کوچک‌ترین چیزها هم اشکم روان می‌شد. علی از اتاق خارج و بی‌توجه به من وارد آشپزخانه شد. سریع روی مبل نشستم. موزیک را قطع کردم و اشک‌هایم را گرفتم. اولین باری بود که با لباس راحتی می‌دیدمش. شلواری طوسی‌رنگ به همراه تی‌شرت آستین‌کوتاه مشکی پوشیده بود. بعد از چند دقیقه با ظرفی میوه برگشت و روبه‌رویم روی مبل نشست. سیب و هلوئی درون بشقاب گذاشت و به‌سمتم هل داد.

– مامانت دیشب یه عالمه سفارشت رو کرده.

باز نگاهم به‌سمت حلقه‌اش رفت و کاسه‌ی چشمانم پر آب شد. انگشت حلقه‌ام را بالا آوردم و نگاهی به حلقه و پشت حلقه‌ای تک‌نگینم که همان انگشتر نامزدی‌ام بود، انداختم. چقدر برای پوشیدنش ذوق داشتم. هنوز به حلقه‌ام زل زده بودم که بی‌تفاوت میوه‌اش را خورد و به اتاقش رفت. دوباره قطره‌های اشک پشت‌سرهم از چشمم چکیدند و برای بار هزارم تکرار کردم:

– علی من رو نمی‌خواد.

به‌سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. آن قدر دنده‌به‌دنده شدم تا بالاخره خوابم برد. از بس فکر کرده بودم، همه‌شان برایم تکراری و زجرآور شده بودند.

با بازکردن در، رؤیا، رها و ثریا همراه با پاکت‌هایی که در دستشان بود، هلهله‌کنان وارد شدند. بعد از دو-سه روز بالاخره کسی این در را زده بود. با ذوق در آغوششان گرفتم و من هم پایه‌پایشان شادی کردم. رسم خانه‌داری بلد نبودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. در آشپزخانه دور خودم می‌چرخیدم که رؤیا وارد شد.

– چه خبرته دختر؟



با استرس نگاهش کردم.
 - چی کار کنم رؤیا؟ چی بیارم؟ چایی بیارم؟
 به سمت یخچال رفت.
 - نه بابا! تو این گرما کی چایی می خوره؟
 پاکت آبمیوه را از یخچال بیرون کشید و روی کانتر گذاشت.
 - این رو بریز تو لیوان بیار.
 تنها سرم را تکان دادم و با خارج شدنش سریع آبمیوه را درون چند لیوان باریک و بلند شربت خوری ریختم و با گذاشتنشان در سینی، از آشپزخانه خارج شدم. با لبخند به سمتشان رفتم.
 ثریا: چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ بیا بشین.
 سینی را جلوییشان گرفتم.
 - چه زحمتی؟ خوش اومدین!
 رها با ذوق نگاهی به اطراف انداخت.
 - چقدر خوش حالم که داداشم بالاخره زندگیش سروسامون گرفت. ان شاءالله خوشبخت بشین.
 لبخند کجی زدم. خوشبختی داریم تا خوشبختی. اگر معنای خوشبختی، بودن کنار علیست؛ پس من خوشبختم؛ و گرنه من بدبختی بیش نبودم.
 ثریا: علی کی میاد اونم ببینیم؟
 نگاهی به ساعت انداختم.
 - یه دو-سه ساعت دیگه.
 سرش را تکان داد.
 - تا اون بخواد بیاد، ما رفتیم.
 سریع گفتم:
 - شب بمونین.
 رؤیا: رسم اینه که اول ما شما رو مهمون کنیم، نه شما عزیزم. همین الان بگما! بعد از اینکه مامانت پاگشات کرد، اولین نفر من دعوت می کنم.
 لبخندی زدم و تشکر کردم که ثریا سریع گفت:
 - دومین نفرم من نوبت بگیرم از همین الان.
 رها ایشی کرد.



- همه‌ی VIPها رو تصرف کردین که! پس سومین نفر هم منم.

ثريا جرعه‌ای از شربتش نوشید.

- نه، تو چهارمین نفری؛ چون بعد از خونواده‌ی افرا، مامان و بابا دعوتشون می‌کنن.

آن قدر بحث کردند و خندیدیم که روحیه‌ام به کل عوض شده بود. از تنهایی و بی‌هم‌زبانی داشتم دق می‌کردم. حتی با رفتنشان، همان‌طور که پاکت‌ها را باز می‌کردم، هنوز هم لبخند روی لبم جاخوش کرده بود. اکثر هدیه‌هایشان شامل خوراکی‌های مختلف، از آجیل گرفته تا تنقلات و... بود. با کاسه‌ی بزرگی تخمه آفتابگردان مشغول فیلم‌دیدن شدم که در باز و علی همان‌طور که خستگی از سروریش می‌بارید، وارد شد. از همان‌جا که نشسته بودم، سلامی دادم و او هم طبق معمول سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. چند دقیقه‌ای طول کشید که ناگهان با یادآوری اینکه چیزی برای شام درست نکرده‌ام، سیخ ایستادم. هنوز هم احساس می‌کردم خانه خودمان هستم و سر زمان مشخصی غذا حاضر می‌شود و صدایم می‌زنند. مادر همیشه می‌گفت خانه‌ی ما مهمان‌سراست. حالا معنای حرفش را می‌فهمم که خانه پدری از هتل هم چیزی آن‌طرف‌تر است. مشتی به سر خودم زدم. ساعت 8 شب چه غلطی باید می‌کردم؟ من که غذای آن‌چنانی هم بلد نبودم. تمام هنرم قاتی کردن مواد غذایی مختلف بود. به قول شاهین غذای من درآوردی. باید لیستی از غذاهای حاضری را با دستورپختشان می‌نوشتم. ظهرها هم که به کل علی خانه نمی‌آمد و تا لنگ ظهر می‌خوابیدم. بعد هم غذایی حاضری می‌خوردم. چقدر دلم هوای پلو کرده بود. تصمیم گرفتم فرداشب پلو و خورشت درست کنم. برنج درست کردنم بدک نبود؛ اما چندباری که کته درست کرده بودم، بهتر شده بود. برای پختن پلو حتماً باید مادر یا زن عمو بالای سرم می‌ایستادند؛ وگرنه شفته می‌شد.

سریع دست‌به‌کار شدم. چند عدد سیب‌زمینی همراه با آب درون قابلمه‌ای ریختم تا آب‌پز شوند. کالباس، قارچ و فلفل‌دلمه را از یخچال بیرون آوردم و مشغول رنده کردن کالباس‌ها شدم. قارچ‌ها و فلفل‌دلمه را هم خرد کردم و در آخر سیب‌زمینی‌ها را که هنوز کمی سفت بودند، لایه‌لایه به صورت گرد برش زدم. به ترتیب روی سیب‌زمینی‌ها، کالباس و قارچ و فلفل‌دلمه ریختم. در سینی چیدم‌شان و در آخر هم پنیر پیتزا را اضافه کردم و درون ماکروفر گذاشتم. مشغول شستن ظرف‌ها بودم که علی وارد آشپزخانه شد. چای‌ساز را روشن کرد و روی صندلی نشست. اخمی کردم و زیر لب مشغول فحش‌دادن به خودم شدم. حتی عرضه‌ی یک چای دم‌کردن ساده را هم نداشتم که وقتی علی از سر کار می‌آید، جلوییش بگذارم. این‌طور می‌خواستم شوهرداری کنم و دلش را به دست آورم؟ علی چای را در فنجانی ریخت و دوباره همان‌جا روی صندلی نشست. دستم را خشک کردم و باکس شکلات‌های گرد فندق را که وسطشان نخودچی، بادام‌زمینی و مغزهای دیگر بود، روی میز جلوییش گذاشتم و به آن اشاره کردم.

- امروز رؤیا، ثريا و رها اومده بودن. یه عالمه خوراکی و هدیه با خودشون آورده بودن.



شکلاتی برداشت و تنها سرش را تکان داد. بعد از خوردن چای، بی حرف به سمت اتاقش راه افتاد. آهی کشیدم و سبب‌زمینی‌ها را که رویشان کاملاً طلایی شده بود، از ماکروفر بیرون آوردم. با ذوق تکه‌ای کندم و داغ‌داغ در دهانم گذاشتم. هیچ وقت این عادت ناخونک‌زدن را نمی‌توانستم ترک کنم. همه‌ی مزه غذا به همان یک ذره‌ای بود که ناخونک می‌زدی. سالادی را که از ظهر مانده بود، از یخچال خارج کردم و همراه با زیتون، دوغ و سس کچاپ روی میز چیدم. به سمت اتاقش حرکت کردم و تقه‌ای به در زدم.

– بیا شام.

بعد هم به سمت میز رفتم و با اشتها مشغول خوردن شدم. او هم آمد و روبه‌رویم نشست. خوبی علی به همین بود که هر غذایی جلوی می گذاشتی، بی‌چون و چرا می‌خورد و در آخر هم تشکر می‌کرد. بعد هم ظرف‌هایش را برمی‌داشت و در سینک ظرف‌شویی می‌گذاشت.

هنوز هم اعضای خانواده‌ام با علی سرسنگین برخورد می‌کردند؛ اما رفتارشان خیلی بهتر از اوایل بود. علی هم احترام گذاشتن را خوب بلد بود. چنان با احترام با خانواده‌ام برخورد می‌کرد که هر بار ذوق‌زده می‌شدم که مرا جلوی آن‌ها سربلند می‌کند. کم حرف می‌زد؛ اما تمام حرف‌هایش با حساب و مؤدبانه بودند. چه فایده دارد آدم پرحرف باشد و از میان حرف‌هایش یک کلمه هم ارزش گوش دادن نداشته باشد؟ وقتی به خانه‌مان می‌آمدم، همچون مهمان با من برخورد می‌کردند. البته هنوز هم راحتی قبل را داشتم؛ اما خیلی چیزها عوض شده بود. شهاب سینی چای را جلویم گرفت. تشکری کردم و فنجان‌های برداشتم. در این مدت رفتارم خیلی خانومانه شده بود. بلندبلند حرف نمی‌زدم. الکی و با دهن باز نمی‌خندیدم. لباس‌های عجب‌و‌جق و گشاد نمی‌پوشیدم. مادر که از تغییر رفتارم خیلی راضی بود و هر بار می‌گفت علی خوب توانست مرا آدم کند.

اما غافل از اینکه علی هیچ کاری با رفتار و کردار من نداشت و در اصل هیچ اهمیتی هم نمی‌داد. این خود من بودم که رفتارم ناخواسته در زندگی با او تغییر کرده بود. سعی می‌کردم رفتارهایش را تقلید کنم. همین هم باعث تغییرات عظیمی در من شده بود. پدر روی مبل نشست و دو بلیتی را که دستش بود، روی میز گذاشت.

– بعد از عروستون هیچ مسافرتی نرفتم. بلیت مشهده. این یه هدیه‌ست از طرف من که برین یه دوری بزنین، حال و هواتون عوض شه.

با ذوق نگاهی به علی انداختم که حرف‌هایش باعث کورشدن ذوقم شد.

– واقعیتش ما الان آمادگی رفتن به سفر رو نداریم. من نمی‌خوام دستتون رو رد کنم؛ ولی دلم می‌خواد اولین سفرمون رو با ماشین بریم که بتونیم همه‌جا رو بگردیم. یه کم کاروبارم به هم ریخته، نمی‌تونم چند روز رو خارج از شهر باشم. حتماً باید تا آخر ماه پروژه رو تحویل بدیم.



منتظر عکس‌العمل پدر بودم؛ چون می‌دانستم ناراحت شده است؛ اما صحبت‌های بعدی علی کمی خیالم را راحت کرد. - با اجازه‌تون، اگه بی‌ادبی نباشه، من این بلیت‌ها رو هدیه بدم به شما و مادر. تو این مدت خیلی زحمت کشیدین. یه مسافرت دونفره برین، بد نیست. خیالتون از بابت یلداخانوم هم راحت باشه. تو این مدت میاد خونه‌ی ما. این‌طوری ما هم از تنهایی درمیایم.

یلدا پشت مبل پنهان شده بود و سرک می‌کشید. با وجود گذشت چندماه از ازدواجمان، هنوز هم حس خوبی نسبت به علی نداشت و از او می‌ترسید. حتی مثل قبل دیگر زیاد دوروبر من هم نمی‌آمد. مادرم که هربار با شنیدن کلمه‌ی مادر از زبان علی ذوق می‌کرد، موافقتش را اعلام کرد و پدر هم انگار آن‌طور که فکر می‌کردم، ناراحت نشد. پدر دستش را روی زانویش گذاشت. - هر جور صلاح خودتونه.

شاهین با اخم دورترین نقطه نشسته بود و نگاهم می‌کرد. در این چندماه آن‌قدر از او دور شده بودم که حتی در هفته یک بار هم زنگ نمی‌زد. زمان‌هایی هم که تنها به خانه پدری‌ام می‌آمدم، سرسنگین بود و جز چند کلام کوتاه با من حرفی نمی‌زد. با ازدواجم خیلی چیزها تغییر کرده بود؛ حتی رفتار اعضای خانواده‌ام با من.

با ذوق نگاهی به یلدا که موهایش را خودش شانه زد و بالای سرش بست، کردم. دفتر مشقش را برداشت و با نشستن روی قالیچه‌ی وسط مبلمان، مشغول نوشتن مشق‌هایش شد. کلاس اول می‌رفت و به‌شدت باهوش بود. امروز پدر و مادرم به مشهد رفتند و یلدا را به خانه‌مان آوردم. زن عمو خیلی اصرار کرد که مواظبش است؛ اما دلم برای خواهرانه‌هایم با یلدا که اغلب شامل جنگ و دعوا می‌شد، تنگ شده بود. مشغول درست کردن چیپس و مرغ بودم که علی وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست. سریع استکانی چای جلویش گذاشتم؛ چون هر وقت به آشپزخانه می‌آمد، قطعاً دلش هـ*وس چای کرده بود. بعد از خوردن چایش، ظرفی برداشت، پر از پفیلا کرد و از آشپزخانه خارج شد. مرغ‌ها را برعکس کردم و با کنجکاوی از آشپزخانه نگاهی به سالن نشیمن انداختم. کنار یلدا نشسته و ظرف پفیلا را جلوی‌شان گذاشته بود. یلدا معذب و سربه‌زیر روی زانو نشسته و دست از مشق نوشتن کشیده بود. سری از روی تأسف تکان دادم و مشغول کارم شدم. راب*طه‌ی علی و یلدا به‌شدت شکرآب بود.

میز را چیدم و به‌سمت سالن نشیمن رفتم تا برای شام صدایشان بزنم که ناگهان چشم‌هایم از دیدن صحنه روبه‌رویم گرد شد. علی مشغول سرمشق‌دادن به یلدا بود، یلدا هم ریزریز می‌خندید و با هم پفیلا می‌خوردند. علی خوب بلد بود دل همه را به دست آورد. او فقط کمی کم‌حرف و دل‌شکسته بود؛ وگرنه روابط اجتماعی قوی‌ای داشت. فقط باید با او برخورد نزدیک می‌کردی تا بفهمی چقدر شعور و درکش بالاست. هر روز یکی از زوایای وجود علی برایم نمایان می‌شد و گرچه کمی سختی می‌کشیدم در کنار آدمی که هیچ حسی به من نداشت؛ اما باز هم از انتخابم راضی بودم.



اینکه من در خانه علی بودم و هر روز می‌دیدمش، برای من هر آنچه از زندگی می‌خواستم، بود. علی ارزش همه چیز را داشت. حتی گاه‌وبی‌گاه عوض کردن حلقه ازدواجمان را. هربار که حلقه‌اش را عوض می‌کرد و حلقه‌ی ساره را می‌پوشید، می‌فهمیدم سر مزار ساره رفته است. در غیر این صورت همیشه و هر جا که می‌رفتیم، حلقه‌ی ازدواجمان را در دستش می‌انداخت. ساره برای من عزیز بود؛ چون برای علی عزیز بود. حتی به جسم بی‌جان در گور و روحش هم احترام می‌گذاشتم؛ چون برای علی قابل احترام بود. پیش خدا و ساره از به‌زبان آوردن این جمله شرمگین بودم؛ اما من داشتن علی را مدیون ساره و مصلحت خداوند بودم؛ چون اگر ساره فوت نمی‌کرد، علی هم مال من نمی‌شد. مطمئن بودم همه چیز درست می‌شود. من به حس قلبی‌ام شک نداشتم. فقط باید زمان می‌گذشت تا علی من را جور دیگری ببیند.

کنسرو لوبیا و قارچ‌ها را در آب‌جوش گذاشتم و زیرش را روشن کردم. سینی به دست، همراه با دو فنجان چای به سمت سالن نشیمن راه افتادم و روبه‌روی علی نشستم. تازه از سر کار آمده و مشغول دیدن تلویزیون بود. فنجان چای را جلویش گذاشتم که تشکری کرد. حتی کوچک‌ترین کاری هم که برایش انجام می‌دادی تشکر می‌کرد. چنان به تلویزیون زل زده بود که انگار مثلاً چه چیزی را نشان می‌داد. لبم را جلو آوردم و با حرص به تلویزیون که مستندی از سازه‌ها را نشان می‌داد، خیره شدم. بی‌حوصله گوشی موبایلم را برداشتم. طبق عادت همیشگی‌ام تندتند آهنگ‌ها را پشت‌سرهم پلی می‌کردم. هر آهنگی که پلی می‌شد، 30 ثانیه هم طول نمی‌کشید که عوضش می‌کردم. علی هم چندباری زیرچشمی نگاهم کرد. بلکه از رو بروم که اصلاً به روی خودم نیاوردم. با پلی‌شدن آهنگی، لبخندی شیطانی روی لب‌هایم نقش بست.

«شنیدی میگن عشق؟»

دارن تو رو میگن آی عشق

مگه منو نمی‌خوای عشق؟

یه وقت نری و نیای عشق

یه چیزی میگم بهت

کسیو راه ندی تو قلبت

می‌دونی بند نفسم بهت

نذاری کسی بره سمتت»

وسط‌های آهنگ دوباره زیرچشمی نگاهم کرد که دلم زنجیر پاره کرد و با لبخند گشادی چشمکی حواله‌اش کردم. اصلاً نمی‌دانم چه شد و چرا این کار را کردم. خودم هم هنگ کرده بودم و قلبم محکم می‌کوبید. با چشم‌های



گشادشده نگاهم می‌کرد که با صدای وحشتناک ترکیدن چیزی، هر دو هراسان از جایمان پریدیم. جیغی کشیدم و با وحشت اطرافم را نگاه می‌کردم. انگار بمب ترکیده بود. علی به سرعت به سمت آشپزخانه رفت و من هنوز درحالی که پاهایم به زمین چسبیده بودند، با چشم‌های گشاد آن سمت را نگاه می‌کردم. به چند ثانیه نکشید که علی به سمتم برگشت.

- چی شده علی؟

خیلی عادی جواب داد:

- کنسرو ترکیده.

چشم‌هایم گشادتر شدند. قدرتی ناگهانی در پاهایم احساس کردم و با سرعت به سمت آشپزخانه دویدم. همان‌طور که خیره‌ی آشپزخانه بودم، کاسه‌ی چشمانم می‌جوشید و دیدم هر لحظه لرزان‌تر می‌شد. این خانه برای من یک مکان مقدس بود. آن قدر روی خانه‌ام حساس بودم که حتی یک گردِ خاک هم نمی‌گذاشتم روی چیزی بنشیند. همچون کسانی که بعد از وقوع زلزله محو تماشای آواره‌های خانه‌شان می‌شوند، با قدم‌های شل و وارفته وارد آشپزخانه شدم. ناگهان چیزی روی پیشانی‌ام افتاد؛ تا بالای بینی‌ام کش آمد و بعد هم روی زمین غلتید. اول خیره‌ی دانه لوبیای افتاده روی زمین شدم. بعد هم سرم را به سمت سقف بلند کردم. تمام سقف پر از لوبیا و قارچ بود. دیگر طاقت نیاوردم. شانهم خم شد. دستم را روی صورتم گذاشتم و زیر گریه زدم. اول آهسته و بعد بلند بلند شروع به گریه کردم. کل زندگی‌ام با کنسرو لوبیا یکسان شده بود. دستی روی شانهم قرار گرفت. سرم را بلند کردم و به علی که روبه‌رویم ایستاده بود، زل زدم.

- گریه واسه چی؟

همچون بچه‌ها دماغم را چندباری بالا کشیدم و با چانه‌ای لرزان گفتم:

- خونه‌م... زندگی‌م...

دوباره زیر گریه زدم. چنان از ته دل زار می‌زدم که انگار عزیزی را از دست داده بودم. حتم داشتم آن قدر زشت شده‌ام که بیچاره از دیدن قیافه‌ام وحشت می‌کند. شانهم را تکان داد.

- چه خبرته؟ تمیزش می‌کنیم.

دستم را به چشمم مالیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. مگر این آشپزخانه تمیز می‌شد؟ از کجا باید تمیز می‌کردیم؟ حتی کوچک‌ترین روزنه‌ای هم از رب گوجه‌فرنگی در امان نمانده بود. اشک‌ریزان از آشپزخانه خارج شدم و گوشی موبایلم را برداشتم. آهنگ لعنتی‌اش را قطع کردم و فحشی به خودم دادم که کنسروها را فراموش کرده بودم. خوشی و شیطنت به من بیچاره نیامده بود. من اصلاً آدم قوی‌ای نبودم. هنوز هم نمی‌توانستم مشکلاتم را خودم حل کنم. بدعادت شده بودم؛ چون هر وقت، هر جا کم می‌آوردم، شاهین یاورم بود. شاهین همه‌کاره‌ی زندگی من بود. حالا هم



کم آورده بودم. با اینکه زیاد محلم نمی گذاشت؛ اما من باز عادت داشتم که همیشه در بدبختی‌هایم از شاهین کمک بخواهم. همان‌طور اشک‌ریزان شماره‌اش را گرفتم.

– الو؟

تا صدایش را شنیدم اشک‌هایم بیشتر روان شد و با عجز صدایش زدم:

– شاهین!

هول زده پرسید:

– چی شده افرا؟ چرا گریه می‌کنی؟

دستم را روی گونه‌ام کشیدم.

– شاهین! خونه‌م، زندگیم.

ترسیده پرسید:

– چی شده خونه‌ت؟

– کنسرو ترکیده.

انگار حین راه‌رفتن داشت حرف می‌زد.

– من دارم میام. طوریت که نشده؟

– نه، فقط بیا.

– اومدم اومدم. خداحافظ.

گوشتی را قطع کردم و همان‌جا روی مبل نشستم که علی به‌سمتم آمد.

– نمیای کمک؟

دوباره لب‌هایم آویزان شد و زیر گریه زدم که سری از روی تأسف تکان داد و به‌سمت سرویس‌بهداشتی راه افتاد. همراه با سطل، مواد شوینده و... از آن خارج شد و به‌سمت آشپزخانه رفت.

نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. بالاتکلیف جلوی ورودی آشپزخانه ایستادم و به علی که مشغول جمع کردن وسایل روی کابینت‌ها بود، زل زدم. ماکروفر را از آشپزخانه بیرون برد و روی پارکت‌ها گذاشت. حین برگشتن روبه‌رویم ایستاد. با همان قیافه‌ی داغان که مطمئن بودم شبیه دلمه‌ی آب‌پز شده‌ام، به چشمانش زل زدم. دستش را به‌سمت صورتم بالا آورد. باز مغزم قفل کرد و خیره‌ی چشمانش شدم. انگشانش را روی پیشانی‌ام کشید و دست سسی‌شده‌اش را روبه‌رویم گرفت.

– تا فردا صبح می‌خوای زل بزنی به آشپزخونه؟



بعد هم دوباره مشغول کارش شد. اعصابم از دست دلم هم خرد بود که جنبه نداشت و وقت و بی‌وقت برای خودش بندری می‌رفت. خب لامذهب کم‌عقل! الان تو باید ذکر مصیبت بخوانی، نه چنان تالاپ‌تلوپ کنی که صدایش به گوش علی هم برسد. سریع چند دستمال برداشتم و روی زمین نشستم. با اخم مشغول آهسته حرف‌زدن با خودم شدم. عادت داشتم همچون پیرزن‌ها زیر لب غرغر کنم. وقتی این‌طور با خودم زیر لب غر می‌زدم، کمی از تشویش درونی‌ام کم می‌شد و آرام می‌گرفتم. علی یکی‌یکی وسایل را می‌آورد و من تمیز می‌کردم که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. سرم به آن سمت کج شد و علی به‌سمت در رفت. با ورود شاهین دوباره بغض کردم و سر جایم ایستادم. بی‌توجه به علی اول به‌سمتم آمد و ظاهرم را واریسی کرد.

- طوریت که نشده؟

بغضم را قورت دادم.

- نه، خوبم!

یک ساعت بعد، درحالی‌که روی کانتر ایستاده بودم و مشغول تمیزکردن درهای کابینت‌ها بودم، ریزریز به کل‌انداختن‌های علی و شاهین که سر یکدیگر غرغر می‌کردند، با چشم‌غره و پاچه‌های شلوار بالازده مشغول تی‌کشیدن و شستن کف آشپزخانه بودند، می‌خندیدم و هرازگاهی دستوری هم می‌دادم. بالاخره موقعیتی پیش آمد تا علی و شاهین، حتی به اجبار هم که شده، چند کلمه‌ای با هم حرف بزنند. من به همه‌چیز خوش‌بین بودم. حتی بهبود راب*طه‌ی علی و شاهین. مطمئن بودم وقتی شاهین هم شخصیت واقعی علی را ببیند، حتماً نظرش درباره او عوض خواهد شد.

قاشقی برداشتم و در آب مرغ در حال قل‌زدن فرو بردم. با ل*ذت قاشق را به دهانم بردم که دستی روی شانهام قرار گرفت. هول‌زده سرم به عقب چرخید. با دیدن مادرعلی که مچم را حین ناخونک‌زدن گرفته بود، دستم را روی قلبم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

- وای مامان شهلا! مُردم!

لبخندش پررنگ‌تر شد.

- خوش‌مزه‌ست؟

تندتند سرم را تکان دادم.

- عالی! حرف نداره.

کاسه‌ای برداشت.



- الان برات می‌کشم.
سریع گفتم:

- نه مامان شهلا! سر سفره می‌خورم دیگه.
با ملاقه کاسه را پراز آبِ مرغ کرد.

- وا! بذارم تو دلت بمونه که بخوایم بیریمش دو ساعت دیگه سر سفره؟
تکه‌ای مرغ سرخ‌شده هم درونش انداخت و با بشقابی پلو روی میز گذاشت.

- بیا عروس گلم! راحت بشین بخور.
کمی معذب شدم:

- آخه این جوری...
دستم را کشید:

- بیا بشین.

همچون بیچاره‌ها نشستم و به بشقاب پلو زل زدم، بلایی سرم آورده بود که از ناخونک‌زدن پشیمان شدم.
با ذوق روبه‌رویم نشست و خیره‌ام شد:

- پس چرا نمی‌خوری؟
لبخند مضحکی زدم و قاشق را برداشتم:

- می‌خورم.

- نوش جونت عزیزم.
چندقاشق خوردم که دستش را روی دستم گذاشت:

- افراجان؟
لقمه‌ام را قورت دادم:

- جانم مامان.

- خبریه عزیزم؟
بی‌حواس جواب دادم:

- چه خبری؟
سرم را که بالا آوردم هنوز هم با لبخند به من و قاشق در دستم زل زده بود:

- گفتم شاید خدا جواب دعاها رو داده دارم نوه‌دار...



چنان قاشق از دستم افتاد و صدای بدی ایجاد کرد که ادامه‌ی حرفش را خورد. با چشم‌های ورق‌نبدیده به چشمان پرسش‌گرش زل زدم، چه می‌گفت؟ بچه کجا بود؟

سریع گفتم:

– نه به خدا!

بلند زیر خنده زد:

– حالا چرا انقدر هول شدی؟

چندباری دستش را روی دستم زد:

– ان‌شاءالله به‌زودی بچه‌ی تو و علی.

بعدهم همان‌طور که از آشپزخانه خارج می‌شد با ذوق با خودش گفت:

– الهی قربونش برم!

لبم آویزان شد و مشت‌ی به سر خودم کوبیدم. زندگی من مگر زندگی بود؟ ما فقط دو نفر بودیم که کنار هم نفس می‌کشیدیم. همین!

بازهم علی به مسافرت کاری رفته بود، در ماه سه-چهار روز یا فوقش یک‌هفته به مسافرت کاری می‌رفت و در این مدت یا به خانه ادیب و رؤیا، یا خانه خودمان یا هم به خانه مادر و پدر علی می‌آمدم.

موهایم را شانه زدم و بافتم، از جایم بلندشدم و روتختی علی را مرتب کردم. وقتی شب را در خانه‌ی پدری علی می‌ماندم دیگر نمی‌توانستم تا لنگ ظهر بخوابم، محال هم بود در شرایط عادی خودم صبح زود بیدار شوم پس گوشی موبایلم را روی هشدار می‌گذاشتم تا خواب‌نمانم و آبرویم برود!

هنوز در اتاق سابق علی را کامل باز نکرده بودم که صدای جیغ و داد بلند شد. با لبخند به بچه‌های رها که فریادزنان وارد خانه می‌شدند، زل زدم. سریع وارد سرویس بهداشتی شدم و با شستن دست و صورتم به استقبال خواهرشوهرم رفتم. رها با آن اندام تپلش محکم در آغوشم گرفت:

– کی اومدی اینجا؟

– پرویز.

اخمی مصنوعی کرد:

– خب یه روزهم بیا خونه‌ی ما، مگه ما غریبه‌ایم؟

خم شدم و مانی که محکم به پایم چسبیده بود را بغل کردم:

– ان‌شاءالله دفعه‌ی بعد که علی رفت مسافرت میام.

محکم لپ تپل مانی را بوسیدم:



- عشق زندایش چطوره؟

با ذوق دستانش را دو طرف لپم گذاشت و از خودش صدا در آورد، منظورش این بود که لپم را باد کنم تا با ضربه‌ی دستانش باد لپم خالی شود. هربار که این کار را می‌کردم حسابی از خنده ریشه می‌رفت، دیگر عادت کرده بود و تا من را می‌دید سریع می‌خواست لپم را باد کنم.

رها روسری‌اش را از سرش کشید و روی مبل نشست:

- این داداش ما که سال بره ماه بیاد پاش رو خونه‌ی ما نمی‌ذاره، اگه تو بیاریش وگرنه به خودش باشه که هیچ. نورا از روی مبل پرید روی اُپن، گردن کشید به سمت آشپزخانه و مامان شهلا که مشغول در آوردن کیک خانگی از درون فر بود.

کنارش روی مبل نشستم:

- علی هم همه‌ش گیر کاره. خب شما بیاین.

رها خم شد و پای نورا را کشید تا از روی اُپن پایین بیاید:

- ماهم می‌یایم ان شاءالله.

بعد هم با تشر رو به نورا غرید:

- بیا پایین رو اُپن جای نشستنه؟ بابا آذین بفهمه از دستت ناراحت میشه. با زندایی سلام و احوالپرسی کردی؟

نورا از روی اُپن پایین پرید، لپم را روی هوا بوسید و شادی کنان به سمت آشپزخانه دوید.

رها همان‌طور که هنوز هم اخم‌هایش درهم بود ادامه داد:

- علی کی میاد؟

همان‌طور که مشغول بازی کردن با مانی بودم جواب دادم:

- گفته امشب میاد.

سریع گوشی موبایلش را برداشت:

- یه زنگ بزنم به ثریا هم بیاد دور هم بدون مردا خوش می‌گذره.

با موافقت من با ثریا تماس گرفت، یک ساعت بعد با ورود ثریا و مهرداد چنان خانه از سروصدا روی هوا بود که صدا به صدا نمی‌رسید.

من این جمع را دوست داشتم، جمعی که خانواده‌ی عشقم بودند. آن قدر برایم محترم بودند که از هر لحظه بودن کنارشان لذت می‌بردم، وقتی کنارشان بودم انگار علی هم کنارم است و کمتر دلتنگش می‌شدم.



شب از نیمه گذشته اما هنوز علی به خانه نیامده بود، هرچه با تلفن همراهش هم تماس می‌گرفتم یا خاموش یا هم در دسترس نبود. آن قدر اشک ریخته و قدم‌رو رفته بودم که درحال بیهوش شدن بودم، نمی‌دانستم به چه کسی باید زنگ بزنم و چه کار باید بکنم. فقط دعا و نذر و نیاز می‌کردم. گریه‌ام به سکسکه تبدیل شده بود و مطمئن بودم قیافه‌ام همچون کاغذ مچاله شده است.

با چرخیدن کلید در قفل سراسیمه به سمت در رفتم که علی با ظاهری پریشان وارد شد. لباس‌هایش به هم ریخته، پر از خاک و چند دکمه اول پیراهنش باز بود. به سرعت به سمتش رفتم و برای اولین بار خودم را در آغوشش انداختم و بلندبلند زیر گریه زدم. اگر یک تار مو از سرش کم میشد من خودم را می‌کشتم. چند لحظه ساکت و بی حرکت سرچایش ماند، بعد آرام دستش دورم پیچید، از لرزش شانه‌هایش متوجه شدم که او هم گریه می‌کند. می‌خواستم دلپیش را بپرسم که با حرفش سر جایم می‌خکوب شدم:

– ساره!

او من را ساره می‌دید، فکر می‌کرد من ساره هستم. خودم را پس کشیدم، چند قدمی عقب رفتم و در پس پرده‌ای از اشک خیره‌اش شدم. حالش اصلاً خوب نبود و رفتارش غیرطبیعی می‌زد، آن قدر چشم‌هایش قرمز بود که انگار به جای اشک، خون از آن‌ها می‌چکد. همان‌جا جلوی در روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد، لبخند کجی زد:

– نگفته بودی خونه‌ای! چرا اذیت می‌کنی من رو می‌ترسونی؟ من گمت کرده بودم، می‌دونی چند ساعت داشتم بهشت‌زها رو دنبال می‌گشتم؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق‌هقم بلند نشود، داشت هذیان می‌گفت.

با دست به کنارش و روی زمین ضربه زد:

– بیا کنارم بشین. می‌دونی چقدر دلم واسه ت تنگ شده؟

توان حرکت کردن نداشتم که بلندتر گفت:

– خاله سلما خیلی بی‌رحم شده ساره. چرا هیچی بهش نمیگی؟ نداشت برات گل بخرم، نداشت باز همه رو امسال هم جمع کنم. نگوی علی بی‌معرفت بودا، به خدا اون نداشت.

بلند شد، به سمتم آمد و دستم را گرفت:

– چرا سرویست رو نذاختی ساره؟ مگه نگفتی عاشقی؟ ببخش گلم به خدا وسعم نرسید که بهترش رو واسه ت بخرم آخه تو لیاقت خیلی بیشتر از ایناست، می‌دونم من واسه ت کمم.

با نزدیک‌تر شدنش متوجه بوی تند نوشیدنی شدم. در حالت مس‌ستی بود و واقعاً توهّم زده بود. چه باید می‌کردم؟ من دوام نمی‌آوردم با حرف‌هایش داشت زنده‌زنده آتشم می‌زد.

دستم را کشید به سمت اتاقش، بی حرف فقط راه می‌رفتم.



روی تخت نشاندم و به سمت کم‌دش رفت، جعبه‌ای خارج کرد و جلوی پایم زانو زد:

- دیدی موهات در اومدن، الکی غصه می‌خوردی. موهای منم در اومدن.

در جعبه را باز کرد، دسته‌ای موی بافته شده‌ی بور میان گل‌های سرخ پرپر شده قرار داشت.

جدی نگاهم کرد:

- مامانت ظالم شده نه؟ می‌گه همه‌ی چیزای ساره رو بیار. درسته موهات در اومده ولی من این رو به مامانت نمیدما، همین الان برو بهش بگو.

سرم را روی زانویم گذاشتم و از ته دل زار زدم، چه بر سر علی آمده بود؟

ناگهان با صدای افتادن چیزی روی زمین سراسیمه سرم را بلند کردم. علی پخش زمین شده بود و پلک‌هایش نیمه‌باز بودند. سریع کنارش نشستیم و همان‌طور که تکانش می‌دادم، داد زدم:

- علی؟ علی چشمت رو باز کن. توروخدا.

زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد، گوشم را نزدیک بردم.

- مامانت نداشت برات سالگرد بگیرم. همه‌شون دروغ میگن تو فقط گم شدی! یه روزی پیدات می‌کنم موهات رو بهت برمی‌گردونم. من پیدات می‌کنم مطمئن باش ساره.

دیگر تحملم داشت تمام می‌شد که کمی بلندتر ادامه داد:

- ولی خوبه دیگه خون دماغ نمیشی، دیگه زجر نمی‌کشی.

چشم‌هایش روی هم افتاد و سرش به طرف دیگر خم شد. جان از تنم رفت. فقط با گریه صدایش می‌زدم و تکانش می‌دادم، اما بیدار نمی‌شد. سرم را روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و با شنیدن ضربان قلبش که خیلی ضعیف می‌زد از جایم بلندشدم و دور خودم چرخیدم. من نصفه‌شب چه باید می‌کردم؟

سریع به سمت سالن نشیمن رفتم و شماره‌ی شاهین را گرفتم. بار اول هرچه زنگ خورد جواب نداد، داشتم پس می‌افتادم که بار دوم بعد از چندین بوق جواب داد.

- الو.

با شنیدن صدایش شدت گریه‌ام هم بیشتر شد. همیشه مصیبت‌هایم را برای شاهین می‌بردم.

- شاهین.

صدایش هراسان آمد، انگار خواب از سرش پریده بود.

- افرا چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

- شاهین توروخدا فقط بیا، علی حالش خوب نیست داره می‌میره فقط بیا.

- چی می‌گی افرا؟ کجایی؟



- خونه هستيم تورو خدا بيا از دست رفت.

گوشي موبایل را قطع کردم و سریع بالای سرش برگشتم. دوباره سرم را روی قفسه سینه‌اش گذاشتم تا ببینم قلبش می‌زند یا نه؟ همان‌طور که دستم می‌لرزید انگشتم را جلوی بینی‌اش گرفتم، نفس بی‌جانش که به انگشتم خورد جانم هم برگشت، سرش را بلند کردم و روی پایم گذاشتم.

همان‌طور که زارزار گریه می‌کردم شروع به حرف‌زدن کردم:

- الهی دورت بگردم عشقم، علی جونم صدام رو می‌شنوی؟ قربونت برم الهی پیش مرگت بشم تو رو تو این حالت نبینم. می‌دونی اگه طوریت بشه افرا می‌میره؟ تورو خدا چشمت رو باز کن زندگیم. علی جونم؟ علی؟ اولین باری بود که رودررو انقدر قربان صدقه‌اش می‌رفتم. دستم را در موهایش کشیدم که صدای شاهین از بیرون از اتاق آمد:

- افرا کجایی؟

وقتی در را روی علی باز کردم با آن وضعیت هیچ کدامان حواسمان به در واحد نبود که آن را ببندیم. داد زد:

- اینجا بيم شاهين تورو خدا بيا.

شاهین با وضعیتی آشفته در چهارچوب در نمایان شد و خیره به جسم بی‌جان علی که روی زمین افتاده بود نگاه می‌کرد. سریع به سمتمان آمد و کنارمان زانو زد:

- چش شده؟

اشکم را پاک کردم:

- نوشیدنی خورده، حالش اصلاً خوب نیست.

بی‌حرف سریع علی را روی شانه‌اش انداخت:

- يه چیزی بپوش بيا.

اگر شاهین نمی‌گفت آن قدر حواسم پرت بود که همین‌طور می‌رفتم. سردستی مانتو و شالی پوشیدم و دوان‌دوان با شاهین از ساختمان خارج شدیم.

علی را صندلی عقب خواباند، من هم سوار شدم و دوباره سرش را روی پایم گذاشتم. شاهین میان زمین و آسمان می‌رفت و من هم با گریه علی را صدا می‌زدم.

شاهین عصبی داد زد:

- هيچيش نيست انقدر گريه زاري نکن.

میان گریه گفتم:



- اگه طوريش بشه چی؟

شاهین مطمئن گفت:

- هیچیش نمیشه نترس.

با رسیدن به بیمارستان دوباره علی را روی دوشش انداخت و هر دو دوان دوان به سمت اورژانس رفتیم. با خواباندن علی روی تخت، چند دکتر و پرستار دورش جمع شدند و با پرسیدن مشکل، پرده را کشیدند و مانع از دیدم شدند. خواستم به طرفشان بروم که شاهین دستم را کشید:

- کجا؟

به سمتش برگشتم:

- برم بینم علی چی شد.

به سمت صندلی‌های راهرو راه افتاد و من را هم دنبال خودش کشید:

- دارن به وضعش رسیدگی می‌کنن، تو بری چی کار؟ مگه کاری از دستت برمیاد؟

روی صندلی نشستم و هنوز هم اشکم روان بود. لیوان یک بار مصرف آبی جلویم گرفت:

- بسه چقدر آبغوره می‌گیری هیچیش نمیشه.

لیوان را از دستش گرفتم:

- اگه خدایی نکرده طوریش بشه چی؟

سرم را بالا آوردم و به چشمانش زل زدم:

- من می‌میرم بدون علی.

سری از روی تأسف تکان داد:

- افرا حسابی از دست رفتی

سربه‌زیر به انگشتانم که دور لیوان پیچیده بود زل زدم که پرسید:

- چش شده؟ چرا این‌همه نوشیدنی خورده که به این حال و روز افتاده؟ فکر نمی‌کردم اهل این چیزا باشه.

بدون اینکه سرم را بلند کنم جوابش را دادم:

- واقعاً هم اهلش نیست. امروز سالگرد ساره خدایامرز بوده.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- اون‌طوری که از بین حرفاش فهمیدم خاله سلما نداشتن امسال برای ساره مراسم سالگرد بگیره، علی هم به هم ریخته.

چند دقیقه سکوت شد و دوباره شاهین به حرف آمد:



- از زندگیت راضی هستی؟
تنها سرم را تکان دادم به نشانه‌ی بله.
- الکی میگی نه؟ فقط به‌خاطر اینکه عمو گفته حق گله و شکایت نداری دَم نمی‌زنی نه؟
مشغول کردن پوست کنار ناخنم شدم:
- نه من راضیم.
- دستش را زیر چانه‌ام برد و سرم را به‌طرف خودش چرخاند:
- از چی این زندگی راضی هستی؟ از صبح‌ها رو شب کردن و تو خونه پوسیدن؟
- خودم خواستم.
- سری از روی تأسف تکان داد:
- افرا من احمق نیستم، تا نگاه به چشمت کنم می‌فهمم کجا چه خبره. فکر نکن منم مثل بقیه فکر می‌کنم شما خیلی خوش حال و خرم و خوشبختین. من می‌شناسمت، هیچی بین تو و علی تغییر نکرده. تا کی می‌خواهی صبر کنی تا دلش رو به دست بیاری؟ تو این زندگی رو می‌خواستی؟
- من فقط بودن کنار علی رو می‌خواستم، همین که هست واسه‌م کافیه.
با حرص گفت:
- احمقی احمق.
- پرستار به‌سمت‌مان آمد:
- اون مرد جوونه که تازه آوردن با شماست؟
سریع از جایم بلند شدم:
- بله.
- باید امشب بستری بشن.
قلبم از جا کنده شد:
- حالش انقدر بده؟
لبخندی زد:
- نه نگران نباشین. هم به‌خاطر مصرف نوشیدنی زیاد، هم به‌خاطر شُک عصبی باید امشب بمونن تا صبح علائم حیاتی‌شون چک بشه، صبح مرخصن.
شاهین پرسید:
- الان حالش چطوره؟



- حالشون خوبه، آرام‌بخش تزریق کردیم راحت خوابیدن.

با رفتن شاهین به سمت پذیرش من هم به سمت اتاق راه افتادم. آرام روی تخت خوابیده بود، لبخند بی‌جانی زدم و روی صندلی کنار تختش نشستم. دست سرم زده‌اش را در دست گرفتم و بوسیدم، دلم داشت از غصه می‌مرد. دستی به زیر پلک‌هایش کشیدم، سرم را کنار سرش گذاشتم. صدای نفس‌هایش باعث آرامشم می‌شد، سرم را نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

«می‌دونی من می‌میرم برات

تو جونمی، جونم فدات

آروم‌آروم باهات

آرامشی، آرامشم

عشقت کرد نوازشم

نذاری من تنها بشم

نذاری من تنها بشم»

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

فصل ۵

دستی در موهایم کشیدم و روی مبل روبه‌روی زن عمو نشستم. زن عمو همان‌طور که خیره‌ی موهایم بود تکه سیب قاچ شده‌ای از بشقابش برداشت و گازی به آن زد.

- میگم زن عمو فکر نمی‌کنی خیلی رنگ موهاش روشن شده باشه؟

بی‌خیال پایم را روی پا انداختم. من حتی برای ازدواجم هم موهایم را رنگ نکرده بودم، بعد از گذشت چندین ماه از عروسی‌ام تازه موهایم را هایلایت خاکستری کرده بودم.

- نه زن عمو خیلی هم قشنگه الان این رنگ رو بورسه.

چینی به بینی‌اش داد.

- قیافه‌ت یه جوریه شده.

با ذوق کمی خودم را جلو کشیدم:

- خیلی تغییر کردم نه؟



تنها سرش را تکانی داد. بدون نظر خواستن از علی سرخود برای مهمانی امشب به آرایشگاه رفته بودم و از آن طرف یک‌راست به خانه پدرم آمده بودم تا همین‌جا آماده شوم. نه تنها موهایم را رنگ کرده بلکه نصفش هم کوتاه کرده بودم و حال بلندی‌اش تا زیرشانه‌ام می‌رسید.

برای علی که اهمیتی نداشت، او اصلاً من را نمی‌دید. شاید حداقل با کمی تغییر من را می‌دید و جایگاهم در زندگی‌اش برایش مشخص می‌شد.

مادر همان‌طور که به جان یلدا غر می‌زد، کشان‌کشان با خریدهایی که کرده بود وارد خانه شد و صدا زد: - زینب کجایی؟

زن عمو سریع بلند شد و به سمتش رفت، من هم با لبخند پشت سر زن عمو راه افتادم. با ذوق سلامی دادم، می‌خواستم عکس‌العملش را با دیدن ظاهر جدیدم ببینم. مادرم سرش را بی‌توجه به سمتم چرخاند: - سلام مامان.

سرش را پایین انداخت و یک‌دفعه چنان سرش را بلند کرد که حتم دارم گردنش رگ به رگ شد. اول خیره نگاهم کرد و بعد محکم دستش را روی گونه‌اش زد:

- خاک به سرم افرا. خیر نبینی دختر تو چرا سرتو این‌جوری کردی ذلیل‌شده. چنان ذوقم کور شد که حد نداشت، مگر چه کار اشتباهی کرده بودم؟ سریع به سمتم آمد و نیشگونی از بازویم گرفت که جیغم هوا رفت: - وای مامان چرا می‌زنی؟

با اخم دستم را روی جای نیشگونش گذاشتم که دوباره شروع کرد:

- رنگ قحطی بوده رفتی موهاش رو این‌طوری کردی؟ بابات و عموت سرت رو می‌کنن. خیره نگاهش کردم، انگار مثلاً من هنوز دختر خانه‌ی پدرم بودم.

زن عمو همان‌طور که خریده‌ها را جابه‌جا می‌کرد حرف دل من را به زبان آورد:

- چقدر سخت می‌گیری اختر. افرا دیگه شوهر کرده رفته، اختیارش با علیه. بعد هم بیچاره این دختر تو این چند ماهی که عروسی کرده سرو وضعش با دختری مجرد هیچ فرقی نکرده بود. تازه تو این دور و زمونه دختری مجرد رو از زن متأهل نمیشه تشخیص داد، بده یه خرده به خودش برسه؟

مادر آهی کشید و به سمت آشپزخانه رفت:

- چی بگم والا هنوز هم باورم نمیشه افرا عروسی کرده رفته.

نگاهی به یلدا که با ابروهای گره خورده نگاهم می‌کرد انداختم و به سمتش رفتم.



- چه خبر از آبجی خوشگلِ خودم؟
- هنوز به آغوشش نرفته بودم که دستم را پس زد و با گریه به سمت پله‌ها دوید. هاج‌وواج به سمت مادر و زن‌عمو برگشتم.
- چش شد؟ به‌خدا من کاریش نکردم.
- زن‌عمو چشم‌هایش را روی هم گذاشت.
- ولش کن اونم سخته واسه‌ش کنار اومدن با نبودت و تغییرات.
- به‌سمت اتاق یلدا راه افتادم، یک ساعت تمام نازش را کشیدم تا بالاخره کمی محلم گذاشت. من هم قول دادم که بیشتر سر بزنم و بیشتر با او وقت بگذارم.
- لباس بلندِ مشکی‌رنگ لَمه آستین‌دارم را پوشیدم و آرایش ملیحی کردم. تمام موهایم را فر کردم و دورم ریختم. آن‌قدر قیافه‌ام عوض شده بود که خودم از دیدن خودم ذوق‌مرگ می‌شدم. ناگهان در اتاق باز و شهاب بی‌هوا داخل اتاق پرید. به‌سمتش برگشتم که با تعجب و خیره‌خیره نگاهم کرد.
- سلام شهاب، چطوری؟
- چندبار پشت سرهم چشم‌هایش را به هم زد.
- وای افرا چقدر عوض شدی!
- بعد هم همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد و داد کشید:
- شاهین؟ شاهین کجایی؟ بیا ببین افرا چطوری شده.
- سریع پشت سرش راه افتادم:
- چه خبرته آبروم رو بردی. مرض بگیری.
- شاهین همان‌طور که با کراواتش ور می‌رفت از اتاق خارج شد. با دیدنم، قیافه او هم رنگ تعجب به خود گرفت. لبخند مضحکی زدم و دستم را برایش تکان دادم.
- سلام چطوری؟
- بی‌خیال کراواتش شد، به‌سمتم آمد و تکه‌ای از موهایم را در دست گرفت.
- مسخره کلاه گیس گذاشتی؟
- دستم را روی دستش گذاشتم.
- ول کن موهای خودمه.
- موهایم را کشید که سرم به‌سمت دستش خم شد.
- آ‌ی‌آ‌ی شاهین موهام رو کندی.



موهایم را ول کرد و پس گردنی محکمی نثارم کرد.

- تو چرا رفتی کله‌ت رو این جوری کردی؟

با اخم و زیرچشمی نگاهی به سمتش انداختم و موهایم را مرتب کردم:

- بی‌شعور. به‌توجه مگه فضولی؟ از عصر تا حالا هرکی از راه می‌رسه یه گیری به موهای من میده، من رو به غلط کردن انداختین.

دهنش را کج کرد و به‌سمت اتاقش راه افتاد:

- خیلیم زشت شدی.

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم، پوفی کشیدم و من هم به‌سمت اتاقم رفتم. روی تختم نشستم و نگاهی به صفحه‌ی چتم با علی که اسمش را زندگی سیو کرده بودم، انداختم.

برایش تایپ کردم:

- کی می‌ای؟

می‌دانستم وقتی سرکار است زیاد به گوشی‌اش سر نمی‌زند و حالا حالاها جواب نمی‌دهد. مشغول جمع کردن ریخت‌وپاش‌های کف اتاق شدم که زنگ اس.ام.اس گوشی‌ام به صدا در آمد، سریع رویش پریدم. جواب داده بود:

- دیر می‌ام. تو با بابات اینا برو من خودم می‌ام.

می‌دانستم که بهانه‌اش است. همیشه از جمع گریزان بود. بی‌حال روی تخت نشستم و تایپ کردم:

- می‌مونم باهم بریم.

جواب داد:

- دیر می‌ام.

اعصابم به هم ریخت اما من لجبازتر از او بودم:

- اشکال نداره می‌مونم.

دیگر جوابی نداد. روی تخت دراز کشیدم، آهنگی پلی کردم و به سقف خیره شدم.

تقه‌ای به در اتاق خورد و مادر وارد شد:

- تو که خوابیدی؟ مگه نمی‌ای بریم؟

صدای موزیک را کم کردم و از روی تخت نیم‌خیز شدم:

- حالا که زوده.

- می‌خواستیم زودتر بریم شاید رؤیا کاری چیزی داشته باشه، طفلکی دست تنه‌است.

نگاهی به ساعت انداختم:



- شما برید من با علی میام.

-دیر نکنین زشته‌ها.

تنها سرم را تکانی دادم و با بسته‌شدن در دوباره روی تخت دراز کشیدم. امشب جشن یک‌ماهگی طلاخانم، دختر ادیب و رؤیا بود. در این یک‌ماهگی که از تولد دختر رؤیا می‌گذشت تماماً خانه‌ی پدری من بود و مادر و زن عمو از او پرستاری می‌کردند. حال تازه به خانه خودش رفته بود و در لابی هتل شمس یک جشن خودمانی برای طلای زیبا که کپی برابر اصل رؤیا بود گرفته بودند.

کلافه چرخي در سالن خانه زدم، یک ساعت پیش پیام داده بود که به خانه می‌رود تا لباسش را عوض کند. دلم می‌خواست وقتی با این ظاهر جدیدم مواجه می‌شود دونفري تنها باشیم تا عکس‌العملش را ببینم؛ گرچه خودم را برای بی‌تفاوتی‌اش هم آماده کرده بودم که در صورت نشان‌ندادن روی‌خوش از طرفش افسرده نشوم.

با خوردن زنگ آیفون سریع به‌سمت آینه رفتم و ظاهرم را چک کردم، قلبم در دهنم می‌کوبید و دستانم می‌لرزیدند. با دیدن تصویر علی، آیفون را زدم و به‌سمت پله‌ها دویدم. خودم هم نمی‌دانم چرا یک‌دفعه این‌همه استرس وجودم را گرفته بود. مانتو و کیف‌دستی‌ام را برداشتم، برای تسلط بر خودم نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها پایین آمدم. وسط سالن ایستاده بود و من تنها نیم‌رخش را می‌دیدم، لب‌خندی به قد و بالا و تیپش زدم. پوشیده در کت‌وشلوار مشکی و پیراهن سورمه‌ای دلبری می‌کرد از دل بی‌جنبه‌ام.

روی آخرین پله ایستادم:

- سلام.

به‌سمتم برگشت و با دیدنم لحظه‌ای چشمانش گشاد شد، از ذوق داشتم خفه می‌شدم اما تمام سعی‌ام را می‌کردم که به روی خودم نیاورم. کفشم را جلوی پایم انداختم و پوشیدم:

- بریم؟

هنوز هم خیره نگاهم می‌کرد، انگار واقعاً تأثیرگذار بود. کمی پرو رو شدم، البته فقط کمی! خرامان‌خرامان به‌سمتش رفتم و دستم را در دستش قفل کردم؛ هنوز هم بی‌حرکت سرچایش ایستاده بود. مگر او هم‌سرم نبود؟ پس چرا باید در مقابلش خجالت می‌کشیدم؟ خیره نگاهش گفتم:

- خوشگل شدم؟

تنها چشم‌هایش را باز و بسته کرد، از خوشی داشتم می‌مردم. لب‌خند گنده‌ای زدم و سرم را به بازویش تکیه دادم، همین یک ذره نظر کردن به‌سمتم برایم دنیایی ارزش داشت.

بی‌حرف قدمی جلو گذاشت، انگار از دره‌ی خوشی ناگهان به سالن خانه‌ی پدری‌ام پرتاب شدم. نه او تلاشی برای باز کردن گره دستانمان می‌کرد نه من دلم می‌خواست دستم را از دستش خارج کنم. سوار ماشین شدیم و به راه افتاد.



در ماشین علی هیچ‌وقت آهنگی از دستگاه پخش پلی نمی‌شد و من از این وضعیت به‌شدت راضی بودم چون صدای نفس‌هایش برای من خوش‌آهنگ‌ترین ملودی دنیا بود.

همان یک ذره روی خوش نشان دادنش حسابی مرا پرو کرده بود، تنها کسی که در مقابلش حتی ذره‌ای غرور نداشتم علی بود و بس. تا دستش روی دنده قرار گرفت، من هم دستم را روی دستش گذاشتم. هیچ اعتراضی نمی‌کرد و همین هم باعث دل‌خوشی حتی شده چند لحظه‌ای من بود.

من می‌خواستم او را به دست بیاورم. هیچ قراردادی بینمان نبود که دلم هرروز از فسخ شدنش بلرزد پس جداشدنی هم در کار نبود. بالاخره یک روز علی مال من می‌شد؛ من فقط می‌خواستم کاری کنم که خودش با من بودن را با خواسته‌ی قلبی‌اش انتخاب کند.

با رسیدن به هتل شمس با فاصله یک قدم پشت‌سرش راه می‌رفتم. با تحویل دادن مانتو و شالم به یکی از پرسنل هتل قبل از اینکه وارد لابی شویم دوباره دستم را در بازویش حلقه کردم و هم‌قدم باهم وارد شدیم. احساس سلبریتی‌هایی را داشتم که روی فرش قرمز راه می‌روند و همه به آن‌ها خیره‌اند. من درکنار علی یک بازیگر مشهور بودم که نقشم در صفحه‌ی زندگی به دست آوردن دل مردی زخم‌خورده بود.

علی اول به‌سمت خاله‌اش (مادر ساره) که کنار همسرش نشسته بود رفت. در مقابل آن‌ها خجالت می‌کشیدم خودم را به علی بچسبانم، دستم را از دور بازویش باز کردم، چند قدمی از او فاصله گرفتم و سرم را به زیر انداختم. خاله سلما با لبخند محزونی خیره‌ام شد و دستش را به‌سمتم دراز کرد:

- بیا دخترم.

سربه‌زیر به‌سمتش رفتم:

- سلام خاله.

پیشانی‌ام را بوسید:

- سلام دخترگلم.

همیشه با رفتار و برخوردشان مرا خجالت‌زده می‌کردند. دلشان دریا بود، من هم صبوری در زندگی با علی را از خانواده‌ی ساره یاد گرفته بودم. مطمئن بودم تا زمانی که مهمانی تمام شود علی از کنار خاله سلما جُرم نمی‌خورد پس در گوشش زمزمه کردم:

- بریم هدیه طلا رو بدیم بعد برگرد.

تنها سرش را تکان داد و باهم راه افتادیم به‌سمت ادیب و رؤیا. ادیب در آغوشم گرفت و پیشانی‌ام را بوسید، رؤیا هم از خدا خواسته سریع طلا را در آغوشم گذاشت. علی جعبه‌ی جواهر را از جیب کتش در آورد و به دست رؤیا داد:

- ان‌شاءالله خوش‌قدم باشه.



رؤيا لبخندی زد:

- چرا زحمت کشیدین آخه؟ راضی به زحمتتون نبودیم.

علی متین جواب داد:

- خواهش می‌کنم.

ادیب با خنده دستی بر شانه علی زد:

- ان شاءالله واسه‌ی بچه‌هاتون جبران کنیم.

ذوقی زیرپوستی کردم و طلا را به سمت علی گرفتم:

- ببین چقدر خوشگله؟

لبم را جمع کردم:

- فدات بشم کوچولو.

گوشه‌ی لب علی کمی به سمت بالا رفت و با پشت انگشتش آرام روی لب طلا کوچولو کشید. طلا هم همچون بچه گربه‌های لوس کمی صورتش را به سمت دست علی متمایل کرد.

سرم را بالا آوردم و به چشمانش که خیره‌ی طلا کوچولو بود، زل زدم. من حتی نگاه علی را هم می‌خواندم؛ چشمان بی‌فروغش کمی، فقط کمی رنگ گرفتند.

طلا را در آغوشش گذاشتم و روی مبلی کنار ادیب و رویا نشستیم. رویا برخلاف همه حسابی از قیافه‌ام تعریف کرد، از تغییراتم به شدت راضی بود و حتی تشویقم هم کرد.

امشب برخلاف تمام مهمانی‌هایی که در این مدت رفته بودیم، علی یک ساعتی بیشتر کنار خاله و شوهرخاله‌اش نشست و تمام وقت کنار من بود. آن یک ساعت هم هردو باهم کنار آن‌ها نشستیم. با اینکه خیلی معذب بودم و در طول آن یک ساعت بدنم خیس عرق بود اما بازهم نمی‌توانستم علی را تنها بگذارم. پریا در جمع حضور نداشت و شاید همین امر باعث شده بود دوباره تصویر ساره در ذهن علی تداعی نشود و علی کمی بامن وقت بگذراند.

با دقیق شدن در زندگی اطرافیانم و رقم خوردن سرنوشتی که حتی روزی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد چه برسد به فکر کردن درباره‌اش، یاد گرفتم که هیچ‌چیزی با زور و کشمکش به دست نمی‌آید باید فقط کمی صبر داشته باشی تا موقعش برسد آن وقت فقط کافی است دستت را دراز کنی و آن میوه‌ی رسیده را بچینی و از شیرینی‌اش لذت ببری. چیزی که با زور و تهدید و ناسازگاری به دست آید ارزشی ندارد و تاریخ مصرفش به میزان شدت زور و انرژی که می‌گذاری بستگی دارد و تعهدی به همراه ندارد.

روز اول من علی را همان‌طور که بود خواستم. نشناخته وارد زندگی جدیدم نشدم که الان جا بزمن، من از شرایط زندگی‌اش خبر داشتم. تمام رفتارش با اطرافیان‌ش هم دیده بودم پس با او کنار آمدم که قبول کردم با این همه پستی



و بلندی وارد زندگی‌اش شوم چون به خودم ایمان داشتم که به مرور زمان از حجم این پستی و بلندی‌ها کم می‌کنم و راه همواری خواهم ساخت.

من حساس نمی‌شدم، گیر نمی‌دادم، خواسته‌ام را با تشرزدن سر زبان نمی‌آورددم. فقط با رفتارم و بی‌تفاوتی‌ام سعی می‌کردم به خواسته‌ام برسم. ساره و یادش و شرایط زندگی علی را نمی‌شد یک‌شبه با تلخ کردن زندگی به خودم و او درست کنم، اگر چنین می‌کردم همان یک ذره احترامی هم که علی برایم قائل بود از بین می‌رفت. علی برایم مهم بود، کسی که برایت مهم باشد برای به دست آوردنش خدا به تو صبر ایوب نبی می‌دهد فقط باید کمی مخلوط عشق به آن بیفزایی. برای بار هزارم با خودم تکرار کردم؛ علی همانی بود که می‌خواستم، علی ارزشش را داشت.

خط چشم نازکی کشیدم و نگاهی به خودم در آینه انداختم، شال مشکی‌رنگم را روی سرم کشیدم و با برداشتن کوله‌ام از اتاق خارج شدم. بعد از مدت‌ها قصد داشتم سری به بوتیک بزنم آن هم به اصرار شاهین که می‌خواست فروشنده‌ای که چندماه‌ی به جای من به بوتیک آمده بود را نشانم دهد. در شیشه‌ای بوتیک را هل دادم و وارد شدم، شاهین حضور نداشت تنها دختری ریزنقش که پوست سبزه‌ای داشت پشت پیشخوان نشسته بود، با دیدنم سریع از جایش بلند شد و به‌سمتم آمد:

- سلام خانوم خوش اومدین.

لبخندی زدم و مشغول واریسی کردنش شدم. با اینکه پوست سبزه‌ای داشت اما چشم‌هایش به‌شدت گیرا بودند، آن مدل‌هایی که می‌گویند چشمانش سگ دارد! قطعاً باهمین چشم‌ها پاچه‌ی شاهین را گرفته بود که یک بند از او حرف می‌زد.

به‌سمتش رفتم و دستم را برای دست دادن دراز کردم:

- خوبی؟

گیج نگاهم می‌کرد قطعاً هیچ مشتری با فروشنده دست نمی‌داد، آن هم در برخورد اول!

بلا تکلیف دستش را جلو آورد، نگاهی به اطراف بوتیک انداختم.

- شاهین نیستش؟

انگار از گیجی در آمد که لبخندی زد.

- الان میان.

تنها سرم را تکانی دادم و مشغول دیدن مدل‌های جدید کتوشلوار شدم. با دیدن کتوشلوار مشکی خوش‌دوختی از روی رگال برداشتمش و روی پیشخوان انداختم.



سريع به سمت کتوشلوار رفت.

- همین رو واسه تون بذارم؟

دوباره سمت رگال ها رفتم.

- نه صبر کن فعلاً .

دلم کمی شیطننت خواست تا دستش بیندازم، جدیداً شیطننت نکرده بودم و حسابی روی دلم سنگینی می کرد.

- شما فروشنده‌ی جدیدی؟

تنها یک کلمه پاسخ داد:

- بله.

سرم را چندباری تکان دادم.

- میگم که وگرنه من رو می شناختی.

هول زده گفت:

- شرمنده خانم من مشتریای بوتیک رو نمی شناسم تازه اومدم.

با صدای در ورودی لبخند پهنی زدم، به سمت شاهین رفتم و صدایش زدم:

- شاهین؟

او هم با لبخند به سمتم آمد و در آغوشم گرفت.

- کی اومدی افرا؟

از او جدا شدم و زیرچشمی نگاهی به دختر انداختم که با تعجب نگاهمان می کرد.

- تازه اومدم.

شاهین رو به دختر گفت:

- صندلی نیاوردی افرا بشینه؟ حداقل یه چیزی میاوردی بخوره.

دست پاچه به سمت قسمت پشتی بوتیک دوید.

- ببخشید آقا من نمی دونستم آشناتون هستند.

با لبخند رفتنش را نگاه کردم و مشتی به بازوی شاهین زدم.

- درد بگیری الهی، رو نکرده بودی؟

چشمکی زد:

- نظرت چیه؟

لبم را جمع کردم.



- به پای دوست دخترای قبلیت که نمی‌رسه.
 آهی کشید و تکیه‌اش را به پیشخوان داد.
 -دوست‌دختر کجا بود، خیلی وقته دیگه دوست دختری ندارم.
 پقی زیرخنده زد:
 - شوخی؟
 - نه بابا جدی میگم.
 به مسیر رفتن دختر با چشم اشاره کردم.
 - پس این دختره چیه؟
 او هم نگاهی به آن مسیر انداخت و آهی کشید.
 - مهلا رو میگی؟
 سرم را چندباری بالا و پایین کردم.
 - پس اسمشون مهلا خانومه!
 - ای بابا افرا محل سگ هم بهم نمیده. منم از حرصم اذیتش می‌کنم. بدیش اینه که از بس آرومه هرچی هم اذیتش می‌کنم، دستور میدم بهش، اصلاً خم به ابرو نمی‌یاره. کلافه‌م کرده!
 بلندبلند زیرخنده زد که دستش را جلوی دهنم گذاشت:
 - چه خبرته؟
 دستش را کنار زد:
 - دلم خنک شد، بالاخره یکی پیدا شد حقت رو کف دستت بذاره، بهت بی‌محلی کنه.
 - ای بدجنس من آوردمت راهی جلو پام...
 با ورود مهلا که همراه با دو لیوان نسکافه در سینی به سمتمان می‌آمد حرفش نیمه‌تمام ماند.
 تعارفم کرد:
 - بفرمایید.
 سینی را از دستش گرفتم و روی پیشخوان گذاشتم:
 - واسه من و خودت فقط آوردی؟ پس شاهین چی؟
 هول‌زده جواب داد:
 - نه خانم واسه شما و آقا شاهین آوردم.
 اخمی کردم:



- پس خودت چی؟

مشغول پیچاندن لبه شالش شد:

- مرسی من میل ندارم.

- برو واسه خودتم بیار، بعد همه باهم می‌خوریم.

زیرچشمی نگاهی به شاهین انداخت:

- آخه...

بی‌توجه به شاهین گفتم:

- من بهت میگم برو، پس برو.

سری تکان داد و دوباره به سمت قسمت پشتی بوتیک رفت. دختر ساده و آرامی بود، شاید چون از این مدل دخترهای پرفیس و افاده‌ای که حقه‌بازی از سرورویشان می‌بارید نبود، درهمین برخورد اول در دلم جا باز کرده بود. البته اکثر دوست‌دخترهای شاهین همین مدلی بودند، به همین دلیل همیشه پشت سر دو*ست‌دخ*ترهایش بد می‌گفتم و چشم دیدارشان را نداشتم. الان تعجبم در این بود که چطور دلبر شاهین ۱۸۰درجه با انتخاب قبل‌ترهایش زمین تا آسمان فرق دارد!

از آنجایی که باب میل بود گفتم:

- شاهین انتخابت حرف نداره.

لبخندش عمیق‌تر شد:

- گفتم که ببینیش عاشقش میشی.

چشم‌هایم را ریز کردم:

- یعنی تو الان عاشقش شدی؟

دستش را پشت گردنش کشید:

- باورت میشه من جلوی مهلا دست و پام رو گم می‌کنم حتی عرضه نزدیک شدن بهش رو ندارم؟

- دیدی اون کوه تجربه الان هیچ کدومش به دردت نخورد؟

اخمی کرد:

- افرا من جدیم انقدر مسخره نکن.

با ذوق نگاهش کردم:

- یعنی واقعاً جدیه؟



سرش را تکانی داد. چرا در چنین مواقعی آدم‌ها مظلوم می‌شوند؟ شاید هم احساس من این چنین بود، چون تا به حال شاهین را این مدلی ندیده بودم. اما باز هم خوش حال بودم که هنوز هم آن قدر به او نزدیک هستم که راز دلش را با من درمیان می‌گذارد.

آهی کشیدم:

- حالا من رو درک می‌کنی؟

بی‌حرف نگاهم کرد که چشمکی زدم.

- بسپارش به آبجیت. تا افرا رو داری غم نداری. خودم درستش می‌کنم.

چهره‌اش شکفت:

- چاکرتم به خدا!

با ورود مهلا مشغول خوردن نسکافه‌هایمان شدیم. لیوانم را روی پیشخوان گذاشتم.

- اسمت مهلاست؟

- بله خانم.

یک لحظه حس خواهرشوهر بودن بهم دست داد، البته کمی حسودی هم چاشنی‌اش شد! درست که شاهین پسرعمویم بود؛ اما از روزی که چشم باز کردم بیشتر برادرم بود تا پسرعمو. باید تا قبل از اینکه راجع به شاهین فکرهای ناجور کند خودم را معرفی می‌کردم:

- من آبجی شاهینم.

ناگهان چشم‌هایش گرد شد و دستپاچه گفت:

- وای شرمنده خانم ببخشید من نمی‌شناختم.

- اشکالی نداره عزیزم. من و شاهین می‌خوایم بریم کافی‌شاپ تو هم همراهمون می‌ای؟

مشغول گذاشتن لیوان‌ها در سینی شد.

- بهتون خوش بگذره من بوتیک می‌مونم؛ یه موقع مشتری میاد.

دستش را کشیدم:

- یه امروز بوتیک رو بی‌خیال.

کت‌وشلوازی که روی پیشخوان گذاشته بودم را به سمت شاهین گرفتم:

- یه چک کن ببین این سایز علی میشه؟ آخر ماه تولدشه. از این مدل خیلی خوشم اومده همین رو می‌برم که بعداً

چشمم ندوئه دنبال مدل‌های دیگه و هی چشم‌چشم کنم!

مشغول بررسی سایز کت‌وشلوار شد:



- به سلامتی مبارکه. جشن می‌گیرین؟

آهی کشیدم:

- خودت که علی رو بهتر از من می‌شناسی، اهل جشن و این جور چیزا نیست؛ بخوامم براش جشن بگیرم می‌دونم که خوش حال نمیشه. تازه امسال هم که دیدی خودمم جشن تولد نگرفتم. کتوشلوار را درون پاکتی گذاشت و به‌سمتم گرفت:

- مبارکش باشه.

پاکت را از دستش گرفتم:

- این رو از طرف همه‌مون بهش هدیه میدم.

بالاخره با‌اصرار مهلا را راضی کردم و راهی کافی‌شاپ شدیم، آن قدر کم حرف بود که داشتم از دستش کلافه می‌شدم. با آن همه پرحرفی من و شاهین حتی یک‌ذره هم یخش آب نشد. شاهین می‌گفت قبلاً چندباری پیشنهاد رفتن به رستوران برای ناهار را به او داده که رد کرده است، حال چون من همراهشان بودم قبول کرده بود که همراهیمان کند. من هم قول دادم آن قدر بروم و بیایم تا راب‌طه‌اش را با شاهین کمی گرم‌تر کنم. دقیقاً همین‌طور هم شد، هرروز عصر چترم را بوتیک پهن می‌کردم و تا شب سرش را به حرف می‌گرفتم؛ فضول‌تر از این حرف‌ها بودم که راحت دست از سرش بردارم! بالاخره هم انقدر سوال پیچش کردم که جیک‌وپوک زندگی‌اش را در آوردم.

مهلا ۱۹ سال داشت و همراه با برادر کوچک‌ترش و مادرش زندگی می‌کرد؛ چندسال پیش پدرش را در تصادف از دست داده بود. وضع زندگیشان عادی بود، خانه‌ای پایین شهر از خودشان داشتند و پول دیه‌ای که به‌خاطر مرگ پدرش بیمه پرداخت کرده بود را در بانک گذاشته و از سودش زندگی می‌گذرانند. خوبی مهلا این بود که صادقانه همه‌چیز را می‌گفت و راحت می‌شد از زیر زبانش حرف کشید! همه‌ی این اطلاعات را طی چندین مرحله و چندین ملاقات با او به دست آورده بودم و حالا بعد از یکی-دو هفته حسابی یخش آب شده بود و تازه فهمیدم که مهلا دو شخصیت دارد، یک شخصیت کم‌رو و کم‌حرف که در برخورد اولمان با آن روبه‌رو شدم. یک شخصیت پرجنب و جوش که اخیراً با شیطنت‌هایش و لحن شوخ‌حسابی از ته دل ریشه می‌رفت.

دسته گل بزرگ رزه‌ای سرخ را در دستم جابه‌جا کردم و به‌سمت مزار ساره پیش رفتم. تا وارد قبرستان شدم انگار یک‌هو غروب روز جمعه شد! کلاً ذهنیت من از قبرستان، درختان کاج بلندقامت، هوای گرفته و ابری و قارقار کلاغی‌ست که از میان شاخه درختان می‌گذشت. برای اولین بار در عمر ۲۱ ساله‌ام بود که تنهایی پا به قبرستان می‌گذاشتم، لرزی در کمرم افتاد و موهای تنم سیخ شد.



با گلاب مشغول شستن مزار ساره شدم، دور تا دور سنگ قبر را باغچه باریکی درست کرده بودند و درونش پر از گل بود. دسته گل را باز کردم و با وسواس روی سنگ قبر چیدم. قطره‌ی اشکی از چشمم غلتید و روی گونه‌ام افتاد، با پشت دست اشکم را گرفتم و پایین قبرش زانو زدم. سرم را به زیر انداختم و مشغول پیچیدن لبه مانتویم شدم، خجالت می‌کشیدم سر صحبت را باز کنم. درست است که مرده‌ها در بین ما حضور ندارند، اما از همه چیز آگاه هستند. چند دقیقه‌ای گذاشت که دوباره بینی‌ام را بالا کشیدم:

- ساره...

مکثی کردم نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. بالاخره دل به دریا زدم:

- ساره من خجالت می‌کشم که پیش روی تو دارم این حرفا رو می‌زنم. ولی خودت خوب می‌دونی که چندساله من عاشق علی هستم. حالا هم که بهش رسیدم فقط قلبم آرومه که دارمش ولی باز خودت می‌دونی که ندارمش! سرم را یک‌جوری روی سنگ قبر سر داش گذاشتم:

- هنوزم تو رو دوست داره. من اصلاً به چشمش نمیام. تو چی داشتی که علی رو این‌جوری عاشق خودت کردی؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و کف دستم را روی سنگ قبرش کشیدم:

- می‌دونم خواسته‌ی زیادیه، می‌دونم پروبازیه ولی میشه تو بهش بگی یه کم من رو دوست داشته باشه؟ هرچی تو بگی به خدا قبول می‌کنه.

دستمالی از جیبم در آوردم و به چشمم فشار دادم:

- دلم براش می‌سوزه خیلی داره زجر می‌کشه. علی خیلی وفاداره، هیچ‌وقت تو رو یادش نمیره، منم نمی‌خوام جای تو رو تو قلبش پر کنم، فقط می‌خوام یه گوشه از قلبش رو هم بده به من. به خدا بهت قول میدم کاری نکنم که تو رو فراموش کنه، اصلاً علی تو رو فراموش نمی‌کنه خیالت راحت. سیگار دود کردنش، شب زنده‌داریش، اشکایی که واسه‌ت می‌ریزه همه‌ش نشون میده داغ تو سردشده نیست، فراموش‌شدنی نیست.

خیره‌ی اسمش شدم و بعد سرم را دوباره پایین انداختم، انگار روبه‌روییم نشسته بود:

- تا تو راضی نباشی علی مال من نمیشه، تا تو نخوای یه گوشه از قلبش مال من نمیشه.

از جایم بلندشدم و پشت لباس خاک گرفته‌ام را تکاندم:

- ساره راضی باش. من می‌خوام زندگی بسازم، نه پشت به تو، نه روی آواره‌های زندگی تو. من فقط می‌خوام کنار تو حضورداشته باشم، همین برام کافیه.

آرامش تمام وجودم را فرا گرفته بود، لبخند بی‌جانی میان گریه زدم:

- تو واسه‌م خیلی قابل احترامی ساره. زندگی‌م رو اول دست خدا بعدم دست تو می‌سپارم. توهم عاشق بودی درددل یه عاشق رو خوب می‌فهمی.



چندقدمی عقب رفتم:

- خداحافظ ساره.

انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته بودند. بالاخره با خودم کنار آمده بودم که سر مزار ساره بیایم و درددل کنم. سایه ساره روی زندگی‌ام سنگینی می‌کرد. نمی‌خواستم ساره از زندگی‌ام به کل کنار رود چون شدنی نبود، فقط می‌خواستم علی باور کند که ساره نیست، چون می‌دانستم همین که روزش را کنار من شب می‌کند دارد از عذاب وجدان جان می‌دهد. او فکر می‌کند ازدواجش بامن خـ یانت به عشق ساره است، او باید فرق بین یک مرده و خاطراتش را با زنده‌ای که کنارش نفس می‌کشد درک کند.

دستکش‌های دستگیره‌ای را دستم کردم و کیک را از فر بیرون آوردم. ظاهرش که کج و کوله شده بود، اما برای تجربه‌ی اول زیاد هم بد نبود! طبق دستور پختش با وسواس چنگالی گوشه‌اش زدم و با کشیدن چنگال لبم کج شد؛ هنوز هم مایع خمیری کیک به آن می‌چسبید. پوفی کشیدم و دوباره دمای فر را چک کردم، لعنتی هرکاری که گفته بود را که موبه‌مو انجام داده بودم پس چرا این‌طور شد؟ نکند مشکل از پیمانه‌ها بود؟ با اخم و چشم‌غره به کیک زل زدم، انگار مقصر تمام این مشکلات او بود.

گوشی موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. از روی این برداشتمش، با دیدن عکس ثریا لبخند گنده‌ای زدم و جواب دادم:

- سلام ثریا جون.

- سلام عزیزم خوبی؟

دستم را گوشه قالب کیک بردم و با ناخن ضربه‌ای به آن زدم:

- ممنون شما خویید؟

- مرسی عزیزم. امشب که جایی دعوت ندارید؟

- چطور مگه؟

- خواستم دعوتتون کنم خونه‌مون.

دهنم کج شد، امشب می‌خواستم با علی جشن کوچک دونفره‌ای بگیریم، شب تولدش بود.

- آخه امشب تولد علیه، می‌خواستم براش کیک درست کنم یه جشن کوچیک دونفره بگیرم، خودت که می‌دونی از

شلوغی و جشن و سروصدا خوشش نیامد.

با ذوق گفت:

- خب به همین مناسبت می‌خواستم دعوتتون کنم دیگه.



- ناراحت نشه ثريا جون؟

- نه عزيزم. سروصدایی که نمی‌خوايم راه بندازيم. هيچ کسم نيست، فقط ما هستيم و رها و مامان و بابا. يه کيک خونگی عالی هم پختم.

چقدر هم که تعدادمان کم بود! نگاهی به کيک شل و وا رفته خودم انداختم، بالاخره پيشنهاده ثريا خیلی بهتر از بردن اين کيک بی‌ريخت جلوی علی بود.

- باشه تا بهش زنگ بزنم ببينم چی میگه.

- خودم بهش زنگ می‌زنم تو فقط آماده شو که اگه علی شب دير مياد، محمداها يا آذین رو بفرستم دنبالت.

- باشه. ممنون ثريا جون.

- خواهش می‌کنم. فعلاً خداحافظ عزيزم شب می‌بينمت.

- خداحافظ.

بعداز قطع کردن تماس همان‌طور که يک پايه را هم‌زمان با کوبیدن گوشی به لپم به زمین می‌کوبيدم خيره‌ی مايع کيک درون قالب شدم. پوفی کشيدم و دوباره توی فر گذاشتمش، حالا يا می‌شد يا نمی‌شد. يک ساعت تمام از شيشه به درون محفظه‌ی فلزی فر زل زده بودم اما دريغ از يک ذره پف کردن کيک. بالاخره از فر بيرونش آوردم و در يخچال گذاشتم، بالاخره يک بلایی سرش می‌آمد!

به‌سمت اتاقم رفتم تا حاضر شوم. سارا فن بلند جين کاغذی به همراه پيراهن سفیدی پوشيدم. موهايم را هم دم‌اسبی بالای سرم جمع کردم و با آرايشی ملایم چرخي جلوی آينه زدم، همه‌چيز اُکی بود. کمی ريشه موهايم مشکی شده بودند اما هنوز هم زيبا بود و هربار با ديدن خودم در آينه يک عالمه ذوق می‌کردم.

کادويم که شامل همان کت‌وشلوار ميشد را با يک شاخه گل سرخ درون جعبه قرمز-مشکی بزرگی گذاشتم و با علی تماس گرفتم، گفت شب دير می‌آيد و به آذین زنگ زده که دنبالم بيايد.

ثريا و رها حسابی سنگ تمام گذاشته بودند، چند مدل ژله و نوشيدنی به همراه کيک خانگی درست کرده بودند. من هم در سيخ زدن ميوه‌های تکه‌تکه شده کمکشان کردم، البته چندتایی خودم می‌خوردم و به نورا و مانی می‌دادم، چندتایی هم سر سيخ‌ها می‌زدم. غذا هم که جوجه کباب بود و مردها زحمتش را می‌کشيدند.

مهرداد يک عالمه بادکنک و ريسه‌های رنگی به در و ديوار آویزان کرده بود. از همين حالا آهنگی شاد گذاشته و خودش هم مشغول رقصیدن بود؛ هروقت هم که کسی از کنارش رد می‌شد دستش را می‌کشيد وسط و بقيه هم با او همراهی می‌کردند من هم از اين قاعده مستثنی نبودم.

همه‌اش استرس داشتم که علی بيايد و ناراحت شود از گرفتن جشن. فکر می‌کردم قائله با يک کيک خانگی ختم به‌خير می‌شود؛ نمی‌دانستم ريسه، بادکنک، آهنگ و آن همه تدارکات هم به آن اضافه خواهد شد.



بالاخره ساعت ۹ سروکله علی پیدا شد. صبح قبل از خروجش از خانه برخلاف هرروز، صبح زود از خواب بیدار شدم؛ چای دم کردم، میز صبحانه چیدم و تولدش را تبریک گفتم. امروز مرد من ۳۳ ساله میشد. به استقبالش رفتم و کیف و کتش را گرفتم، روی انگشت‌های پایم ایستادم تا قدم به گوشش برسد: - رها، ثریا و همه خیلی زحمت کشیدن واسه امشب علی.

گرچه علی اهل توهین کردن و بدقلقی نبود ولی اگر از چیزی هم ناراضی بود، بحث نمی کرد فقط آنجا را ترک می کرد به همین دلیل تأکید کردم که شده به خاطر زحمتی که کشیده بودند یک امشب را کوتاه بیايد. تنها سرش را تکانی داد، به سمت سالن نشیمن راه افتاد و سلام داد. آذین همان طور که دو فشفسه در دستش بود قر ریزان به سمت علی رفت: - تولد تولد تولد مبارک.

کمی گوشه لب علی به سمت بالا رفت و مشت آرامی به شکم آذین زد: - خجالت بکش مرد گنده.

اما آذین ول کن نبود دور علی می چرخید و تولد مبارک می خواند. همین کارش هم بقیه را شیر کرد؛ محمدطاها و مهرداد هم پریدند و دور علی مشغول دست زدن شدند، نورا و مانی هم در جایشان بالا و پایین می پریدند و جیغ می کشیدند.

من هم با ذوق شروع به دست زدن کردم. ثریا و رها به سمت علی رفتند و صورتش را بوسیدند. ثریا گفت: - تا بشینی خستگی در کنی کیک هم می یاریم.

علی پیشانی ثریا را بوسید: - لازم نبود این همه زحمت بکشین.

رها اخمی کرد: - از صبح تا حالا دوتا خواهرات واسه زحمت کشیدن کیک خونگی پختن آقا علی.

علی پیشانی او را هم بوسید: - دستتون درد نکنه آبجی خانوما.

بعدهم به سمت مادر و پدرش رفت و مشغول احوالپرسی با آنها شد. مادر و پدر علی هم خوش حال بودند و یک لحظه طرح لبخند از لبشان پاک نمیشد.

با نشستن علی روی مبل، مهرداد هم سریع کنارش نشست و مشغول صحبت با او شد. من هم به آشپزخانه رفتم تا یکی از خوش عطرترین چای‌های دنیا که فقط در خانه‌ی ثریا سرو میشد را برایش ببرم.



با آوردن کیک و گذاشتن شمع ۳۳ رویش من هم کنار علی نشستم. کیکش با کیک درب و داغان من زمین تا آسمان فرق می‌کرد و ظاهرش خیلی خوب بود. رها با ذوق دستانش را به هم کوبید:

– یه آرزو کن علی.

ثریا با لبخند به هردونفرمان که کنارهم نشسته بودیم نگاهی انداخت:

– دونفري آرزو کنين.

چشم‌هایم را بستم و آرزو کردم که سال دیگر در روز تولد علی زندگیمان دستخوش یک تغییر و تحول بزرگ شود. با شنیدن صدای دست‌زدن بقیه چشم‌هایم را باز کردم و با ذوق خیره مهرداد شدم که در میان دست و سوت‌ها وسط قر می‌داد.

دستم را روی دست علی که روی زانویش بود گذاشتم که سرش به‌سمتم چرخید، در گوشش آرام زمزمه کردم:

– تولدت مبارک عشقم.

خیره‌ی چشمانم شد. اولین‌باری بود که ابراز احساسات می‌کردم، آن‌هم رودررو؛ وگرنه علی که می‌دانست چقدر عاشقش هستم. اولین‌باری بود که دیوانه‌خانه‌ی قلبم خالی از هرگونه هیاهویی آرام گرفته و ضربان قلبم عادی می‌زد. یک لحظه احساس کردم آن دی.جی معروف قلبم را خانه جا گذاشته‌ام که خبری از آهنگ‌های بندری نیست! برایم مهم نبود که در جمع هستیم و این چنین خیره‌شدن، خجالت کشیدن و سرخ‌شدن می‌خواهد. ته نگاه علی چیزی بود که گیجم می‌کرد، برای اولین‌بار دو طرف لبش به‌سمت بالا کش آمد و لبخند بی‌جانی زد:

– ممنونم.

امشب برایم بهترین شب زندگی‌ام بود، مطمئن بودم خاطره‌ی امشب تا مدت‌ها در ذهنم می‌ماند و یادآوری‌اش جزء اولین‌های شیرین زندگی‌ام می‌شود. اولین ابراز علاقه رودرویم به علی، اولین تولدش که باهم بودیم، اولین لبخندش و اولین‌باری که قلبم آرام بود.

در راه برگشت شیشه سمت خودم را تا نصفه پایین دادم و همان‌طور که موهایم را به دست نسیم روز آخر تابستان سپرده بودم به خیابان خلوت آخرشب زل زدم. علی عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت و به‌سمتم گرفت. همیشه عادتش بود عینکش را که بی‌حرف به‌سمتم می‌گرفت می‌دانستم می‌خواهد تا شیشه‌اش را تمیز کنم. عینک را از دستش گرفتم و بعد از چندبار «ها» کردن، با پر شالم مشغول تمیز کردن شیشه‌اش شدم. جذابیت علی برای من با عینک طبی فرم مشکی‌اش در صورت مردانه و ریش‌های کوتاهش چندین برابر میشد.

با رسیدن به خانه، علی را که جعبه به دست درحال رفتن به‌سمت اتاقش بود صدا زدم:

– علی؟

به‌سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد. چند جعبه هدیه‌ای که دستم بود را روی میز وسط مبلمان گذاشتم:



- میشه کت وشلوارت رو بپوشی ببینم اندازهت هست یا نه؟

چندلحظه همان‌طور نگاهم کرد و بعد با سر تکان دادنی به سمت اتاقش رفت؛ با ذوق روی مبل نشستم و منتظر ماندم. بعد از گذشت چند دقیقه کت وشلوار پوشیده از اتاق خارج شد و به سمتم آمد. ناخودآگاه از جایم بلند شدم و با چشمانی ستاره باران به سمتش رفتم. فیت تنش بود، چه حیف که همیشه پیراهن‌های تیره می‌پوشید اما باز هم چیزی از جذابیتش کم نمی‌کرد. دلم می‌خواست دستش را بگیرم، در تمام شهر با خودم بچرخانمش و فریاد بزنم:

- آهای مردم این مرد عشق منه، زندگی منه!

دستم را به یقه‌ی کتش گرفتم و روی انگشت پاهایم ایستادم، سریع گونه‌اش را بوسیدم و به سمت اتاقم دویدم. در اتاق را محکم به هم کوبیدم و پشتش ایستادم. این بار قلبم از هیجان داشت از قفسه سینه‌ام خارج می‌شد؛ دستم را روی قلبم مشت کردم. با ورود به خانه، قلبم دوباره دستگاه دی‌جی‌اش را راه‌اندازی کرده بود. با صدای زنگ هشدار گوشی موبایلم، تکیه‌ام را از در کندم و از جیب مانتویم بیرونش آوردم. پیامی از طرف شاهین آمده بود. خیلی بی‌مقدمه با یک عالمه ایموجی قلب و بادکنک و ریشه‌های رنگی فرستاده بود:

- باورت نمیشه اگه بگم مهلا قبول کرد باهام بیاد بیرون.

معلوم بود آن قدر خوش حال است که سلام و احوالپرسی را فراموش کرده و فقط می‌خواست خوش‌حالی‌اش را با کسی تقسیم کند تا خفه نشود!

لبخندی روی لب‌هایم آمد و روی تخت نشستم. با خوش‌حالی شاهین، خوش‌حالی امشبم تکمیل تر شد. تایپ کردم:

- وای خیلی خوش‌حالم واسهت شاهین. چطور مخش رو زد؟

به یک دقیقه نکشید که جواب داد:

- بالاخره با هر جون‌کندنی بود حسم رو بهش گفتم، گفتم که قصد دست انداختنش رو ندارم و حسم واقعی.

- واقعاً خوش‌حالم که تو هم حس شیرین عشق رو تجربه کردی. هرجا و هرموقع تو هرشرایطی رو من حساب کن. با یک عالمه قلب فرستاد:

- بهترین خواهر دنیایی دخترعمو.

من هم تایپ کردم:

- تو هم بهترین داداش دنیایی پسرعمو.

امشب اولین شبی بود که بدون فکر کردن به اینکه فردا چه نقشه‌ای بریزم تا بتوانم کمی دل‌علی را به دست آورم به خواب رفتم. وقتی در موقعیتش قرار بگیری چنان همه‌چیز جور می‌شود که اصلاً نیاز به فکر کردن و برنامه‌ریزی



قبلی ندارد، فقط باید در همان لحظه به ندای قلبت گوش دهی و کاری که قلبت بر انجام دادنش مهر تأیید می‌زند را انجام دهی.

لبخندی زدم، امشب هاله‌ی آرامش عجیبی دور قلبم را احاطه کرده بود. با حس سرمایی در خودم جمع شدم و بیشتر پتو را دور خودم پیچیدم. یکی از چشم‌هایم را باز کردم و به پنجره باز اتاق زل زدم. کم‌کم هوا داشت رو به سردی می‌رفت. از جایم بلند شدم، پنجره را بستم و به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم. دیگر به سوت و کوری خانه در اول صبح عادت کرده بودم. نه تنها سکوت همیشگی خانه بلکه به خیلی چیزها عادت کرده بودم و حتی حالا برایم جذاب هم شده بودند.

خمیازه‌کشان در یخچال را باز کردم که با کیک نصفه‌ای که دیروز پخته بودم مواجه شدم. چشم‌هایم گرد شدند، این کیک سالم بود نه نصفه!

از یخچال بیرونش آوردم و روی میز گذاشتمش، دقیقاً یک‌سومش غیب شده بود، از خرده کیک‌های درون ظرف تکه‌ای برداشتم و در دهانم گذاشتم، برخلاف ظاهر بی‌ریختش طعمش عالی که نه، اما خوب بود. فقط مقدار کاکائویش کمی زیاد شده بود. به سمت سینک رفتم و با دیدن بشقاب کیک، چنگال و فنجان چای لبخندی روی لب‌هایم آمد و ذوقی کردم. علی از کیک دست‌پختم خورده بود؛ پس فهمیده بود که دیروز برایش کیک درست کرده‌ام. این روزها کوچک‌ترین روزنه‌هایی هم برای من اتفاقی بزرگ به شمار می‌آمدند. از چای درون فلاسکی که علی طبق عادت هر روز صبحش دم کرده بود فنجانی ریختم و روی صندلی نشستم. صبح‌ها چای را در فلاسک می‌ریخت که تا وقتی من از خواب بیدار می‌شوم، سرد نشود. از بس ذوق داشتم دلم می‌خواست از امروز فقط کیک درست کنم! شاید هم یک شیرینی‌پز مشهور می‌شدم که راه‌به‌راه کیک‌های کج و کوله درست می‌کرد!

وقتی روزت را با آن همه انرژی مثبت شروع کنی آن روز برای بهترین روز می‌شود. با دیدن ساعت که ۱۱:۳۰ را نشان می‌داد حرفم را اصلاح کردم، وقتی ظهرت را با آن همه انرژی مثبت شروع کنی آن روز برای بهترین روز می‌شود؛

بعد از خوردن نصف همان کیک، به سمت خانه‌ی رویا راه افتادم، قطعاً امروز رویا ناهار خوشمزه‌ای درست کرده بود!

جعبه‌ی چرخ خیاطی‌ام را آوردم و با شاهین مشغول جمع کردن وسایل خیاطی‌ام شدم. همان‌طور که میز بزرگ طراحی‌ام را جلو می‌کشید با اخم گفت:

- حالا نمی‌شد این یکی رو نبری؟

همه‌ی نخ‌های رنگی‌رنگی‌ام را از روی شلف برداشتم و در جعبه‌ی ریختم:

- نه نمیشه، تو خونه حوصله‌م سر میره حداقل این جویری سرگرم میشم.



بالاخره پایه‌های میز را خواباند و جمعش کرد:

- میگم افرا؟

همان‌طور که مشغول بودم جواب دادم:

- هوم؟

- می‌خوام یه هدیه‌ی خوب واسه مهلا بخرم.

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم، تازه از شر دنبال شاهین راه افتادن و برای دخترها هدیه خریدن خلاص شده بودم.

- خب به من چه برو بخر.

بی‌حواس مشغول ریختن وسایل روی شلف در کیسه‌ای شد:

- خب می‌خوام یه چیزی بخرم که به دردش بخوره.

داشت همه‌چیز را باهم قاطی می‌کرد، کیسه را از دستش گرفتم و به عقب هلش دادم:

- خب به من چه ربطی داره؟

- میگم تو نمی‌تونی بیای یه جواری تو بوتیک اندازه‌ی مهلا رو بگیری براش لباس بدوزی؟

با چشم‌های گرد شده به‌سمتش چرخیدم:

- حالت خوبه شاهین؟ چیزی نزدی؟ من پاشم متر بگیرم دستم بیام تو بوتیک دختر مردم رو متر کنم؟

دستش را در هوا تکان داد:

- چه می‌دونم دیگه یه کاریش بکن.

پوفی کشیدم:

- حالا چه مدلی می‌خوای؟

سریع گوشی موبایلش را بیرون آورد و چند مدل نشانم داد. اکثر مدل‌ها لباس‌های بلند و رنگی‌رنگی بودند، سری از

روی تأسف تکان دادم:

- شاهین این مدلا به درد مهلا نمی‌خورن اصلاً. مهلا ریزه‌میزه هست باید لباسای عروسکی براش انتخاب کنی،

باورکن تو این لباسا از اینم ریزه‌میزه‌تر نشون میدی!

بی‌اعصاب گوشی موبایلش را در جیب شلوارش چپاند:

- درست صحبت کنا.

رویم را برگرداندم:



- هو چه غیرتی هم میشه، فحش که ندادم! دارم راهنمایی می‌کنم. خب اینا چی هستن که انتخاب کردی آخه؟ اصلاً این مدلا رو من براش بدوزم که نمی‌تونه بیرون بپوشه. خودم یه پارچه خوشگل می‌خرم واسه‌ش یه مانتو اسپرت می‌دوزم.

سرش را پایین انداخت و روی زمین با انگشت پایش چند ضربه زد:
- آخه می‌خواستم یه لباسی براش بدوزی که شب خواستگاری تنش کنه.
ناگهان صورتم شکفت و جیغ خفه‌ای کشیدم:

- وای شاهین یعنی جدی جدی می‌خوای بری خواستگاریش؟
تنها سرش را تکانی داد. پریدم و از گردنش آویزان شدم:
- وای خدا قربونت برم الهی باورم نمیشه اصلاً.
به زور دستم را از دور گردنش جدا کرد:

- ولم کن خفهم کردی. چیه مگه که باورت نمیشه؟
پایین پریدم و چندباری تکانش دادم:
- زودباش بگو ببینم کی می‌ریم خواستگاری؟
با تعجب پرسید:

- می‌ریم خواستگاری؟ مگه تو هم می‌خوای بیای؟
مشتی به س*ینه‌اش کوبیدم:
- غلط کردی من خواهر دامادم.

با عس*وه و دهن کجی سرش را چندباری تکان داد و ادایم را در آورد:
- من خواهر دامادم، من خواهر دامادم.
بعدهم به عقب هُلم داد:
- بیا برو بابا.

پایم را زمین کوبیدم:

- اذیتم نکن بگو دیگه؟

- معلوم نیست. اون قدر هم راب طه‌م باهاش گرم نشده؛ هنوزم باهام معذبه و فاصله رو حفظ می‌کنه. من که تصمیمم رو گرفتم؛ مهلا همونیه که می‌خوام. بهش هم گفتم که گفت نیاز به زمان داره، بعدم من باید با بابا و عمو صحبت کنم. تازه هنوز با مادرشم صحبت نکرده؛ هرچی میگم خب بگو بهش، میگه خجالت می‌کشم.
دوباره ذوقی کردم:



- ان شاءالله خوشبخت بشین، بابا و عمو که از خدائشونه تو زن بگیری، این طوری خیالشون از بابت تو هم راحت میشه. نگاهش را گرفت و به زمین دوخت:
- یه خرده واسه شرایط زندگی مهلا می ترسم بابا و عمو مخالفت کنن. اخمی کردم:
- مگه شرایط زندگیش چشه؟
- سرش را تکانی داد:
- هیچی ولش کن یه چیز چرتی گفتم.
- دستم را روی شانهاش گذاشتم:
- بابا و عمو این قدر ا هم ظاهرین نیستن. تو اونا رو این جوری شناختی؟ واسه شون اول خود دختر و اصالت خونوادهش از همه چیز مهم تره. مطمئنم اون ملاکایی که عمو و بابا مد نظرشونه تو وجود مهلا هست، از این بابت نگران نباش. لبخندی روی لبهایش آمد:
- خداکنه.
- ان شاءالله همه چی همون جوری بشه که می خوای. منم یه لباس براش بدوزم که تک باشه.
- دست گلت درد نکنه.
- بعد از جمع کردن وسایل خیاطی و طراحی ام از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم. مادر مشغول آب دادن به گل های گلخانه کوچک گوشه سالن خانه بود. روی مبل نشستم:
- آخیش خسته شدم.
- به سمتم چرخید:
- مادر زنگ زدی به علی شام بیاد اینجا؟
- آره مامان زنگ زدم.
- از روی سکوی گلخانه پایین آمد و همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت پرسید:
- حالا با چی می بری وسایلات رو؟
- با ماشین علی.
- جا میشن؟
- آره بابا.
- با به صدا در آمدن زنگ آیفون آمدم بلند شوم که شاهین زودتر رفت و دکمه آیفون را زد:
- رویاست.



بعدهم کفشش را پوشید و از درسالن خارج شد. با ذوق به سمت در ورودی رفتم و هنوز رویا وارد نشده بود، سرسری سلام و احوالپرسی کردم و طلا را از دستش گرفتم:

- وای وای فنچ من رو ببین.

گیج خواب بود و چشم‌های نیمه‌بازش هی روی هم می‌افتادند. روی زمین نشستم و همان‌طور با پتویش جلویم خواباندمش. دو دستش را از هم باز کردم:

- پاشو تنبل خانوم، پاشو چقدر می‌خوابی.

غرولندی کرد و دوباره چشم‌هایش را بست. رویا روی مبل نشست و از خنده ریشه رفت:

- عین خودته افرا، هم خواب‌آلود همم وقتی خواب باشه به هیچ‌وجه نمیشه بیدارش کرد.

زبانم را بین دندان‌هایم گذاشتم و دست و پایش را تکان دادم:

- مگه الکیه باید بیدار شه.

مادر اخمی کرد و کنارم زد:

- کشتی بچه رو ولش کن.

پای طلا را به سمت خودم کشیدم:

- مگه چی کارش کردم؟ فقط می‌خوام بیدار شه.

دوباره مشغول کشتی گرفتن با طلای بیچاره شدم. رویا بی‌خیال روسری‌اش را از سرش کشید و پا روی پا انداخت:

- تا فردا صبحم این جوریش کنی بیدار نمیشه!

طلا را بلند کردم و سرش را روی شانه‌ام گذاشتم:

- چه بچه‌ایه تو داری؟ نه گریه می‌کنه، نه حال داره اعتراض کنه.

- شباً رو ندیدی تا صبح باید بچرخونیمش. شباً بیداره روزا می‌خوابه، دیشبم تا صبح نخوابیده. به‌خاطر این وروجک خونه‌نشین شدم.

مادر گفت:

- ول کن کار رو، کار همیشه هست. مهم الانه که بچه‌ت به تو احتیاج داره.

- چی بگم زن داداش فعلاً که ادیب غدغن کرده.

به‌جای مادر من جواب دادم:

- بهتر، حداقل منه بیچاره راحت شدم از سردرگمی. خوب شد شوهر کردم و گرنه هنوزم یه لنگه پا یا خونه‌ی تو بودم

یا خونه‌ی بابام!



با بلندشدن و رفتن مادر به سمت آشپزخانه رویا نگاهی به آن سمت انداخت، کنارم نشست و آرام طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- راب طهت با علی چگونه؟

ماندم چه بگویم، هربار که مرا می‌دید بلااستثنا همین سؤال را می‌پرسید، طبق معمول هردفعه جواب دادم:

- خوبه خداروشکر.

- اذیتت که نمی‌کنه؟

پقی زیرخنده زدم، علی و اذیت کردن؟ مگر مردی آرام‌تر از علی هم وجود داشت؟

- وا چه اذیتی؟

دوباره نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت:

- افرا تو رو خدا راستش رو بگو؟ ادیب یه مدته تو از زبونش نمیفتی. همه‌ش می‌گه اونی که می‌خواستم نشد. ما کمک افرا کردیم تو این کار، هراتفاقی تو زندگیش بیفته ما هم مقصریم.

طلا را روی پایم خواباندم:

- به‌خدا من از زندگیم راضیم، چرا این جور می‌گی؟ من هیچ‌وقت لطف تو و ادیب رو فراموش نمی‌کنم.

- آخه ادیب می‌گه تو دیگه اون افرای سابق نیستی.

لبخندی روی لبم آمد:

- درست می‌گه.

چهره‌اش غمگین شد:

- ما مقصریم افرا.

- هی نگو این جور، من تغییر کردم ولی از تغییراتم راضیم، باورت نمیشه رویا اگه بگم چقدر زندگی کردن با علی رو دوست دارم.

لبخند گشادی زدم:

- خیلی خوبه رویا، خیلی.

پس گردنی‌ای نثارم کرد:

- مرض خجالت بکش. من رو بگو که چقد دل می‌سوزوندم برات، عذاب وجدان داشتم. نگو خانم چه ذوق مرگی شده. دستم را پشت گردنم گذاشتم:

- چقدر منحرفی تو آخه. کلاً زندگی متاهلی خوبه، آقا من راضیم.

از جایش بلندشد:



- بسه ديگه بدترش نکن.

از ته دل ريسه رفتم که غرغرکنان به سمت آشپزخانه رفت.

تا يلدا از مدرسه بياید حسابی با طلا بازی کردم و در آخر جیغش را در آوردم و به گريه انداختمش. يلدا که به طلا می‌رسيد نمی‌گذاشت کسی سمتش برود، چه برسد به بغ*ل گرفتنش؛ بست کنارش می‌نشست و جم نمی‌خورد.

فصل ۶

با دیدن رها از چشمی در، در را باز کردم.

- سل...

هنوز سلام دادم کامل نشده بود که لبخند روی لب‌هایم خشک شد و به چمدانی که همراهش بود زل زدم.

- چی شده؟

با تمام شدن حرفم زیر گریه زد و همان‌طور که مانی را بغ*ل گرفته بود دست در گردنم انداخت و های‌های گریه کرد. ديگر واقعاً ترسیده بودم، مانی را از بغلش گرفتم:

- چی شده رها؟

آب دهانش را قورت داد و چمدانش را داخل کشید؛ نورا هم با لب‌های آویزان و مغموم کنارش ایستاده بود. دستم را روی شانه‌های کوچکش گذاشتم:

- بیا تو زندایی.

چمدانش را در راهرو رها کرد و روی مبل نشست. همان‌طور که مانی را بغ*ل گرفته بودم و او هم با تعجب مادرش را نگاه می‌کرد به سمت آشپزخانه رفتم و با لیوان آبی برگشتم، لیوان را به دست رها دادم:

- چی شده رها بین بچه‌ها ترسیدن آروم باش.

برگی دستمال کاغذی از جعبه جدا کرد و اشکش را پاک کرد:

- ده ساله میون یه عالمه آدم دروغ‌گو دارم زندگی می‌کنم، حتی ثریا هم به من رحم نکرد.

با تعجب نگاهش کردم، این سه خواهر برادر جانشان برای هم در می‌رفت، مخصوصاً ثریا که از هیچ کاری برای خواهر و برادرش دریغ نمی‌کرد.

مانی شروع به نق زدن کرد، از جایم بلند شدم و همان‌طور که تکانش می‌دادم تا آرام شود دست نورا هم گرفتم و روی مبل نشاندمش.

- ثریا کاری کرده؟



سرش را به نشانه مثبت تکان داد. نگاهی به چمدانش کردم، نمی‌دانستم چطور پیرسم قضیه‌ی چمدان چیست که ناراحت نشود. دماغش را بالا کشید:

- هیچ‌جا رو نداشتم که برم. ثریا که دیگه اسمش رو نمی‌ارم، منه ساده رو بگو که هروقت به مشکل بر می‌خوردم می‌رفتم سراغ اون. خونه بابام نمی‌تونستم برم، بابام قلبش مریضه می‌ترسم حالش بد شه، فقط اینجا رو داشتم که پیام.

- چه حرفیه عزیزم خونه‌ی خودته. خوش اومدی.

دوباره نگاهی به چمدان کردم:

- قهر کردی؟

سرش را تکان داد. اصلاً درست نبود جلوی بچه‌ها همچین چیزهایی گفته شود. بچه‌ها باهوش هستند و به شدت تحت تأثیر اتفاق‌هایی که اطرافشان می‌افتد قرار می‌گیرند.

مانی را روی قالیچه وسط مبلمان گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم؛ شکلات و کمی تنقلات برداشتم و همراه با زیراندازی به سالن نشیمن برگشتم. زیرانداز را جلوی تلویزیون پهن کردم و تنقلات را رویش چیدم، مانی را بغل کردم و روی زیرانداز گذاشتم. رو به نورا صدا زدم:

- عزیزم تو هم برو پیش مانی.

کنترل تلویزیون را به دستش دادم:

- با داداشت بازی کن، اینم کنترل هر شبکه‌ای دوست داشتی بزن.

کنار رها نشستم و دستش را گرفتم:

- چی شده؟

کمی آرام شده بود، شروع به صحبت کرد:

- ده ساله دارن بهم دروغ میگن، ده ساله دارن پنهون کاری می‌کنن. باورت میشه ثریا به من، به تنها خواهرش نارو زده باشه؟

لبم را گاز گرفتم اصلاً همچین چیزی از ثریا بر نمی‌آمد.

دوباره زیر گریه زد، من هم ناخودآگاه مغموم شده بودم. به دستش فشاری آوردم:

- توروخدا گریه نکن رها. بچه‌هات می‌ترسن گناه دارن.

- ثریا همه کسم بود.

- همین الانم هست.

- نیست دیگه نیست.



- این جورى نگو. حالا قضيه چيه كه تو نسبت به ثريا اين طورى شدى؟

با حق‌هق شروع به تعريف كرد:

- ده سال پيش كه من و آذین نامزد بوديم، يه مدت ثريا من رو مجبور كرد راب‌طه‌م رو با آذین قطع كنم. مى‌گفت آذین اونى نيست كه ما شناختيم، مى‌گفت يه چيزايى از آذین ديده كه به درد زندگى با من نمى‌خوره. منم ستم كم بود، چى مى‌فهميدم آخه؟ اون رو بزرگتر از خودم مى‌دونستم گفتم چشم هرچى تو بگى، حتماً تو بهتر از من مى‌فهمى. نه به على چيزى گفتيم نه مامان و بابا. ولى چند ماه بعد ورق برگشت؛ دوباره ثريا و آذین باهم خوب شدن. من اصلاً نفهميدم موضوع چى بود و چطور حل شد. ثريا گفت يه مشكل كوچيك بين خودش و آذین بوده كه باهم كنار اومدن و حل شده. من ساده همه‌ش فكر مى‌كردم تو مسئله شراكتى كه با آذین داشته مشكلى پيش اومده كه به منم هيچى نمى‌گن. ديگه هم پيگير نشدم، اون موقع خوش‌حال بودم كه مشكلاتشون حل شده چون آذین رو دوست داشتم. اما الان بعد از ده سال فهميدم كه قضيه به همين سادگيا هم كه من فكر مى‌كردم نبوده. جره‌اى از ليوان آب نوشيد و ادامه داد:

- همه بدبختياى ما زير سر اون هتل لعنتيه. مى‌دونستى ثريا قبل از محمداها با يه پيرمرده ازدواج كرده بوده؟ قبلاً روي اين‌ها را گفته بود، پس سرم را آرام تكان دادم.

- بعد از مرگ اون پيرمرده ۵۰ درصد هتل شمس ارث رسيد به ثريا. اون پيرمرده هم براش شرط گذاشته بود تا زمانى ۵۰ درصد سهام هتل براى ثريا مى‌مونه كه هيچ مردى تو زندگيش نباشه. اگر حضور يه مرد رو تو زندگى ثريا كه دو نفر از معتمد اى خسرو شمس كه تو وصيت‌نامه‌ش هم اسمشون رو آورده بود تأييد مى‌كردن، سهام از ثريا گرفته و به بچه‌هاى پيرمرده برگردونده ميشد. حالا بعد از ده سال فهميدم زن پسر بزرگه خسرو شمس خاله‌ى آذین هست! گيج و سردرگم نگاهش مى‌كردم، اين‌ها چه ربطى به هم داشتند؟

- آذین با نيت ثريا وارد زندگيمون شده بود؛ با يه مشت اتفاقات ساختگى، اونم از طرف خانواده شمس كه بياد و ثريا رو به خودش علاقه‌مند كنه و وقتى سهام رو ازش گرفتن ولش كنه.

هه بلندى كشيدم و دستم را روى دهانم گذاشتم. اصلاً غيرقابل باور بود، آذین با آن همه شخصيت و شعورى كه ازش ديده بودم محال بود چنين كارى كند. با چشم‌هاى گشاد نگاهش مى‌كردم كه ادامه داد:

- اما آذین عاشق من ميشه و ديگه حاضر نميشه باهاشون همكارى كنه. تو دوران نامزديمون ثريا متوجه ميشه و تهديدش مى‌كنه؛ واسه همين اون موقع اين همه با هم بحث داشتن. ثريا به اين دليل به خانواده‌مون و من هيچى نمى‌گفت كه خودش باعث اين ازدواج شده بود، اون بود كه آذین رو تأييد كرد، همه‌ش تعريفش رو مى‌كرد و دل بابا رو قرص كرد كه مى‌تونه من رو خوشبخت كنه. اما بعد يه مدت كه باهم درگير بودن نمى‌دونم چطور آذین راضيش كرد كه همچين موضوع بزرگى رو نادیده گرفت. حالا هم بحث من اصلاً اين چيزا نيست، بحث من فقط اينه كه چرا



ثريا به جای من تصمیم گرفت؟ چرا من رو آدم حساب نکرد؟ چرا نداشت خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم؟ چرا با همدستی آذین چنین مسئله بزرگی رو از من مخفی کردن؟ منم حق داشتم، اون زندگی من بود نه ثريا. نمی‌دانستم چه بگویم، حرفی برای گفتن نداشتم. اصلاً چه می‌گفتم؟ همه درگیری ذهنی‌ام این بود که بعد از ده سال چطور رها متوجه شده.

- تو چطوری اینا رو فهمیدی؟ آذین خودش بهت گفت؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد:

- نه خاله‌ی آذین زنگ زد و همه اینا رو گفت.

واقعاً چه خبر بود؟ اخمی کردم:

- خب شاید دروغ گفته باشه که زندگی شماها رو به هم بریزه، حسودی زندگیتون رو کرده. شما زندگی به این خوبی دارید حیفه الکی با یه حرفی که نمی‌دونی راسته یا دروغ به همش بریزی.

- نه دروغ نمی‌گفت، می‌دونستم خاله‌ی آذین خارج از کشور زندگی می‌کنه. هربار که می‌پرسیدم درباره‌ی خاله‌ش و خونواده‌ش، همیشه یا از زیر جواب دادن در می‌رفت یا هم می‌گفت بر اثر یه سری مشکلات خونوادگی راب‌طه‌شون رو کلاً با اونا قطع کردن. فکر می‌کنی مشککشون چی بوده؟

اصلاً اجازه‌ی اظهار نظر به من نداد و ادامه‌اش را گرفت:

- خب مشککشون ثريا و اون هتل لعنتی بوده. درگیری بینشون موقعی زیاده‌تر میشه که ثريا می‌خواست با محمدطاها که شریکش بود ازدواج کنه و مجبور بود سهام رو برگردونه. آذین و محمدطاها هم پول روی هم گذاشتن و ۵۰ درصد سهام ثريا رو از بچه‌های اون پیرمرده خریدن.

اصلاً نمی‌توانستم قضاوت کنم یا نظری بدهم، اوضاع پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود.

- تو با آذین و ثريا هم حرف زدی؟

سرش را تکان داد:

- نه من فقط وسایلام رو جمع کردم دست بچه‌هام رو گرفتم اومدم اینجا.

- خب عزیزم باید اول حرف می‌زدی ببینی چقدر از حرفای خاله‌ی آذین راست بوده.

سرش را بالا گرفت:

- اصلاً دلم نمی‌خواد چشمم به چشم آذین و ثريا بیفته.

من چه می‌توانستم بگویم؟ زندگی خودشان بود، حتماً صلاح خودش را بهتر از من می‌دانست. از آن گذشته من در جایگاهی نبودم که راجع به زندگیشان نظر بدهم و قضاوت کنم. من فقط وظیفه داشتم به عنوان زن برادرش تا زمانی که مهمان خانه‌ی ما بود از او و بچه‌هایش پذیرایی کنم.



نگاهی به ساعت انداختم ۵ بعد از ظهر را نشان می‌داد، باید غذایی برای شام درست می‌کردم. به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن ماکارونی شدم، چون اصولاً بچه‌ها ماکارونی را از هر غذایی بیشتر دوست دارند. رها وارد آشپزخانه شد:

- کاری نداری کمکت کنم؟

مشغول سرخ کردن سویا و قارچ‌ها شدم.

- نه عزیزم بچه‌ها چی کار می‌کنن؟

روی صندلی کنار این نشست و دستش را به سرش گرفت:

- مانی خوابید، تو اتاق خوابوندمش.

با یادآوری اتاق و وسایل‌هایم، ناگهان چشم‌هایم گرد شدند. اگر در کمد دیواری را باز می‌کرد و لباس‌هایم را می‌دید می‌فهمید که اتاقمان جدا است و آن وقت بود که بیچاره می‌شدیم. فقط دعا می‌کردم درون کمد را ندیده باشد. کفگیر چوبی را با لبخند هول‌زده‌ای به سمتش گرفتم:

- عزیزم یه لحظه حواست به این سویاها باشه تا من بیام.

بی‌حرف کفگیر را گرفت و بالای سر اجاق گاز ایستاد. سریع به سمت اتاق رفتم، مانی را روی تخت خوابانده بود و بالشتی را تکیه‌گاهش گذاشته بود که نیفتد. در کمد را باز کردم، وسایل چندانی جز چند تکه لباس و وسایل ضروری در آن نبود. بیشتر وسایل‌هایم درون کمد آن اتاق بودند. سریع وسایل را جمع کردم و درون کیسه‌ای ریختم. در را باز کردم و سرکی کشیدم، وقتی دیدم خبری نیست همچون برق و باد به سمت اتاق علی دویدم و وسایلم را در کمد چپاندم. انگار باری از روی دوشم برداشته باشند، نفس عمیقی کشیدم و با لبخند از اتاق خارج شدم.

نزدیک به آمدن علی میز را چیدم، چون بچه‌ها اصولاً شب‌ها زود شام می‌خورند. با صدای در ورودی به سرعت از آشپزخانه خارج شدم و برای اولین بار به استقبالش رفتم. درحالی که نگاهش رنگ تعجب به خود گرفته بود، روی انگشت پا بلند شدم و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

- رها و بچه‌هاش اینجان، مواظب رفتارت باش تورو خدا.

هنوز هم سیخ سرچایش ایستاده بود که با لبخند کیفش را از دستش گرفتم. نورا جیغ‌کشان به سمت علی آمد و پایش را محکم در آغوش گرفت. اصولاً دخترها لوس‌تر از پسرها هستند و خوب بلدند چطور خودشان را در دل بقیه جا کنند.

با بغل کردنش توسط علی، نورا صورتش را بوسید:

- سلام دایی جون.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های علی نقش بست، اتفاقی که سال به سال هم نمی‌افتاد.



- سلام گل دختر.

روی موهایش را بوسید و در حالی که نورا را بغل داشت، به سمت سالن حرکت کرد. نگاهی به اطراف انداخت و رو به رها که سر به زیر سلام داد، پرسید:

- پس آذین کجاست؟

رها بغضش را قورت داد:

- آذین نیومده.

علی سرش را تکان داد، نورا را روی زمین گذاشت و به سمت اتاق راه افتاد.

- افرا یه لحظه بیا.

باورم نمیشد اسمم را صدا زده بود! اولین باری بود که اسمم را به زبان می‌آورد. گاهی اوقات حتی فکر می‌کردم اسمم را فراموش کرده یا اصلاً بلد نیست. مدتی بود با زندگی کردن در کنارش قلبم آرام گرفته بود و هر دقیقه بندری نمی‌رفت که دوباره با این حرفش شروع به رقصیدن کرده بود. بی‌حرف به سمت اتاق راه افتادم، مشغول باز کردن دکه‌های پیراهنش بود، با همان اخم روی پیشانی‌اش پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

ماندم چه بگویم، بالاخره که می‌فهمید.

- با آذین یه خرده بحثش شده اومده اینجا.

پیراهنش را با تیشرتی عوض کرد:

- فقط همین؟

سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم:

- بیا بریم شام، بعد از شام خودش واسه‌ت تعریف می‌کنه.

تنها سرش را تکان داد. عادتش بود هیچ‌وقت هیچ‌چیزی را کش نمی‌داد.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه برگشتم. رها تقریباً میز را چیده بود. ۵ دقیقه بعد علی از اتاق خارج و به سمتمان آمد. روی صندلی نشست، مانی را بغل کرد و روی پایش نشاند.

مشغول غذاخوردن بودیم که صدای پی‌درپی زنگ واحد به صدا در آمد. سرم را بلند کردم و همان‌طور که لقمه‌ام را می‌جویدم با تعجب نگاهشان کردم که علی بلند شد و به سمت در رفت. چند دقیقه‌ی بعد به همراه آذین که نفس‌نفس میزد وسط سالن ایستاده بودند، از جایم بلند شدم:

- سلام.

نورا به سمت پدرش دوید و آذین بغلش گرفت اما رها بی‌توجه مشغول خوردن غذایش شد.



با اخم به سمت رها آمد:

- جمع کن بریم خونه.

علی گفت:

- چه خبر شده؟

آذین به سمتش برگشت:

- از خواهرت بپرس! شب اومدم خونه می بینم نیستن، گوشیش خاموشه، وسایلا به هم ریخته. چمدونش رو پر کرده گذاشته رفته.

دستش را به سمت رها دراز کرد:

- می دونی دوساعته من چی کشیدم؟ همه جا رو دنبالت گشتم. اگه میومدم اینجا هم نبودى دنیا رو خراب می کردم، این بچه بازیا چیه رها؟ پاشو بریم خونه مون.

همچنان رها بی توجه مشغول غذا خوردن و غذا دادن به مانی بود.

آذین داد زد:

- مگه با تو نیستم؟

علی اخمی کرد و روی شانهاش زد:

- حواست باشه کجایی آذین خان، پس صدات رو نبر بالا.

آذین دستی به پیشانی اش کشید:

- من اصلاً نمی دونم واسه چی قهر کرده. تو این ده سال یه بارم بین ما همچین چیزی نبوده. بحث بوده دعوا بوده، ولی این طوری قهر کردن و چمدون بستن نبوده.

رها قاشقش را محکم در بشقاب کوبید. گوشه های لبم به سمت پایین کشیده شد و کم مانده بود اشکم دربیاید؛ نزدیک بود جهیزیه ام را نابود کند!

- آره چون ده ساله من رو خر فرض کردین، بی خبر از همه جا با کسی زندگی می کردم که نمی دونستم کیه.

از جایش بلند شد، مانی را در بغلم گذاشت و به سمت آذین رفت:

- تو کی هستی آذین؟

آذین متعجب نگاهش می کرد:

- منظورت چیه؟

رها پوزخندی زد:

- تو خواهرزاده ی زن سهرابی، سهراب پسر خسرو شمس.



انگار سطل آب سردی روی سر آذین ریخته باشند، به یک باره رنگش پرید. هیچ چیزی نمی گفت.
رها داد زد:

- از خواهرم توقع نداشتم که من رو دور بزنه، از تو توقع نداشتم که ده سال به من دروغ بگی. اون زندگی من بود به چه حقی به خودتون اجازه دادین به جای تصمیم بگیرین؟
علی اخمی کرد و آذین را به عقب هل داد:
- چی میگه رها؟

آذین تلوتلویی خورد اما همچنان نگاهش میخ رها بود، نورا همان طور که با چشم‌های ترسیده‌اش به آن‌ها زل زده بود، به پایم چسبید.

رها میان گریه هرچه را که برای من تعریف کرده بود به زبان می آورد. رنگ علی هر لحظه قرمزتر میشد، با تمام شدن حرف‌های رها، به سمت آذین یورش برد و مشتی در دهانش کوبید. جیغی کشیدم و مانی که زیر گریه زده بود را روی زمین گذاشتم، به سرعت به سمتشان دویدم و دست علی را کشیدم:
- علی خواهش می کنم.

علی بی توجه به من همان طور که یقه‌ی آذین را چسبیده بود به دیوار کوبیدش و داد زد:
- چه غلطی کردی مرتیکه؟ خونت رو می ریزم آذین.

ترسیده بودم و می لرزیدم، اشکم روان شد. تابه حال علی را در این وضعیت ندیده بودم، هرچه التماس می کردم ول کن نبود، نورا جیغ کشید:
- بابام رو ول کن دایی علی.

صورتش خیس از اشک بود. علی انگار تازه یادش افتاد که کجاست و دارد چه می کند، نگاهی به نورا انداخت و با انزجار یقه‌ی لباس آذین را رها کرد.

آذین تلوتلویی خورد و خون اطراف بینی اش را با مشت پاک کرد:
- ده سال پیش توان کارم رو دادم، باز دارین مجازاتم می کنین؟
علی غرید:

- دهنتم رو ببند از خونه‌ی من برو بیرون، تا وقتی رها اینجاست پات رو نمی ذاری اینجا، فهمیدی یا نه؟
جمله‌ی آخر را چنان داد زد که سر جایم خشک شدم. رها به سمت بچه‌هایش رفت در آغوششان گرفت و به سمت اتاق حرکت کرد.

اصلاً نمی دانستم باید چه کنم. من توانایی مدیریت همچین وضعیتی را نداشتم، همیشه موقع دعوا و بحث کم می آوردم و نمی توانستم حرف بزنم.



آذین از آپارتمان خارج شد و محکم در را به هم کوبید. اوضاع چنان به هم ریخته بود که نمی‌دانستم به چه کسی برسم. علی روی مبل نشست و سرش را در دست گرفت. سریع به آشپزخانه رفتم و با لیوان آبی کنارش نشستم، لیوان را به سمتش گرفتم. بی‌حرف لیوان را گرفت، سر کشید و لیوان خالی را روی میز گذاشت. نمی‌دانم چقدر زمان سپری شد، شاید یک ساعت یا کمتر همان‌جا روی مبل ساکت کنار هم نشسته بودیم. بالاخره از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت، من هم بلند شدم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

غذاها نیمه‌خورده و سرد شده بودند، همه‌ی بشقاب‌ها را در قابلمه‌ی ماکارونی برگرداندم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم. دستی به آشپزخانه کشیدم و روی میز را تمیز کردم. لیوانی از آن جوشانده‌های آرام‌بخشی که مادرم در شیشه ریخته و اسمشان را رویش نوشته بود درست کردم و به سمت اتاقی که رها و بچه‌هایش در آن بودند، رفتم. تقه‌ای به در زدم و وارد شدم، نورا را روی تخت خوابانده بود و مانی هم در آغوش داشت، یک بند از چشم‌های زیبایش اشک می‌آمد. کنارش نشستم و لیوان را به سمتش گرفتم:

- این رو بخور آرومت می‌کنه. عزیزم دنیا که به آخر نرسیده، درست میشه.

دستش را روی گونه‌اش کشید و لیوان را از دستم گرفت:

- افرا من با دوتا بچه چی کار کنم؟

لبم را گاز گرفتم:

- معلومه که هیچی، برمی‌گردد سر خونه و زندگیت. تو زندگی همه از این بحثا هست، مگه تو این ده سال تو بدی از آذین دیدی؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد:

- خب پس حتماً آذین آدم خوبیه که تو چیزی ازش ندیدی.

- نمی‌تونم تحملش کنم خیلی از دستش عصبانیم.

لبخندی زدم:

- اولشه، یه مدت که بگذره کم‌رنگ میشه، اون‌وقته که دلت براش تنگ میشه و خودت برمی‌گردد. بعدم تو تنها نیستی، دوتا بچه داری، به فکر اونا هم باش.

از جایم بلندشدم و از کمد دیواری تشک و پتویی بیرون آوردم:

- هر چیزی بخوای اینجا هست، بازم اگه چیزی لازمت شد بیا صدام بزن. شب اگه بچه‌ها یا خودت گرسنه شدین

روی اجاق گاز غذا هست، تو یخچالم هست هرچی می‌خوای بردار.

تنها سرش را تکانی داد، از اتاق خارج شدم و در را بستم. بلا تکلیف وسط راهرو ایستاده بودم، نمی‌دانستم چه کنم. تابه‌حال هیچ شبی را کنار علی در یک اتاق صبح نکرده بودم. به سمت آشپزخانه رفتم و برای خودم و علی هم در دو



لیوان دسته‌دار از همان جوشانده‌ای که برای رها برده بودم ریختم و به سمت اتاق علی راه افتادم. نفس عمیقی کشیدم، تقه‌ی آرامی به در زدم و وارد شدم. روی تخت دراز کشیده و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. بی‌حرف لبه تخت نشستم و سینی را روی پایم گذاشتم، دستم را دراز کردم و روی شانه‌اش زدم:

– پاشو یه کم از این جوشونده بخور.

روی تخت نشست و دستی به پیشانی‌اش کشید، لیوان را برداشتم و به دستش دادم.

– مرسی.

– نوش جونت.

لیوان خالی‌اش را در سینی گذاشت و دوباره دراز کشید. اصلاً دلم نمی‌خواست درمورد موضوع رها حرفی بزنم یا چیزی بپرسم. به اندازه‌ی کافی عصبانی و ناراحت بود. از جایم بلند شدم و با گذاشتن سینی روی میز آرایش به سمت کمد دیواری رفتم، برای خودم تشک و پتویی بیرون آوردم و کنار دیوار روی زمین پهن کردم. سعی می‌کردم اصلاً نگاهم به آن سمتی که علی است، نرود. پشت به علی دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم، چند دقیقه‌ی بعد صدای ملایم آهنگ غمگینی که گذاشته بود پخش شد. او هم همچون من بی‌خواب شده بود.

«در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم

با خجالت از چشم تو گلایه کردم

از خود چه بیخود می‌کند

نگاه تو هی می‌برد صبر مرا

مجنونتم ای همنشین

لیلی من یک دم بین حال مرا

از دریا نترسانم که من در قلب تو جان می‌دهم

دریا بشی زیبای من غرق نگاهت می‌شوم

مغرور نشو جانان من حالا که دل در دست توست

من که به تو رو می‌زنم تنها به شوق دیدن تو

دیوانه مرا به دست کی سپردی

دیوانه رفتی مرا با خود نبردی

این عشق شد زندان من

این درد شد درمان من

رویای تو پایان ندارد



قلبم بلند پرواز شد
از چشم تو آغاز شد
ترسی از این طوفان ندارد»

این آهنگ پر از معنی بود، معنی‌هایی که بدبختی زندگی من را فریاد می‌زدند. آرام آرام چشم‌هایم شروع به باریدن کردند و بالش‌م خیس شد. از ساره گلایه کردم، چه کسی از او بی‌زبان‌تر؟

چه سرنوشتی بود که خودم را دچار آن کردم؟ همیشه ذهنیت‌م از ازدواج چیزی شبیه به عشق و دیوانه‌بازی بود. کسی که پایه‌پایم هر جا رفتم بیاید، پر از مسافرت؛ مخصوصاً سفر شمال و لب دریا. آخر هفته‌ها رستوران رفتن، کورس گذاشتن در خیابان، کسی که پر از عشق است و من را هم سیراب کند. دقیقاً برعکس آن چیزی که می‌خواستم شد. اگر علی نبود من عاشق نمی‌شدم و اگر با علی ازدواج نمی‌کردم هم با کس دیگری نمی‌توانستم آن چیزهایی که در ذهنم است را تجربه کنم و دوباره همین‌طور افسرده می‌شدم. در نتیجه همین وضعیت بهتر بود چون حداقل افسرده شدن در کنار کسی که دوستش داری خیلی بهتر از کسی است که هیچ حسی به او نداری. در آن صورت دیوانه هم می‌شدم چون نمی‌توانستم پایه‌پای او قدم بردارم و گیر دادن‌هایش باعث عصبی شدنم میشد. همین که علی کاری به کارم نداشت و گیر نمی‌داد دنیایی می‌ارزید.

نیم ساعتی گذشت و هیچ صدایی نیامد به سمت علی چرخیدم و کمی نیم‌خیز شدم تا بتوانم روی تخت را ببینم، انگار به خواب رفته بود. شجاع شدم و فقط با کمی دلهره پاورچین‌پاورچین به سمت تختش حرکت کردم. آن چنان قلبم محکم می‌کوبید که ترسیدم صدایش در آن اتاق سوت و کور بیپ‌چد و علی را بیدار کند.

جنین‌وار در خودش مچاله شده بود، با لبخند نگاهش کردم. این مرد برای من همه‌ی دنیایم بود. چندباری دستم را به سمت صورتش بردم و بین راه پس کشیدم، می‌ترسیدم بیدار شود. اگر من را در آن حالت هم می‌دید داد و هوار راه نمی‌انداخت هیچ کاری نمی‌کرد فقط بی تفاوت از کنارم می‌گذشت.

وقتی عکس‌العملش را مرور کردم کمی از ترسم ریخت و آرام دستم را روی پوست گونه‌اش کشیدم، نوک انگشتم کمی خیس شد و وقتی بیشتر توجه کردم متوجه قطرات اشکی که لابه‌لای مژه‌هایش بود، شدم. بغض گلویم را چنگ زد و چشمانم پر از آب شدند؛ کی این کابوس لعنتی تمام میشد؟ آهی کشیدم و دستم را روی بالش‌م کشیدم، بالش‌م هم خیس بود؛ همچون بالش من. چه دنیایی بود که من دل در گرو او داشتم و او دل در گروی کسی که سال‌هاست زیر خاک پوسیده. خودم را قابل ترحم می‌دانستم چون من به یک مرده هم حسودی می‌کردم، مرده‌ای که خجالت می‌کشیدم در مقابل دیدگان او دست به هم‌سرم بزنم، چون می‌گویند مرده‌ها همیشه از احوال اطرافیانشان آگاه هستند. دستم را به سمت ریش‌هایش بردم که محکم دستم را گرفت، قلبم هری ریخت و دیگر نتوانستم جمعش کنم. عرق سردی بر تیره کمرم نشست و به یک‌باره تنم همچون تکه‌ای یخ شد.



بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند با صدای گرفته‌ای گفت:

- داشتی چی کار می‌کردی؟

نفسم بالا نمی‌آمد دستم را کشیدم که محکم‌تر گرفتش و چشم‌هایش را باز کرد:

- میگی چی کار کنیم؟

ساکت ماندم اما همچنان قلبم محکم می‌کوبید. جنبه‌ی یک شب کنار او ماندن هم نداشتم، از این به بعد چطور در رویش نگاه می‌کردم؟ از جایش بلند شد و روی تخت نشست:

- من عادت دارم به این مدل زندگی، اما این زندگی برای تو زندگی نمیشه.

سرم را زیر انداختم و چشم‌هایم را بستم، با بستن چشم‌هایم قطرات اشک به‌شدت از چشمانم فرو ریخت. دوباره پرسید:

- تو بگو چی کار کنیم؟

همچون شکست خورده‌ها با شانه‌هایی افتاده، از روی تخت بلند شدم و به‌سمت در حرکت کردم. نه دنبالم آمد نه دیگر سؤالی پرسید، هردو از این زندگی کلافه شده بودیم. حق‌کنان جلوی دهنم را محکم گرفتم و به‌سمت سرویس بهداشتی دویدم، آن‌قدر زار زدم که دیگر اشکی برای ریختن نماند. از سرویس بهداشتی خارج شدم و روی مبل افتادم، سردم شده بود و بدنم به‌شدت می‌لرزید.

باید فکری به حال این زندگی نصفه‌ونیمه می‌کردم. چند سال دیگر باید تحمل می‌کردم؟ تا به کی باید چنین زندگی می‌کردم؟ چند ساعتی روی مبل در خودم مچاله شدم و وقتی چشم‌هایم سنگین شدند، بی‌حال پاهایم را روی زمین کشیدم و با نزدیک شدن به اتاق لبم را گاز گرفتم و همان‌طور که تمرکز کرده بودم یواش در را باز کنم که صدا ندهد، صدای دیوانه‌خانه‌ی قلبم هم که شورش کرده بود به گوش می‌رسید! انگار برای دزدی آمده بودم، فحشی نثار قلبم کردم و در دلم مشغول غرغر کردن شدم. اتاق در هاله‌ی تاریکی فرو رفته بود و تنها نور آباژور کمی فضا را روشن می‌کرد.

با کمترین سروصدا زیر پتو خزیدم و پتو را دورم پیچیدم. زیر لب هزار بار خدا را صدا زدم. از میان هزار باری که صدایش زدم یک‌بارش را که می‌شنید. تا زمانی که به خواب روم یک بند خدا خدا می‌کردم.

دیشب را با بدبختی صبح کرده بودم و مجبور بودم امروز هم صبح زود بیدار شوم. صبح که علی بیدار شد تا سرکار برود، من هم بیدار شدم جدیداً خوابم خیلی سبک شده بود اما از شدت خجالت سرم را از زیر پتو بیرون نیاوردم. نیم ساعت بعد از خروج علی از اتاق، از جایم بلند شدم و کسل از اتاق خارج شدم. چنان خوابم می‌آمد که حد نداشتم، مشغول آماده کردن صبحانه شدم، امروز برای ناهار هم باید غذا درست می‌کردم.



در حال چرت زدن روی صندلی میز آشپزخانه بودم که سروکله‌ی رها و نورا پیدا شد، سریع بلند شدم و با لبخند سلام و صبح به خیر گفتم.

رها نگاهی به میز انداخت:

- سلام صبح تو هم به خیر. نمی‌خواست صبح به این زودی از خواب بیدار شی، خودم یه چیزی آماده می‌کردم.

- چه حرفیه عزیزم. مگه نورا امروز مدرسه نمیره؟

مشغول لقمه گرفتن برای نورا شد:

- چرا میره.

لبخندی به روی نورا زدم، نورا و یلدا همسن بودند، با شروع سال تحصیلی جدید هردو کلاس دوم می‌رفتند. بعد از رفتن رها و نورا، دستی به سر و گوش خانه‌ام کشیدم و مشغول درست کردن ناهار شدم. اولین باری بود که مهمان داشتم و خودم غذا می‌پختم، همه‌اش استرس داشتم برنجم خراب شود. هربار که مهمانی می‌گرفتم مادر زودتر می‌آمد و برنجش را می‌پخت، اما حالا باید خودم سروتهش را هم می‌آوردم، نمی‌توانستم که مادرم را بکشانم بیاورم تا برایم پلو درست کند! بی‌عرضه‌ای نثار خودم کردم و بادقت و وسواس تمام، پلو را دم زدم و مشغول درست کردن خورشت سیب‌زمینی شدم. هرچه هم رها اصرار کرد که کمکم کند قبول نکردم، فقط همینم مانده بود در درست کردن یک غذای ساده از خواهرشوهرم کمک بخواهم!

تازه ناهارمان را خورده بودیم که زنگ آپارتمان به صدا در آمد، به سمت در رفتم و از چشمی نگاهی انداختم که رها پرسید:

- کیه؟

مستأصل نگاهش کردم:

- ثریاست.

سریع از جایش بلند شد و به سمتم آمد:

- در رو باز نکنیا.

لبم را گاز گرفتم:

- زشته آخه.

دستش را روی دستم گذاشت:

- به جون علی باز کنی میرم از خونه‌ت.

تابه حال هیچ کس قسم جان علی را در برابرم نخورده بود.

ثریا دست از زنگ زدن کشیده و با دست به در می‌کوبید. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم:



- باشه باز نمی‌کنم.
دستم را کشید به سمت مبلمان:
- خودش خسته میشه میره.
گوشی موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد، ثریا بود. سریع تا قبل از اینکه دوباره رها قسمم بدهد، جواب دادم:
- جانم ثریا.
- در رو باز کن.
نگاهی به در انداختم:
- ثریا جون...
داد کشید:
- میگم در رو باز کن، می‌دونم خونه‌این.
ناراحت گفتم:
- می‌خواستم باز کنم، ولی رها قسم جون علی رو داد که اگه در رو باز کنم می‌ذاره میره.
سکوت کرد که صدایش کردم:
- ثریا جون؟
بازهم سکوت.
- ببخش تورو خدا ثریا، شرمندت شدم رها اصلاً حالش خوب نیست یه مدت تنها باشه بهتره؛ بذارین یه مدت تو حال خودش باشه تا بتونه کنار بیاد.
صدای هق‌هق گریه‌اش بلندشد:
- مواظبش باش.
قبل از هرگونه جواب دادنی از طرف من، صدای ممتد بوق اشغالی در گوشی پیچید. غمگین به گوشی در دستم زل زدم:
- داشت گریه می‌کرد.
با زیر گریه زدن رها به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم:
- الهی قریونت برم تو که دلش رو نداری چرا این جور می‌کنی؟
میان گریه گفت:



- فقط می‌سوزم که چرا من رو آدم حساب نکردن که نظر خودمم بیرسن. من آذین رو دوست داشتم، به‌خاطر همچین چیزی که ازش جدا نمی‌شدم ولی ده سال پنهون‌کاری چیز کمی نیست. اگه همون موقع می‌گفتن بهتر کنار می‌ومدم تا الان که سال‌ها گذشته.

- عزیزم حالا هم فکر کن که چیزی نفهمیدی، مگه این قضیه تو این ده سال تأثیری رو زندگیت گذاشته؟ سرش را تکان داد:

- اعصابم از دست همه‌شون خرده.

- ثریاهم بد تو رو نمی‌خواسته. ثریا جونش برای تو و علی در میره. اون زن عاقلیه حتماً می‌دونسته داره چی کار می‌کنه. تو هم هروقت که آروم شدی باهاش حرف بزنی شاید حرفاش قانعت کرد و دلت آروم شد.

به دنبال پارچه گل‌دار قرمزرنگی که مدت‌ها قبل خریده بودم و با وسایل خیاطی به خانهام آورده بودم کل اتاق را زیرورو کردم و بالاخره پیدایش کردم. لبخندی زدم و پارچه را بالا گرفتم، اما با دیدن اتاق که انگار بمب در آن ترکیده بود لبخندم ناپدید شد. رها وارد اتاق شد و با تأسف نگاهی به ریخت‌وپاش‌ها کرد:

- بابا من که گفتم نمی‌خواد. ببین اتاق رو به چه روزی انداختی.

پارچه را روی تخت گذاشتم و مشغول جمع کردن ریخت‌وپاش‌های کف اتاق شدم:

- الان جمعش می‌کنم چیز زیادی که نیست.

روی زمین نشست و مشغول تا زدن لباس‌ها شد:

- کمکت می‌کنم.

دستش را کشیدم:

- نمی‌خواد رها. تو برو پیش بچه‌هات.

دستش را پس کشید:

- ولشون کن اونا دارن بازی می‌کنن.

بالاخره باهم اتاق را مرتب کردیم.

روی مبل نشستیم و نورا را صدا زدیم:

- نورا زندایی بیا.

آمد و جلوبیم ایستاد، با متر پارچه‌ای‌ام اندازه‌اش را گرفتم، من اندازه‌ها را می‌گفتم و رها یادداشت می‌کرد. قصد داشتم با همان پارچه گل‌دار قرمز سارافونی برایش بدوزم.



در همان بعد از ظهر پارچه را برش زدم و پشت چرخ خیاطی‌ام نشستم. حینی که مشغول دوختن سارافون بودم به درددل‌ها و گله‌کردن‌های رها هم گوش می‌دادم.

سارافون دوخته شده که چین‌های متعدد داشت را تن نورا کردم، ذوق زده بالا و پایین پرید و دور خودش چرخید که چین‌های دامن لباس باز شدند و در هوا دایره‌ای تشکیل دادند. ذوقی کرد، بعد هم دست در گردنم انداخت و ماچ آبداری روی گونه‌ام کاشت.

شام را با کمک رها کشک بادمجان درست کردیم؛ البته بیشتر کارهایش را رها انجام داد چون من کشک بادمجان بلد نبودم درست کنم. من هم نقش دستیار رها که دستپخت فوق‌العاده‌ای داشت را بازی می‌کردم. می‌گفت علی عاشق کشک بادمجان است. من که اصلاً نمی‌دانستم علی چه غذایی دوست دارد یا از چه غذایی متنفر است! هرچه می‌پختم بی‌اعتراض می‌خورد و در آخر هم تشکر می‌کرد.

با ورود علی لبخندی زدم و خواستم به استقبالش بروم اما با یادآوری دیشب لبم را گاز گرفتم و از آشپزخانه خارج نشدم، امشب کمی زودتر آمده بود.

چند فنجان چای ریختم و به دست رها دادم:

- ببر برا علی خسته‌ست.

سینی را از دستم گرفت:

- چرا خودت نمی‌بری؟

لبخند مضحکی زدم و در یخچال را باز کردم:

- آخه می‌خوام سالاد درست کنم.

ابروهایش بالا پریدند:

- سالاد و کشک بادمجون؟

چند خیار از جا میوه‌ای برداشتم:

- آره مگه چشه؟

شانه‌ای بالا انداخت و از آشپزخانه خارج شد، یکی از خیارها را بر سرخودم زدم و زیر لب با خودم گفتم:

- حالا چه غلطی کنم؟ تا فردا صبح که نمی‌تونم همین‌جا بمونم.

طبق عادت همیشگی‌ام همان‌طور که زیر لب با خودم غر می‌زدم مشغول خرد کردن پیازها شدم. اشکم هم روان شده بود و اصلاً صحنه‌ای برای خودش ساخته بود. صحنه‌ای احساسی همراه با آب‌ریزش بینی!

صندلی روبه‌روی‌ام کشیده شد و علی رویش نشست. دستانم در هوا بی‌حرکت ماندند و خیره‌اش شدم، هول زده سرم را تکان دادم:



- سلام.

نفس عمیقی کشید:

- سلام.

نه او حرفی می‌زد نه من، همان‌طور پیاز در دستم خشک شده بود. نورا دوان‌دوان به سمت علی آمد و روی زانویش نشست:

- دایی لباسم رو دیدی چه خوشگله؟

علی نگاهش را از من گرفت و دستی به موهای نورا کشید:

- آره دایی خیلی خوشگل شدی تو این لباس.

نورا نازی کرد و موهایش را از روی شانه‌اش کنار زد:

- زندایی واسه‌م دوخته.

سر علی به سمتم چرخید و با تعجب پرسید:

- آره؟

تازه خون به مغزم رسید و با لبخند مضحکی چند ضربه با چاقو روی پیاز زدم:

- آره.

- مگه تو خیاطی بلدی؟

تنها سرم را تکانی دادم که از جایش بلند شد:

- دستت درد نکنه خیلی قشنگ شده.

لبخندم بیشتر کش آمد و زیرچشمی رفتش را نگاه کردم.

با کشیدن غذا و خوردن شام، رها و بچه‌هایش به سمت اتاق رفتند، من هم سرخودم را در آشپزخانه با شستن، جمع کردن و جابه‌جا کردن ظرف و ظروف گرم کردم. می‌خواستم آن‌قدر کشش بیاورم تا علی به خواب رود، بعد وارد اتاق شوم. نگاهی به دوروبرم انداختم دیگر چیزی برای ساییدن و جمع کردن نمانده بود، بعد هم نمی‌توانستم بیشتر از این سروصدا راه بیندازم و گرنه رها و بچه‌هایش اذیت می‌شدند. همه‌ی کارهایی هم که برای سرگرم کردن خودم انجام داده بودم با کمترین سروصدای ممکن بود. روی مبل نشستم و با گوشی موبایلم مشغول شدم، به زور چشم‌هایم را نگه داشته بودم تا روی هم نیفتند. کم مانده بود مثل کارتون تام و جری کبریت لای پلک‌هایم بگذارم. کم‌کم سرم داشت با مانیتور گوشی یکی می‌شد از بس گردنم خم شده بود که نگاهی به ساعت انداختم، نیمه شب را نشان می‌داد، حتماً علی تا الان خوابیده بود. با حداقل صدای ممکن وارد اتاق شدم و با حداکثر سرعت ممکن زیر پتو خزیدم و پتو را روی سرم کشیدم!



کنار علی روی مبل نشستم، پرتقالی از دیس میوه برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم. سه-چهار روزی می‌شد که رها و بچه‌هایش مهمان خانه‌مان بودند؛ در این مدت ثریا دقیقه‌ای یک بار با پیام دادن به من از حال رها و بچه‌هایش با خبر می‌شد. از آن شب که علی، آذین را از خانه بیرون انداخته بود هنوز خبری از آذین نشده بود. ثریا می‌گفت خودش به آذین گفته تا چند روزی رها را به حال خودش بگذارند تا آرام شود. تکه‌ای از پرتقال قاچ شده را به سمت علی گرفتم. همیشه عادت داشتم برایش میوه پوست می‌گرفتم. مانی هم سیب سرخ کنده‌ای در دست گرفته بود و با دندان‌های کوچکش به آن گاز می‌زد. بیشتر کارش شبیه کشتی گرفتن با سیب بود تا گاز زدن؛ چون با حرص دندان‌هایش را در آن فرو می‌کرد. زنگ آپارتمان به صدا درآمد، با بلند شدن علی، نگاه رها همراه با اخم‌های درهمش به سمت در رفت. چند دقیقه‌ی بعد ثریا و آذین پشت سر علی وارد شدند.

رها از جایش بلند شد، مانی را بغل زد، دست نورا هم کشید و به سمت اتاق راه افتاد.

ثریا سریع به سمتش رفت و بازویش را در دست گرفت:

- رها عزیزم خواهش می‌کنم صبر کن.

رها چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید:

- دستم رو ول کن.

ثریا اشکی که از چشمش چکید را پاک کرد و چند بار سرش را تکان داد:

- تا به حرفام گوش ندی نمی‌ذارم جایی بری.

آذین هم به سمت رها رفت:

- رها خواهش می‌کنم دست بردار از این کارا.

علی دستش را روی سینه آذین گذاشت و به عقب هلش داد:

- تو همین جا بمون آذین. هنوز حسابم رو با تو یکی تسویه نکردم.

آذین مستأصل نگاهی به علی انداخت:

- حداقل بذارین توضیح بدم.

علی دست به سینه ایستاد:

- خب می‌شنویم توضیح بده.

قبل از شروع صحبت‌های آذین، با لبخند دستم را روی شانه‌ی کوچک نورا گذاشتم:

- عزیزم تو برو تو اتاق با داداشت بازی کن.



با رفتن نورا و مانی رو به آذین و ثریا تعارف کردم:

- بفرمایین بشینین.

رها اما اعصابش خراب‌تر از این حرف‌ها بود:

- لازم نکرده من با کسی حرفی ندارم.

ثریا رو به علی گفت:

- تو یه چیزی بگو علی.

- چی بگم؟ توقع این کار رو از تو یکی نداشتم. می‌دونستی و هیچی به ما نگفتی؟

ثریا زیر گریه زد:

- دوستنش چه دردی از شماها دوا می‌کرد؟

رها گفت:

- دوا نمی‌کرد؟ زندگی من نبود ثریا؟ به چه حقی به خودت اجازه دادی واسه زندگی من تصمیم بگیری؟

آذین زیرچشمی نگاهی به سمتش انداخت:

- حالا مگه چیزی عوض شده رها؟

رها پوزخندی زد:

- چیزی عوض نشده؟ ده سال پنهون کاری کم چیزیه؟

ثریا گفت:

- به خدا تو داری بزرگش می‌کنی.

رها به سیم آخر زد:

- من دارم بزرگش می‌کنم؟ پس اون موقع دلیل درگیری چندماهه با آذین چی بود که حتی نمی‌داشتی به من نزدیک

بشه؟ دلیل گریه زاریات، دلیل بی‌تابی‌هات و حال بدت چی بود؟

ثریا اشکش را پاک کرد:

- خوبه می‌دونی به‌خاطرت چقدر سختی کشیدم و این‌جوری داری مزدم رو میدی، رها کی این‌همه بی‌چشم و رو

شدی؟ من از جونم برای خونواده‌م گذاشتم. منتی نیست، نوش جونتون وظیفه‌م بوده ولی یه لحظه بشین فکر کن؛

اگه کفه‌ی ترازوی خوبی‌هایی که بهت کردم سنگین‌تر از این یه پنهون کاریه نبود دیگه تا آخر عمرت نگاه هم تو روم

نداز.



رها ساکت شد و سرش را پایین انداخت. حق با ثریا بود در این چندسالی که با خانواده‌ی آنها آشنا شده بودم، چه قبل از ازدواجم با علی چه بعد از آن، ثریا نقش پررنگی در زندگی تمام اطرافیانش داشت. همه‌کاره بود و بی‌اندازه محبت و حمایت می‌کرد. آذین به طرف رها رفت:

- به خدا من همون ده سال پیش تاوان کارم رو دادم، تو این ده سال مگه تو چیزی از من دیدی؟ اون موقع هم ثریا بلایی سر من آورد که به غلط کردن انداختم. فکر کردی آسون راضی شد؟ هزار بار من رو از هتل انداخت بیرون، حتی نمی‌داشت باهاش حرف بزنم. مادرم رو چند بار فرستادم باهاش صحبت کرد، خودم رفتم. به هیچ صراطی مستقیم نبود. اون چندروزی که بیمارستان بستری بود به خاطر فشار عصبی تو بود، نگران زندگی تو بود. به خدا من بد نبودم، نامرد نبودم، نمی‌دونم چی شد قبول کردم پیشنهاد خاله‌م و خانواده‌ش رو. بعدشم که با شما و خانواده‌تون آشنا شدم اصلاً برعکس اون چیزی بودین که من از اون‌ها شنیده بودم. فهمیدم اشتباه کردم، تاوانشم دادم؛ تاوانش دوری چندماهه از عشقم بود، بی‌اعتمادی ثریا نسبت به من بود. به خدا از دوریت داشتم می‌مردم، من عاشقت بودم و هستم. تو این سال‌ها کم بهت عشقم رو ثابت کردم؟ یعنی این سال‌ها همه‌ی خوبی‌هام باد هوا بودن که تو فقط همین یکی رو گرفتی؟ من غرورم رو گذاشتم، دست روی قرآن گذاشتم تا ثریا کوتاه اومد. تو همه‌ی این سال‌ها به قولی که به ثریا داده بودم عمل کردم، نذاشتم پیش خدا و قرآن روسیاه بشم.

رها کمی نرم شده بود اما بازهم سفت و سخت سرچایش ایستاده بود که ثریا به سیم آخر زد و همان‌طور که بلندبلند گریه می‌کرد روی زمین نشست. انگار این همه سال بار بدبختی دیگران را به دوش کشیدن، امشب و اینجا به زمین زده بودش.

- خسته شدم دیگه، نمی‌کشم. من مسبب بدبختی همه‌تونم. من پای آذین رو تو زندگی رها باز کردم. من هی اصرار کردم علی برو ساره رو بگیر، دست‌دست نکن از دستت میره. با اشک نگاهی به علی انداخت:

- دیدی آخر از دستت رفت؟

روی زانویش خم شد و از ته دل زار زد:

- من مقصر بدبختی همه هستم حتی تو افر!

چشم‌هایم گرد شدند من دیگر چرا؟ چه ربطی به من داشت؟

به طرفش رفتم و زیربغلش را گرفتم:

- ثریا جون پاشو بریم رو مبل بشین، چه بدبختی آخه؟



با نشاندن ثریا روی مبل به سمت آشپزخانه رفتم، با لیوان آب قندی برگشتم و همان‌طور که قاشق را برای حل کردن قندها در لیوان تکان می‌دادم کنارش نشستم:

- این رو بخور قربونت برم.

لیوان را پس زد:

- اگه بفهمی چه بلایی سرت آوردم من رو از خونهت پرت می‌کنی بیرون نه اینکه بشینی کنارم آب‌قند بهم بدی! لیم را گاز گرفتم که علی تکیه‌اش را از دیوار کند و به سمت ثریا آمد:

- بسه ثریا همه‌چیز رو باهم قاطی نکن!

ثریا سرش را به سمت علی که بالای سرش ایستاده بود بلند کرد:

- چی رو قاطی نکنم؟ مکه حق افرا نیست که بدونه کی مسبب بدبختیشه؟ تو هنوزم درگیر ساره‌ای کی رو داری گول می‌زنی؟

واقعاً نمی‌دانستم چه خبر شده است! گیج شده بودم. علی دست ثریا را کشید و از روی مبل بلندش کرد:

- بیا بریم تو اتاق حرف می‌زنیم.

ثریا دستش را از دست علی بیرون کشید:

- ولم کن ما حرف یواشکی نداریم، بذار افرام از من متنفر بشه؛ مثل تو، مثل رها!

علی چشم‌هایش را در حدقه چرخاند:

- چرت‌وپرت نگو لطفاً.

ثریا داد زد:

- چی رو چرت‌وپرت نگم، همه‌ش حقیقته، حقیقت.

بعد هم به سمتم چرخید و با انگشت اشاره‌اش به خودش اشاره کرد:

- این من بودم که علی رو مجبور کردم با تو ازدواج کنه، این من بودم که تو رو وارد یه زندگی بی‌عشق کردم که هرروز عذاب بکشی. این من بودم که می‌دونستم وضعیت داداشم چطوریه و به فکر اینکه با ازدواج دوباره حالش خوب میشه، به خاله سلما گفتم که افرا، علی رو دوست داره و یه کاری کن علی راضی بشه و بریم خواستگاری افرا. این منه احمق بودم که از عشقی که تو چشمت نسبت به علی دیدم سوءاستفاده کردم. این منه خودخواه بودم که به‌خاطر سروسامون گرفتن زندگی داداشم پای تورو به زندگیش باز کردم.

علی عصبی دستی در موهایش کشید:

- بس کن.

مات به ثریا و علی نگاه می‌کردم، علی را به زور به خواستگاری من آورده بودند.



ثريا همان طور كه به جلو متمایل شده بود داد زد:

- بس نمی‌كنم، این من بودم كه هی تو گوش خاله سلما خندم، چون می‌دونستم تو رو حرف خاله سلما حرف نمی‌زنی. تو هم از من متنفر شو.

دستش را دایره‌وار به طرف همه‌مان چرخاند:

- همه‌تون از من متنفر شین.

محکم روی گونه‌هایش کوبید و جیغ کشید:

- ازم متنفر شین.

آذین سریع به سمتش رفت و دستش را گرفت:

- ثريا این طوری نكن.

اما ثريا ول كن نبود همین طور خودش را می‌زد. آن قدر شوكه شده بودم كه حتی نمی‌توانستم از جایم تكان بخورم. رها حق‌كنان به سمت ثريا رفت و در آغوشش کشید:

- غلط كردم ثريا این جورى نكن، چشم هرچی تو بگی؛ باشه؟ این جورى نكن.

ثريا كمی آرام شده بود اما همچنان گله و شكایت می‌کرد:

- اصلاً می‌رم، دست مهرداد و محمدطاها رو می‌گیرم می‌رم كه دیگه واسه‌تون بدبختی نیارم.

بعد دوباره حرفش را نقض کرد:

- اصلاً اونا رو هم نمی‌برم. من واسه اونا هم بدبختی می‌ارم، خودم تنها می‌رم، می‌رم خودم رو گم‌و‌گور می‌كنم.

رها چند باری سرو صورت ثريا را بوسید:

- این جورى نكن أبجی ببخشید، من كه معذرت خواستم. اصلاً همین حالا برمی‌گردم خونه‌م. فقط تو دیگه این جورى

نكن. این جورى نگو، باشه؟

اشكم روان شده بود، ثريا بد نبود فقط خیر اطرافیان‌ش را می‌خواست. هر كاری می‌کرد از روی دلسوزی بود. حالا كه

فكرش را می‌كنم ثريا به من بدی نكرده بود، اتفاقاً درحقم خوبی کرده و بزرگترین اتفاق زندگی‌ام را رقم زده بود. اگر

ثريا نبود، اگر برای رسیدن من و علی به هم تلاش نمی‌کرد، من هنوز هم كنج خانه نشسته بودم و از فراق علی

اشك می‌ریختم. وگرنه اگر به خود علی بود كه در هیچ شرایطی سراغ من نمی‌آمد و هیچ‌وقت رؤیای رسیدن به علی

برای من تحقق نمی‌یافت.

از جایم بلند شدم و به سمت ثريا رفتم، با رها یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و اشك می‌ریختند. دستم را روی

شانه‌اش گذاشتم كه سرش به سمتم چرخید، لبخند بی‌جانی زد:

- در حق هر كی كه بدی کرده باشی، در حق من خوبی بزرگی كردی.



چشم‌هایش گشاد شدند که ادامه دادم:

- من رو بدبخت نکردی ثریا، اتفاقاً من رو خوشبخت کردی!

دیگر از به زبان آوردن حرف دلم جلوی دیگران خجالت نمی‌کشیدم، علی شوهرم بود.

- تو من رو به بزرگ‌ترین خواسته‌ی قلبیم رسوندی، حالا که فهمیدم تو باعث ازدواج من و علی شدی جایگاهت تو

قلبم چندین برابر شده. اگه تو نبودی من و علی هیچ‌وقت به هم نمی‌رسیدیم.

متعجب با صدای گرفته‌ای گفت:

- اما...

وسط حرفش پریدم:

- به خدا من خوشبخت‌م ثریا، همین که کنار علی هستم یعنی خوشبختی.

یک ساعت بعد با ورود محمدطاها جو کاملاً آرام شده بود. محمدطاها اول یک دور همه را سرزنش کرد، بعد شروع

به نصیحت کرد و در آخر با طرف‌داری از ثریا حرف‌هایش را به پایان رساند!

سری به اتاقی که نورا و مانی در آن به خواب رفته بودند، زدم و با کشیدن پتو رویشان به سمت آشپزخانه حرکت

کردم. سینی چای را چرخاندم و کنار علی نشستم، باز هم برای بار هزارم خدا را شکر کردم که آن قدر خوب ضایع‌بازی

درآورده بودم که ثریا برق عشق را در چشمان من دیده بود و گرنه برای خلاصی علی از تنهایی لقمه‌ای دیگر برای او

می‌گرفتند و این وسط من بدبخت می‌شدم!

آذین استکان خالی چایش را روی میز گذاشت:

- خب دیگه رها پاشو وسایلات رو جمع کن بریم.

علی زیرچشمی و با اخم نگاهی به سمت آذین انداخت:

- کجا به سلامتی؟

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

چشم‌های آذین گرد شدند:

- خونه‌مون دیگه.

علی بی‌تفاوت استکان چایش را سرکشید:

- از این خبرا نیست.

- چرا آخه؟

محمدطاها بلند زیرخنه زد:



- حفته آذین، داره تنبیهت می‌کنه.
 علی بی‌خیال پایش را روی پا انداخت:
 - درمورد شما هم همین‌طوره آقای محمدطاها ایرانی.
 این بار چشم‌های محمدطاها گرد شدند:
 - من دیگه چرا؟ من که مشکلی با ثریا ندارم.
 - من مشکل دارم با شما دوتا.
 بعد هم از جایش بلند شد و دستش را به سمت در ورودی دراز کرد:
 - خوش اومدین.
 لبم را گاز گرفتم و صدایش زدم که توجهی نکرد.
 - پاشین دیگه منتظر چی هستین؟
 - هردو عین شکست خورده‌ها بلند شدند.
 محمدطاها نگاهی به آذین انداخت:
 - یعنی چی آخه؟
 علی گفت:
 - یعنی خداحافظا!
 رها و ثریا ریزریز شروع به خندیدن کردند، محمدطاها زیرچشمی نگاهی به ثریا انداخت:
 - راستش رو بگو چی به داداشت گفتی پشت سر من؟
 ثریا چیزی در گوش رها گفت و هردو بی‌توجه به سمت اتاق راه افتادند. من هم خنده‌ام گرفته بود از کارهای این سه خواهر و برادر، اما به سختی خودم را کنترل کرده بودم. هنوز هم محمدطاها و آذین هاج و واج وسط سالن خانه ایستاده بودند که علی نگاهی به سمتشان انداخت:
 - منتظر چی هستین؟ خداحافظ.
 هردو با شانه‌هایی افتاده به سمت در راه افتادند. با خروجشان از در آپارتمان ریزریز زیرخنده زدم؛ علی همان‌طور که ظاهر اخم‌پیش را حفظ کرده بود به سمتم چرخید:
 - چیه؟
 خنده‌ام را قورت دادم و صاف سرچایم ایستادم:
 - هیچی هیچی.
 بعد هم به سمت اتاق راه افتادم:



- تا منم بیرون نکردی برم بخوابم.

پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست، پشت به او به سمت کم‌دیواری حرکت کردم تا تشک و پتویم را بیورم که دستی دور شانهم پیچید. چنان تکانی خوردم و متعجب شدم که مغزم قفل کرد. انگار درحال دیدن رؤیایی شیرین بودم. چانه‌اش را روی سرم گذاشت:

- امشب با حرفایی که به ثریا زدی منم به این نتیجه رسیدم که ممنون ثریا هستم.
چند دقیقه‌ای در همان حالت ماند و بعد هم حلقه دستش را باز کرد:
- شبت به‌خیر.

هنوز هم سرچایم خشک‌شده ایستاده بودم، اصلاً یادم رفته بود که چه کرد و چه گفت. علی دقیقاً چه گفته بود؟ من کجا بودم؟

لبم را گاز گرفتم و به‌سمتش چرخیدم، روی تخت نشسته بود و تکیه‌اش را به تاج تخت زده بود. شجاع شدم و نزدیک‌تر رفتم، لبه‌ی تخت نشستم. عینکش را از روی چشمش برداشت و روی عسلی گذاشت:
- بیا اینجا.

با لبخند گنده‌ای به‌سمتش رفتم، کنارش نشستم و سرم را روی بازویش گذاشتم. چشم‌هایم را بستم و لبخند عمیقی از ته دل زدم.

فصل ۷

تازه چشم‌هایم گرم شده بودند که با صدای گریه‌های مانی چشمم را باز کردم، چند دقیقه‌ای گذشت اما هنوز هم گریه‌هایش ادامه داشتند. غلتی زدم و رو به علی شدم، چشم‌های او هم باز بودند.

- برم ببینم چشه؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت:

- پاشو بریم.

از روی تخت بلند شدم و به‌سمت در اتاق راه افتادم. رها مانی را که جیغ می‌کشید در سالن خانه می‌چرخاند و ثریا هم دور او می‌چرخید.

به‌سمتشان رفتم:

- چی شده رها؟

رها کلافه جواب داد:

- نمی‌دونم فقط سیخ میشه گریه می‌کنه.



ثریا به سمت رها رفت و مانی را بغل گرفت:

- بده من یه کم بچرخونمش شاید آروم شد.

نورا همان طور که چشم‌هایش را می‌مالید از اتاق خارج شد. رها به سمتش رفت، در آغوشش گرفت و رو به من و علی گفت:

- شرمنده به خدا شما هم از خواب بیدار کردیم.

علی به سمت اتاق رفت:

- تا من لباس بپوشم آماده شو ببریمش بیمارستان.

اشک‌های رها روان شدند:

- یعنی چش شده؟ ای خدا.

پشت سر علی وارد اتاق شدم:

- منم پیام علی؟

سریع تیشرتش را با پیراهنی عوض کرد:

- تو پیش ثریا و نورا بمون.

تنها سرم را تکانی دادم. با رفتن رها و علی، ثریا با آذین تماس گرفت و جریان را برایش گفت. نورا یک بند گریه می‌کرد، درحالی که روی مبل نشسته بودم، به مکالمه آذین و ثریا گوش می‌دادم نورا هم در آغوش گرفته بودم و موهایش را نوازش می‌کردم.

ثریا روی مبل نشست و دستش را به سمت نورا دراز کرد:

- بیا بغلم عزیزم چیزی نیست که.

نورا حق‌هق‌کنان به سمت ثریا رفت:

- داداشیم...

ثریا بغلش گرفت و روی موهایش را بوسید:

- طوریش نیست عزیزم آروم باش الان بابا آذین میاد.

با صدای زنگ ممتد آپارتمان به سمت در رفتم، آذین و محمدطاها پشت در بودند. آذین سراسیمه وسط سالن نشیمن ایستاد، با دویدن نورا به سمتش، خم شد و او را بغل گرفت:

- کدوم بیمارستان رفتن؟

ثریا از جایش بلند شد:

- نمی‌دونم.



گوشی موبایلم را از روی این برداشتم:

- الان زنگ می‌زنم از علی می‌پرسم.

با پرسیدن آدرس بیمارستان همه به سمت بیمارستان راه افتادیم. من و ثریا پشت سر محمدطاها و آذین وارد بخش اورژانس شدیم. با دیدن علی که از یکی از اتاق‌ها خارج شد سریع به سمتش رفتیم. آذین گفت:

- چش شده علی؟

علی اخمی کرد.

- چه خبر تونه همه تون باهم راه افتادین؟

لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. خب ثریا می‌خواست با آذین و محمدطاها به بیمارستان بیاید، من هم همراهشان آمدم، می‌ترسیدم تنهایی در خانه بمانم. محمدطاها گفت:

- ما می‌خواستیم بیایم افرا هم تنها بود دیگه آوردیمش. علی گفت:

بیچاره بچه دل درد داشته.

آذین وارد اتاق شد و من هم دنبال علی به سمت داروخانه راه افتادم:

- فکر کنم من بدونم چرا دل درد گرفته.

سرجایش ایستاد و به سمتم چرخید:

- چرا؟

- به خاطر سیب سرخه هست.

ابروهایش بالا پریدند:

- کدوم سیب سرخ؟

- قبل از اومدن آذین و ثریا یه سیب سرخ دستش بود داشت می‌خورد بعد هم که بحث و درگیری پیش اومد ازش غافل شدیم، فکر کنم نجویده همه‌ی سیب رو با دندوناش کنده خورده که این جوری شده. سرش را تکانی داد:

- تا من داروهاش رو بگیرم. تو برو اینا رو به دکترش بگو.

به سمت اتاق راه افتادم، با ورودم دکتر نگاهی به سمتم انداخت:

- ایشونم با شما هستن؟



محمدطاها گفت:

- بله.

دکتر سری از روی تأسف تکان داد:

- دیگه کسی نبود با خودتون بیارین؟

بعد هم اشاره‌ای به نورا کرد:

- حداقل این بچه رو ببرین بیرون مریض میشه.

به سمتش رفتم:

- ببخشید آقای دکتر فکر کنم من بدونم واسه چی دل درد گرفته.

سرش به سمتم چرخید:

- واسه چی؟

- عصری یه سیب سرخ گنده نجویده خورده.

- چقدر بود سیبه؟

با دستم سائز یک سیب بزرگ را نشان دادم:

- این قدر تقریباً.

چشم‌های دکتر گرد شد و با اخم رو به رها گفت:

- خانم به یه بچه‌ی ۲۰ سانتی، پا شدی سیب ۳۰ سانتی دادی؟ این بچه با ۵-۶ تا دندان چطوری یه سیب بزرگ رو خورده؟

بعد هم با عصبانیت رو به همه‌مان به سمت در اشاره کرد:

- بفرمایین بیرون.

همه همچون بچه‌های حرف گوش کن سربه‌زیر از اتاق خارج شدیم و روی صندلی‌های انتظار نشستیم. دوساعت بعد که اجازه‌ی مرخصی مانی را دادند، درحالی که در آغوش آذین به خواب رفته بود به سمت ماشین‌هایمان راه افتادیم. آن‌ها سوار ماشین آذین شدند و ما هم سوار ماشین خودمان شدیم. در میانه‌ی راه آذین با تک بوقی راهش را از ما جدا کرد و به سرعت گاز داد و دور شد. به سمت علی که لبخند به لب داشت، برگشتم:

- فکر کنم جیم شدن.

سرش را تکانی داد:

- درسته تو جوونیاش یه اشتباهی کرده ولی آذین مرد خوبیه.



همان‌طور که روی میز آرایش افتاده و به آینه چسبیده بودم مشغول برداشتن ابروهایم بودم. وسط ابرو برداشتن برای خودم شعر هم می‌خواندم و چرت‌وپرت می‌گفتم. کمی از آینه فاصله گرفتم و با چرخاندن سرم به راست و چپ مشغول بررسی ابروهایم شدم. دم یکی از ابروهای اسپرت بلندم کمی بلندتر شده بود؛ نوچی کردم:

– ای تو ذات!

دوباره به آینه چسبیدم و درحالی که فاصله صورتم با آینه یک بند انگشت بود چند تار دیگر را هم برداشتم و برای واریسی دوباره به عقب آمدم. بعد از کمی این‌طرف و آن‌طرف شدن و ادا آمدن موجین را روی میز پرت کردم، دو دستم را به هم کوبیدم و با ذوق در آینه به خودم گفتم:

– آرایشگر کی بودی؟

با بلندشدنم از روی صندلی و چرخیدنم به سمت در اتاق و دیدن علی که دست به سینه مرا نگاه می‌کرد هین بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشت:

– وای علی تو کی اومدی؟

کمی گوشه لبش بالا رفت و به سمت کمد حرکت کرد:

– کارت تموم شد؟

با پشت کردنش به سمتم و قرار گرفتنش جلوی کمد، دستم را بالا بردم و محکم بر سر خودم کوبیدم؛ زیرلب احمقی نثار خودم کردم. با عجله از اتاق بیرون رفتم و دنبال سوراخی می‌گشتم تا خودم را در آن گم‌وگور کنم. هیچ‌وقت موقع ناهار به خانه نمی‌آمد، شانس نداشتم! با یادآوری اینکه طبق معمول برای ناهار هم چیزی درست نکرده بودم دلم خواست جیغی بکشم و خودم را به دو نیمه تقسیم کنم. به سمت یخچال رفتم تا غذایی سر هم کنم، حالا علی پیش خودش فکر می‌کرد چه زن بی‌عرضه‌ای دارم که حتی نمی‌تواند یک ناهار ساده هم درست کند. هنوز جلوی یخچال ایستاده بودم که علی وارد آشپزخانه شد و نگاهی به سمت اجاق گاز که هیچ ظرف غذایی روی آن نبود انداخت:

– خبری از ناهار نیست؟

سرم را پایین انداختم و مشغول پیچاندن لبه لباسم شدم. صندلی جلوی میز را عقب کشیدم و رویش نشستم:

– حالا من هیچی، خودت می‌خواستی چی بخوری؟

لبم را گاز گرفتم:

– الان یه چیزی درست می‌کنم.

از جایش بلند شد:

– لازم نکرده آماده شو ناهار می‌ریزم بیرون.



ذوقی کردم و تا قبل از اینکه نظرش عوض شود به سمت اتاق دویدم. اولین بار بود که پیشنهاد رفتن بیرون، آن هم برای ناهار را می‌داد.

بعد از خوردن ناهار در رستوران انتخابی علی سوار ماشین شدیم که به سمتم چرخید:

– امروز روز تو، هرجا بخوای می‌برمت.

هر دو ابروهایم هم‌زمان بالا پریدند و به سقف ماشین چسبیدند. این یکی دیگر واقعاً دور از انتظار بود برایم، امروز پشت‌سرهم ذوق می‌کردم.

– مگه امروز چه خبره؟

استارت زد و راه افتاد، بعد از چند دقیقه زیرچشمی نگاهم کرد:

– سالگرد ازدواجمونه.

سرجایم خشک شدم، یعنی واقعاً سالگرد ازدواجمان بود؟ به همین زودی یک‌سال از بودن من کنار علی می‌گذشت؟ باورم نمی‌شد که با آن همه ادعای عشق و علاقه چنین روزی را فراموش کرده باشم و آن وقت علی یادش مانده باشد. تا وقتی کنار علی بودم اصلاً نمی‌دانستم چطور روزها و ماه‌ها می‌گذرند. از ذوق در حال خفه شدن بودم، لبخندم وسعت پیدا کرد و همان طور که رانندگی می‌کرد سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و بازویش را در دست گرفتم:

– مرسی علی که یادت بود.

اصلاً به روی خودم نیاوردم که من یادم نبود. آبروی هرچه عاشق س*ینه چاک بود را برده بودم.

– خب حالا بگو کجا بریم؟

فکری کردم:

– بریم یه خرده قدم بزنیم کنار هم.

در این یک‌سال هیچ وقت کنارهم قدم نزده بودیم. خیلی چیزها را کنار علی تجربه نکرده بودم؛ همه این‌ها در دلم تبدیل به عقده شده بودند.

– فکر بهتری دارم.

لبخندی از ته دل زدم، انگار واقعاً زندگی‌ام داشت سروسامان می‌گرفت، سایه‌ی ساره از روی زندگی‌ام کم‌رنگ می‌شد. با پارک کردن ماشینش در پارکینگ مرکز تجاری بزرگی دست در دست هم وارد مرکز خرید شدیم. در این یک‌سال هیچ وقت باهم خرید نیامده بودیم. همیشه یا با شاهین به خرید می‌رفتم یا با رویا.

با ذوق به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌انداختم و دست در دست علی از کنارشان می‌گذشتم. بعد از یک ساعت چرخیدن، علی دستم را کشید:

– تو که همه‌ش داری می‌چرخ‌ی حداقل یه چیزی بخر.



اصلاً یادم رفته بود چطور خرید می‌کنند! از ذوق کنار علی قدم زدن مغزم قفل کرده بود. وارد یک مانتوفروشی بزرگ شد؛ نگاهی به مانتوها انداختم، از هیچ کدامشان خوشم نیامد. شاید هم می‌ترسیدم با تمام شدن خریدمان به خانه برگردیم و از کنار او راه رفتن محروم شوم! دست علی را کشیدم و از بوتیک خارج شدیم: - بیا بریم از اینا خوشم نمیاد.

تنها سرش را تکانی داد و باز دوباره راه افتادیم. سه-چهار ساعت تمام در مرکز خرید چرخاندمش تا بالاخره یک دست لباس خریدم. برایم جای تعجب داشت که چرا اصلاً اعتراضی نمی‌کرد، حتی شاهین که به دل گنده و حوصله‌دار بودن معروف بود بعد از دوساعت چرخیدن بی‌وقفه اگر لباسی نمی‌خریدم صدایش درمی‌آمد و حتی چند بار هم دعوايم کرده بود.

با تاریک شدن هوا به سمت شهربازی بزرگ شهر راه افتاد، دیگر از خستگی رمقی در پاهایم نمانده بود اما دلم نمی‌خواست بودن کنار علی را از دست بدهم. با دیدن بشقاب پرنده از ذوق جیغ خفهای کشیدم و بازویش را فشار دادم:

- علی بریم؟

اخمی کرد:

- نه خیر.

پایم را زمین کوبیدم:

- چرا آخه؟

- حالت به هم می‌خوره.

دستش را محکم گرفتم و با مظلوم‌ترین لحنی که می‌توانستم گفتم:

- توروخدا علی. مگه نگفتی امروز من هرچی بگم؟ بریم دیگه.

بالاخره بعد از التماس‌های فراوان کنار هم روی صندلی‌های بشقاب پرنده نشستیم. عینکش را از روی چشمش برداشت و در جیب داخلی کتش گذاشت. با شروع چرخش‌های بشقاب پرنده من هم شروع به جیغ زدن کردم، اما علی خیلی ریلکس نشسته بود و هیچ عکس‌العمل خاصی نشان نمی‌داد. در دوره‌های آخر چنان سرگیجه گرفته و بی‌حال شده بودم که دیگر خبری از جیغ‌زدن نبود و فقط دلم می‌خواست زودتر تمام شود. با ایستادن دستگاه هنوز چشم بسته درحالی که میله را محکم گرفته بودم از روی صندلی جم نمی‌خوردم.

- افرا پاشو دیگه.

دستم از میله جدا شد:



- چرا انقدر سردی حالت خوبه؟

به‌سختی چشمم را باز کردم، سرم گیج می‌رفت و علی را چندانایی می‌دیدم.

علی نوچی کرد، خم شد و کمر بند صندلی را باز کرد:

- وقتی حرف گوش نمیدی همین‌ه دیگه، چی بهت بگم هان؟

با تکیه بر علی از روی صندلی بلند شدم و باهم به سمت دکه‌ای که همان قسمت بود راه افتادیم. علی نسکافه‌ای

سفارش داد، یک عالمه قند در آن ریخت و شروع به هم زدن کرد. لبه باغچه‌ای که کنار دکه بود نشستیم.

کنارم نشست و لیوان را با اخم به طرفم گرفت:

- این رو بخور.

سرم را به شانهاش تکه دادم و لیوان را گرفتم، هنوز هم دستم می‌لرزید. انگشتش را تهدیدکنان جلویم تکان داد:

- آخرین باره افرا. شنیدی چی گفتم؟

و من حاضر بودم یک خطاکار بزرگ باشم تا او مدام اسمم را صدا بزند و تهدیدم کند. ربع ساعتی همان‌جا کنارهم

نشستیم و با بلندشدن علی من هم بلند شدم.

علی خیلی اصرار داشت شام هم بیرون باشیم اما آن قدر خسته شده بودم و حالم بد بود که دلم می‌خواست فقط زودتر

به خانه برسم، راحت سرم را کنار او روی بالش بگذارم و به استقبال یک خواب عمیق بروم.

با انرژی زیادی در شیشه‌ای بوتیک را هل دادم و وارد شدم:

- سلام.

شاهین و مهلا با لبخند سر جایشان ایستادند و جواب سلامم را دادند.

شاهین گفت:

- چی شده افرا خانوم یادی از ما کردین؟

پاکتی که در دستم بود را بالا گرفتم:

- سفارشتون رو آوردم آقا.

هر دو کنجکاو نگاهم می‌کردند، که پاکت را به سمت مهلا گرفتم:

- مبارکت باشه عزیزم، فقط بیوش ببینم اندازه‌ت هست یا نه؟

مهلا گیج پاکت را گرفت و تشکری کرد، اما شاهین خیلی زود منظورم را متوجه شد:

- بالاخره آماده‌ش کردی؟ چند ماه گذشته فکر کردم یادت رفته به کل!

اخمی کردم:



- من يادم بره؟ اونم چيز به اين مهمی رو؟
 مهلا لباس را از پاکت خارج کرد و جلويش گرفت:
 - وای چه قشنگه افرا، اين مال منه؟
 نگاهی به پيراهن بلند حرير کش که از بالا سفيد بود و به تدريج با رسيدن به پايين لباس طيفی از رنگ‌های آبی را داشت و لبه‌اش آبی لاجوردی بود، انداختم:
 - فقط من تقريبي دوختم اين رو، اندازه‌هاش رو که نداشتم. بپوش تا عيباش رو بگيرم بيرم برات درستش کنم دوباره بيارم.
 پيراهن را به س*ينه‌اش چسبانده:
 - وای خیلی خوشگله اين افرا مرسی.
 جلیقه‌ی سفيد رنگ لباس به همراه روسری سفيد-آبی لاجوردی که با پيراهن ست بود را هم از پاکت درآورد و به دستش دادم:
 - زود بپوش ببينم.
 شاهين با ذوق به مهلا نگاه می‌کرد، مهلا را به سمت اتاق پرو هل دادم:
 - بين آقائون دل تو دلش نيست که تو رو تو اين لباس خوشگل ببينه.
 مهلا لبش را گاز گرفت و به سمت اتاق پرو رفت. با بسته شدن در اتاق پرو توسط مهلا با لبخند به سمت شاهين برگشتم:
 - اينم از لباس، ان شاءالله کی شيريني می‌خوريم؟
 چشمکی زد:
 - به همين زودی.
 روی صندلی نشستم:
 - نمی‌خوای به بابا اين بگی؟ بالاخره تا اونا راضی بشن و تحقیقات رو انجام بدن چندماهی طول می‌کشه.
 سرش را تکان داد:
 - اتفاقاً تو فکرش هستم.
 با خروج مهلا از اتاق پرو، از جايم بلند شدم و با ذوق به سمتش رفتم و گونه‌اش را بوسيدم:
 - عين يه تیکه ماه شدی عزيزدلم.
 بعدهم مشغول واریسی لباس شدم، کمی پيراهن لباس برايش گشاد بود که متناسب با اندازه‌اش سنجاق زدم.
 - خب عزيزم برو درش بيار، می‌برم دوباره درستش می‌کنم واسه ت ميارم ان شاءالله تا خواستگاری.



متعجب سرش به سمت شاهین چرخید:

- خواستگاری؟! -

نگاهی بین مهلا و شاهین رد و بدل کردم:

- آره عزیزم خواستگاری، شاهین سفارش کرده بود لباس شب خواستگاریت رو من بدوزم، منم به قولم عمل کردم و دوختم.

با خجالت سرش را زیر انداخت:

- مرسی افراجون زحمت کشیدی.

نگاهی به شاهین انداختم که از ذوق کیلوکیلو قند در دلش آب می‌شد و چشم‌غره‌ای به دهان گشادش که هر لحظه بیشتر کش می‌آمد رفتم:

- نمیری از ذوق؟

اصلاً به روی مبارکش نیاورد و همچنان با همان دهان گشاد به مهلا زل زده بود؛ مهلا را به سمت اتاق پرو هل دادم:

- برو لباست رو عوض کن بیا تا شاهین غش نکرده.

شاهین دستم را کشید و چشم‌غره‌ای رفت:

- حالا هی جلو مهلا من رو ضایع کنا.

دهنم را کج کردم و ادایش را در آوردم:

- جلو مهلا من رو ضایع کن!

بعد هم دستم را به نشانه‌ی برو بابا تکان دادم:

- تو خودت ضایع عالم هستی.

مشغول گردگیری بودم که علی ساک مسافرتی به دست همان‌طور که با گوشی موبایلش ور می‌رفت از راهرو خارج

شد. دست از کارم کشیدم و خیره‌اش شدم. باز هم مسافرت‌های کاری اعصاب خردکن که او را از من دور می‌کرد.

نگاه‌گذاری به سمتم انداخت و همچنان با موبایلش مشغول بود:

- وسایلات رو جمع کن می‌برمت خونه‌ی بابات، یه ۲۰ روزی نیستم.

با چشم‌های گشاد نگاهش کردم. ۲۰ روز؟ مگر من طاقت می‌آوردم؟ طولانی‌مدت‌ترین مسافرت کاری‌اش فوقش

یک هفته طول می‌کشید. آن هم هرشب بساط اشک و آهم به راه بود. ۲۰ روز بدون او من دوام نمی‌آوردم.

بی‌حرکت سرجایم ایستاده بودم که ساکش را کنار دیوار گذاشت و روی مبل نشست:

- منتظر چی هستی؟ دیرم شده سریع وسایلات رو جمع کن.



هیچ وقت روی حرفش، حرف نیاورده بودم. همیشه مطیع بودم؛ بدون پرسیدن سؤال و حتی اعتراض کردنی. چند بار تا نوک زبانم آمد که اعتراض کنم اما نتوانستم. با خودم درگیر بودم که دوباره به حرف آمد:

- چرا نمیری؟

با خودم زیرلب تکرار کردم:

- اگه همین الان نگی، باید وسایلات رو جمع کنی و بری، اون وقته که از دوریش دق کنی.

سریع تصمیمم را گرفتم و تا پشیمان نشوم به زبان آوردمش:

- من نمیرم.

سرش را بلند و مستقیم نگاهم کرد؛ انگار او هم باور نداشت که برای اولین بار روی حرفش نه آورده‌ام.

- چی؟

لبم را گاز گرفتم و آرام گفتم:

- من نمیرم خونه‌ی مامانم.

سرش را بی تفاوت تکان داد:

- برو خونه‌ی ادیب یا برو خونه‌ی ما.

انگار منظورم را درک نکرده بود.

- من هیچ جا نمیرم.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند:

- پس می‌خوای چی کار کنی؟

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم من را هم همراه خودت ببر؟ اصلاً مگر رویش را داشتم؟

- خونه‌ی خودمون می‌مونم!

اخمی کرد:

- تنها؟

سرم را تکانی دادم که از جایش بلند شد و ساکش را برداشت:

- باشه.

متعجب نگاهش کردم. یعنی واقعاً قبول کرده بود تنها بمانم؟ چه فکری می‌کردم و چه شد. بادم خالی شد، با بسته

شدن در توسط علی روی زمین نشستم و تکه پارچه‌ای که دستم بود را روی پارکت‌ها کوبیدم:

- لعنتی.



آن قدر گریه کرده بودم که حالم از هرچه گریه کردن بود به هم می خورد. حالا چه گلی به سرم می گرفتم؟ من از تنهایی می ترسیدم او هم مطمئن بود که شب را تنها نمی مانم و به خانه‌ی پدرم می روم که راحت ولم کرد و رفت. اما من لجبازتر از آن بودم که از حرفم کوتاه بیايم.

با زنگ خوردن گوشی موبایلم به سمتش رفتم، شاهین بود. بالاخره بعد از چند روز یادم کرده بود.
- سلام.

- سلام چطوری افرا؟

زنگ نمی زد، وقتی هم می زد من حوصله اش را نداشتم. تنها در جواب احوالپرسی اش جواب دادم:
- خوبم.

- وسایلات رو جمع کن دارم پیام دنبالت.

با انگشتم مشغول کشیدن خطهای فرضی روی ام.دی.اف این شدم:
- واسه چی؟

- علی زنگ زد که داره میره مأموریت، گفت یه خرده بدقلقی کردی نیومدی اینجا. پیام دنبالت بیرمت خونه. کسی بهت چیزی گفته که نیومدی؟
لب‌هایم آویزان شد:

- نه.

- جون شاهین بگو از دست کسی ناراحت شدی؟
- نه.

- پس چرا نیومدی؟

- دلم می خواد خونه‌ی خودم باشم.

- داری لجبازی می کنی افرا. این کارا چیه می کنی؟

بغضم ترکید و زیر گریه زدم. شاهین هراسان صدایم زد:

- افرا! افرا چیزی شده؟

با حق‌حق زمزمه کردم:

- نه.

- پس چته؟ چرا گریه می کنی؟

میان حق‌حق جواب دادم:

- علی ولم کرد، رفت.



نفس راحتی کشید:

- کارش این طوریه عزیزم. مگه تازگی داره؟

دماغم را بالا کشیدم:

- ۲۰ روز نمیاد. من دلم براش تنگ میشه.

ناگهان چنان زیر خنده زد که باعث شد اخم کنم.

- دختره‌ی دیوونه گفتم حالا چی شده.

گریه‌ام بند آمد و با عصبانیت گفتم:

- کم چیزیه؟ می‌خواستم منم با خودش ببره.

- آخه مگه اونجا، جای زنه؟

پایم را همچون بچه‌ها روی زمین کوبیدم:

- ثریا چند بار واسه‌م تعریف کرده که همکارای علی اونایی که مسافرتای کاری طولانی‌مدت میرن زناشونم با

خودشون می‌برن.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید:

- دلت می‌خواد بری؟

زیر لب گفتم:

- آره

سرم را تکانی دادم که از جایش بلند شد و ساکش را برداشت:

- باشه.

متعجب نگاهش کردم. یعنی واقعاً قبول کرده بود تنها بمانم؟ چه فکری می‌کردم و چه شد. بادم خالی شد، با بسته

شدن در توسط علی روی زمین نشستم و تکه پارچه‌ای که دستم بود را روی پارکت‌ها کوبیدم:

- لعنتی.

آن قدر گریه کرده بودم که حالم از هرچه گریه کردن بود به هم می‌خورد. حالا چه گلی به سرم می‌گرفتم؟ من از

تنهایی می‌ترسیدم او هم مطمئن بود که شب را تنها نمی‌مانم و به خانه‌ی پدرم می‌روم که راحت ولم کرد و رفت. اما

من لجبازتر از آن بودم که از حرفم کوتاه بیايم.

با زنگ خوردن گوشی موبایلم به سمتش رفتم، شاهین بود. بالاخره بعد از چند روز یادم کرده بود.

- سلام.

- سلام چطوری افرا؟



زنگ نمی‌زد، وقتی هم می‌زد من حوصله‌اش را نداشتم. تنها در جواب احوالپرسی‌اش جواب دادم:

- خوبم.

- وسایلات رو جمع کن دارم میام دنبالت.

با انگشتم مشغول کشیدن خط‌های فرضی روی ام.دی.اف این شدم:

- واسه چی؟

- علی زنگ زد که داره میره مأموریت، گفت یه خرده بدقلقی کردی نیومدی اینجا. بیام دنبالت ببرمت خونه. کسی

بهت چیزی گفته که نیومدی؟

لب‌هایم آویزان شد:

- نه.

- جون شاهین بگو از دست کسی ناراحت شدی؟

- نه.

- پس چرا نیومدی؟

- دلم می‌خواد خونه‌ی خودم باشم.

- داری لجبازی می‌کنی افرا. این کارا چیه می‌کنی؟

بغضم ترکید و زیر گریه زدم. شاهین هراسان صدایم زد:

- افرا! افرا چیزی شده؟

با حق‌هق زمزمه کردم:

- نه.

- پس چته؟ چرا گریه می‌کنی؟

میان حق‌هق جواب دادم:

- علی ولم کرد، رفت.

نفس راحتی کشید:

- کارش این‌طوره عزیزم. مگه تازگی داره؟

دماغم را بالا کشیدم:

- ۲۰ روز نمیاد. من دلم براش تنگ میشه.

ناگهان چنان زیر خنده زد که باعث شد اخم کنم.

- دختری دیوونه گفتم حالا چی شده.



گریه‌ام بند آمد و با عصبانیت گفتم:

- کم چیزیه؟ می‌خواستم منم با خودش ببره.

- آخه مگه اونجا، جای زنه؟

پایم را همچون بچه‌ها روی زمین کوبیدم:

- ثریا چند بار واسه‌م تعریف کرده که همکاری علی اونایی که مسافرتای کاری طولانی مدت میرن زناشونم با خودشون می‌برن.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید:

- دلت می‌خواد بری؟

زیر لب گفتم:

- آره

- پس کاریت نباشه بسپار به داداش شاهینت غصه‌ش رو نخور. زودی یه شام مشتی درست کن که یه فکراییی دارم.

سریع پرسیدم:

- چه فکراییی؟

- تو شامت رو درست کن میام برات می‌گم. نری باز یه غذای من درآوردی درست کنیا. تازه یه خرده معده‌م حالش خوب شده باز ریتمش رو به هم می‌ریزی.

لبخندی زدم:

- نه واسه‌ت سالاد ماکارونی درست می‌کنم که دوست داری.

- ای قربون خواهرم برم.

- مهلا هم بیار شب.

- دلت خوشه‌ها. اون ساعت ۷ عصر به بعد باید تو خونه‌شون باشه و حق خروج نداره.

بعد خداحافظی از شاهین مشغول آماده کردن سالاد ماکارونی شدم. غذایم آماده شده بود که زنگ آپارتمان به صدا در آمد. همان‌طور که انگشت‌های سسی شده‌ام را به دهان می‌بردم با دست دیگرم که تمیز بود در را باز کردم. شاهین وارد شد.

- سلام بر کدبانو.

جوابش را دادم که رفت و روی یکی از مبل‌ها نشست. به سمتش رفتم:

- غذا رو بکشم یا چایی می‌خوری؟

سریع از جایش بلندشد و به سمت سرویس بهداشتی رفت:



- تا من دستام رو می‌شورم غذا رو بکش که هلاکم.
- به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول چیدن میز شدم؛ باهم پشت میز نشستیم و مشغول غذاخوردن شدیم که صدایم زد:
- افرای؟
- اگر مثل آن روزها بودم، با همان دهان پر جوابش را می‌دادم اما تغییرات بزرگی در من رخ داده بود، با دهن بسته تنها هومی گفتم.
- خدایی این علی با تو چی کار کرده که از این‌رو به اون‌رو شدی؟ الان جلوم نشستی احساس می‌کنم یکی دیگه هستی!
- لقمه‌ام را قورت دادم و لبخندی زدم:
- اگه این سؤال رو قبل از علاقه‌مند شدن به مهلا ازم می‌پرسیدی هیچ جوابی واسه‌ش نداشتم، چون هرچیم می‌گفتم درکش واسه‌ت سخت بود و به جای قانع کردنت موجب تمسخرت می‌شدم. ولی حالا که تو هم طعم عشق رو چشیدی خودت کم‌کم جواب سؤال رو می‌فهمی فقط باید زمان بگذره تا روز به روز عشقت به مهلا زیاده‌تر بشه. اون‌وقته که من رو درک می‌کنی.
- با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کرد، او هم توقع این‌طور حرف زدن را از من نداشت.
- اصلاً نمی‌شناسمت افرای.
- به بشقاب غذایش اشاره کردم:
- غذات رو بخور شاهین. خودمم دیگه خودم رو نمی‌شناسم.
- بعد از صرف شام، با سینی چای روبه‌رویش نشستم:
- گفتمی می‌خوای کمکم کنی؟
- مستقیم نگاهم کرد:
- یه چیزی بپرسم راستش رو میگی؟
- سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم:
- اوهوم.
- چشم‌هایش را ریز کرد:
- نقش‌ت دقیقاً تو زندگی علی چیه؟
- پوزخند غمگینی زدم:
- هیچی!



سری از روی تأسف تکان داد:

- پس درست حدس می‌زدم.

بعد هم اخمی چاشنی عصبانیتش کرد:

- می‌خواهی چی کار کنی افر؟ بیشتر از یک‌سال از زندگی مشترکت با علی می‌گذره و تو هنوز تو نقطه‌ی اولی. این چه زندگیه که اسمش رو زندگی گذاشتی؟

سرم را پایین انداختم. حق با او بود، اصلاً همیشه حق با شاهین بود. تمام پیشرفتم در این یک‌سال و چندماه زندگی کردن با علی، یکی شدن اتاقمان بود؛ همین!

- چی کار کنم؟ ساره کم‌رنگ شده ولی هنوز هم سایه‌ش هست.

- مگه همه‌ی اینا رو من بهت نگفتم؟ حالا میگی چی کار کنم؟

با امیدواری نفس عمیقی کشیدم:

- درست میشه.

حرصی خورد:

- کی دیگه؟ چند سال دیگه؟

صدایم را بالا بردم:

- نمی‌دونم شاهین انقدر ازم سؤال نپرس. می‌خواهی کمکم کنی یا نه؟ اگه نمی‌خواهی تنهام بذار، حوصله‌ی هیچ‌کس رو ندارم.

دستش را تکانی داد:

- همیشه تو گند می‌زنی و من مسئول جمع کردنشم.

هر لحظه با گفتن شاهین از نقشه‌اش بیشتر لبخند روی لب‌هایم کش می‌آمد. یک امشب را باید هرطور شده تنهایی دوام می‌آوردم.

با رفتن شاهین نگاهی به دوروبرم انداختم، انگار وسایل خانه قولنج می‌شکستند که هر لحظه در آن سکوت صدایی از خودشان در می‌آوردند و به رعب و وحشتم اضافه می‌کردند.

به گفته‌ی شاهین تلفن همراهم را خاموش کرده و تلفن خانه را هم از پریز کشیده بودم. تلویزیون را روشن و صدایش را زیاد کردم، پتویی دورم پیچیدم و در جلوی مبل روبه‌روی تلویزیون روی زمین نشستم. آن‌قدر شبکه‌ها را بالا پایین کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

همان‌طور مچاله روی زمین افتاده بودم، تمام تنم خواب رفته بود و گزگز می‌کرد. انگار کامیونی از رویم رد شده بود، با بلندشدنم تمام استخوان‌های بدنم شرق‌شروق کردند. دردی پشت شانه‌ام احساس کردم و همان‌طور که از درد



اخمم در هم کشیده شده بود دستم را به سمت پشت شانه‌ام بردم. با لمس کردن قسمتی که درد داشت بدتر اخمم درهم کشیده شد.

پوفی کشیدم و مشغول آماده کردن غذایی سردستی شدم. انگار واقعاً خبری نبود، لعنت به شاهین با این راهکار دادن‌هایش! ناهارم را خوردم و دوباره شروع کردم قسمتی از خانه را به هم ریختن، حداقل بهتر از بیکاری بود. از بس به ساعت نگاه کرده بودم حالم از مدلس به هم می‌خورد و دلم می‌خواست آن قدر به دیوار بکوبم تا خرد و خاکشیر شود.

نه سمت تلفن خانه رفتم نه گوشی موبایلم. چون اگر روشنش می‌کردم نقشه‌مان لو می‌رفت. باید صبر می‌کردم حالا یا می‌شد یا نمی‌شد.

ساعت از ۱۲ نیمه‌شب گذشته بود و باز هم خبری نبود، دیگر داشتم خوف می‌کردم. دیشب را به سختی و با شانس اینکه خوابم برده بود صبح کرده بودم، حال باید چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟ از صبح تا به حال، هزارمین باری بود که به شاهین لعنت فرستاده بودم. دوباره بساط پتو پیچیدن به دور خودم را راه انداختم، با این تفاوت که کوسن‌های مبل را دور خودم پیچیده بودم و همان طور که صدای تلوزیون روی ۱۰۰ بود بلندبلند برایشان قصه می‌گفتم! دیگر اشکم در حال در آمدن بود، همان طور که با چشم همه‌جا را می‌پاییدم شروع به صلوات فرستادن کردم. آن قدر حرف زدم و بلندبلند صلوات فرستادم که گلویم خشک شد. با اینکه از ساعت متنفر بودم و در مقابلش جبهه گرفته بودم اما زیر چشمی نگاهی به آن انداختم، ۴ صبح را نشان می‌داد. جیغی کشیدم و مشغول به هم ریختن موهایم شدم. پتو را دور خودم پیچیدم، به سمت پنجره رفتم و پرده‌اش را کنار کشیدم. آن قدر به آسمان زل زدم تا هوا روشن شد و کم‌کم ماشین‌ها و آدم‌ها شروع به تردد کردند.

چشم‌هایم کم‌کم داشتند روی هم می‌افتادند. همان طور که گیج بودم سرم از روی گردنم افتاد و محکم به شیشه برخورد کرد. دستم را به سرم گرفتم که ناگهان متوجه ماشینی که از ته کوچه به سرعت به این سمت می‌آمد شدم، باورش سخت بود ولی محال بود من ماشین علی را تشخیص ندهم.

از خوشی جیغی کشیدم و سریع از جلوی پنجره کنار رفتم. دور خودم می‌چرخیدم، حالا باید چه می‌کردم؟ لباس‌هایم که همان لباس‌های دو روز پیش بودند، عمداً عوضشان نکرده بودم. کمی دستم را در موهایم کشیدم و به همشان ریختم، حتم داشتم به‌خاطر بی‌خوابی دیشب چشم‌هایم حسابی قرمز شده‌اند. باید کمی پیازداغش هم زیادتر می‌کردم، پتو را بی‌قید دورم انداختم و خودم را روی کوسن‌ها شل‌وول رها کردم که صدای چرخش کلید در قفل در ورودی آمد. قلبم با شتاب و هیجان می‌کوبید سعی کردم کمی آرامش کنم تا نقشه‌ام بر باد نرود.

علی بلند صدا زد:

– افرآ؟



خنده‌ام گرفته بود اما لبم را محکم به هم فشار دادم و دوباره حالت چهره‌ای بی‌حال به خودم گرفتم. از صدای پایش متوجه شدم دارد نزدیکم می‌شود. به سرعت قدم‌هایش افزود و با شتاب شانه‌ام را تکان داد:

– افرا؟ افرا؟

بی‌حال کمی لای پلک‌های خمارم را باز کردم و به صورت هراسانش خیره شدم. نالیدم:

– علی!

اخمش درهم کشیده شد:

– چی کار کردی با خودت افرا؟ چی کار کردی؟ تو که لجباز نبودی.

در همان حالت دستم را بالا آوردم و تا قبل از اینکه از بی‌جانی ساختگی‌ام بیفتد در هوا گرفتاش:

– چرا انقدر سردی؟ چرا رنگت پریده؟

نگاهی به سر و وضعم کرد:

– اعتصاب کردی نه؟ قصد داشتی خودت رو بکشی؟ شاهین گفت هزار بار اومده جلو خونه ولی درو روش باز نکردی!

ای شاهین نسناس چه فیلمی هم بازی کرده بود، لعنتی یک بار هم در خانه نیامده بود.

کمکم کرد بلند شوم و هم‌زمان به جانم غر زد:

– چشمت رو دیدی؟ حتماً همه‌ش داشتی آبغوره می‌گرفتی نه؟ من که گفتم برو خونه‌ی بابات. تو که از تنهایی می‌ترسیدی این کارا چیه می‌کنی؟

عمداً خودم را بی‌حال نشان دادم و وزنم را رویش انداختم. روی میل نشاندم و به سرعت وارد آشپزخانه شد. آن قدر در نقشم خوب فرو رفته بودم که واقعاً بی‌حال شده بودم. شاید هم به‌خاطر شام نخوردن و تا صبح بیدار ماندن دیشب بود. تمام انرژی‌ام را به امید آمدن علی نگه داشته بودم، حال که آمده بود انرژی من هم تمام شد.

با لیوان سفالی بزرگی که از آن بخار بلند می‌شد به‌سمتم آمد و کنارم نشست، دستش را زیر سرم برد و لیوان را به لبم نزدیک کرد. جرعه‌ای از شیرداغ را خوردم، اخم را درهم کشیدم چون گلویم خشک شده بود و کمی می‌سوخت. اما او به تعبیر اینکه شیر داغ است از همان قسمتی که خورده بودم جرعه‌ای نوشید و بعد شروع به فوت کردن شیر کرد. شیر داغ بود اما درصد داغی‌اش آن قدر نبود که باعث سوزاندن دهان شود. آن قدر کارش برایم شیرین بود که دلم می‌خواست بپریم و از گردنش آویزان شوم. وقتی همه‌ی لیوان شیر را خوردم با دلخوری نگاهم کرد:

– فقط می‌خواستی من ۷ ساعت راه رو نرسیده بکوبم برگردم؟

من راضی به اذیت کردنش نبودم، دلم فقط با او بودن را می‌خواست. وقتی جوابی از طرف من نشنید، پوفی کشید و ساکت شد. خیالم از بودن علی کنارم راحت بود. چشم‌هایم دیگر تحمل نداشتند، کم‌کم روی هم افتادند و خواب در برم گرفت.



چشم‌هایم را باز کردم که ناگهان با یقه‌ی لباسی روبه‌رو شدم. وقتی بیشتر دقت کردم متوجه سرم شدم که روی شانیه‌ی علی و صورتم دقیقاً مماس با گردنش بود، کمی خودم را عقب کشیدم، از صدای نفس‌های منظمش فهمیدم خواب است. دیشب را به‌خاطر آمدن به تهران نخوابیده بود. ذوقی کردم و دوباره دلم زنجیر پاره کرد، کمی نزدیک‌ترش شدم، دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و سرم را روی شانیه‌اش فیکس کردم. همین یک ذره هم برای عاشقی همچون من کافی بود تا آرامش در برم بگیرد و به خوابی بدون فکر بروم.

با ذوق مشغول دید زدن جاده بودم. بالاخره کار خودم را کردم، آن‌قدر محکم ایستادم که علی چاره‌ای نداشت و من را همراه خودش آورد. همیشه همین‌طور بود زیادی بحث نمی‌کرد؛ دو بار که اعتراض می‌کردم کوتاه می‌آمد چون می‌دانست اهل اعتراض کردن نیستم مگر در شرایط حاد! بزرگ‌ترین اعتراض همین اعتصابم بعد از رفتن علی بود. با ذوق به آن‌یکادی که به آینه جلوی ماشینش آویزان کرده بودم خیره شدم، از روزی که آویزانش کرده بودم از جایش تکان نخورده بود.

صبح وقتی بیدار شدم، روی مبل دراز کشیده بودم. اولین کاری که کردم دستم که روی سینه‌اش بود را بالا آوردم و به بینی‌ام نزدیک کردم، بوی تن علی را می‌داد همان عطری که شبیهش را هیچ‌جای دنیا نداشت. پس معلوم بود به تازگی بیدار شده و من را روی مبل خوابانده که هنوز عطرش روی دستم جا مانده بود. لبخند کل صورتم را پر کرد، پتو را بالا کشیدم و با خوشی غلتی زدم.

آن‌قدر ذوق داشتم که گوشی موبایلم را فراموش کرده بودم با خودم بیاورم. تا قبل از پشیمان شدن علی چند دست لباس درون ساکی ریخته بودم و قبل از خروج او آماده جلوی در منتظر ایستاده بودم. به‌سمتش چرخیدم و دستم را دراز کردم:

- گوشت رو میدی؟

بی‌حرف همان‌طور که به جاده خیره شده بود گوشی موبایلش را از جیب داخلی کتش خارج کرد و به‌سمتم گرفت. از دستش گرفتم و تشکری کردم.

شماره‌ی شاهین را گرفتم که زود جواب داد و قبل از اینکه اصلاً من حرفی بزنم با استرسی ساختگی شروع کرد:

- علی داداش راضی نمیشه، من بست در خونه‌تون نشستم باز نمی‌کنه...

هنوز داشت ادامه می‌داد که لبم را برای جلوگیری از خنده‌ام گاز گرفتم:

- شاهین.

سکوت کرد و بلافاصله پرسید:

- افرا تویی؟ کجایی؟ چی کار می‌کنی؟

زیرچشمی نگاهی به سمت علی انداختم:



- من دارم با علی میرم شهرستان، ببخش انقدر اذیتت کردم.
- من هم حسابی در قالب نقشم فرو رفته بودم. خنده‌ی بلندی سر داد:
- دیدی من رو دست کم گرفته بودی افرا خانوم؟ باید یه شام بدی این‌طور ولت نمی‌کنم.
- طرح لبخندی روی لبم آمد:
- چشم. به مامان اینا خبر بده نگران نشن، گوشیم رو فراموش کردم، بگو کار داشتن به علی زنگ بزن.
- برو خواهرم خوش بگذره بهت. مواظب خودت باش، هر چیزی شد رو من حساب کن.
- ممنون. باشه خداحافظ.
- بعد از خداحافظی شاهین گوشی موبایلش را به سمتش گرفتم که از دستم گرفت و روی داشبورد گذاشت. با ذوق نگاهش کردم، نگفته بودم با آن عینک فرم مشکی برای من جذاب‌ترین مرد روی کره زمین بود؟
- با دیدن روستای کوچیکی از فاصله دور متعجب نگاهش کردم:
- اینجا کار می‌کردی؟
- بی تفاوت جواب داد:
- آره.
- هنوز هم با تعجب به جاده‌ی روستا که حتی آسفالت هم نبود نگاه می‌کردم.
- من فکر کردم توی شهر هستی.
- با اخم به سمتم برگشت:
- فکر کردی می‌ریم هتل پنج ستاره؟ اینجا هیچ امکاناتی نداره، حتی موبایل هم آنتن نمیده و اگه بخوای به کسی زنگ بزنی باید بری رو اون تپه.
- و با دستش به تپه‌ی بلندی اشاره کرد.
- وقتی لج می‌کنی همینه افراخانوم. اینجا انقدر هوا سرده که حد نداره، تو هم که سرماییه هستی، مریض میشی.
- حتی لوله‌کشی گاز هم ندارن.
- با لب‌های آویزان نگاهش می‌کردم. تابه‌حال دعوایم نکرده بود، توقعش را نداشتم. من چه کار به لوله‌ی گاز و آنتن دادن موبایل داشتم، من فقط می‌خواستم با علی باشم حتی در قطب جنوب!
- می‌دونی از پریروز چند بار هی رفتم رو سر تپه و به شاهین زنگ زدم؟ دو روزه خواب و خوراک رو از من گرفتی.
- به جای ناراحت شدن ذوقی کردم، همین که نگرانم بود یعنی برایش مهم هستم.



کنار یک خانه‌ی روستایی که دورتادورش حصار کاه‌گلی کوتاهی داشت، ماشین را متوقف کرد. هنوز هم گیج دوروبرم را نگاه می‌کردم که بی‌توجه به من پیاده شد، من هم پشت‌سرش راه افتادم. در کوچک سفید زنگ‌زده‌ی حیاط خانه را هل داد، وارد شد و رو به من گفت:

- به خدا اگه پشیمون شدی از اومدن، بر نمی‌گردونمت. باید بسازی با شرایط اینجا.
من از خدایم بود که مرا برنگرداند، من هر سختی را کنار او تحمل می‌کردم.
علی بلند صدا زد:
- یاالله.

پیرزنی ریزنقش با لباس محلی از خانه کاه‌گلی خارج شد و با شادی و چهره‌ای خندان به‌سمت‌مان آمد.
هر دو سلام دادیم که هنوز جواب سلاممان را نداده به‌سمتم آمد و همان‌طور که سرم را با دو دستش گرفته بود چند بار پشت‌سرهم گونه‌ام را بوسید:
- علیک سلام ننه.

بعدهم به خانه‌ال‌مانندش که سه در چوبی آبی‌رنگ داشت و چند پله‌ی بزرگ می‌خورد تا به سکویش برسی که ایوان بلندش با چند چوب کلفت به سکو تکیه داده شده بود اشاره کرد:
- بفرمایین خوش اومدین.

علی با محبت نگاهی به‌سمتش انداخت:

- خودم کم بودم ننه‌ی داوود، زنم با خودم آوردم.
ننه‌ی داوود لب‌خندی زد:

-ننه چه حرفیه قربون قدت برم، من که هزار بار گفتم زنتم بیار.

دستم را کشید به‌سمت در آبی‌رنگ خانه کاه‌گلی‌اش که وسط دو در دیگر قرار داشت:
- بیاین تو هوا سرده.

فضای خانه ساده‌اش بسیار تمیز و مرتب بود. کنار علی به پشتی‌های فرشی طرح طاووسش تکیه داده بودیم که سینی چای به دست وارد شد، روبه‌رویمان نشست و چای را تعارف‌مان کرد:
- بفرمایین.

لیوان چای را برداشتم:

- دستتون درد نکنه.

علی چایش را خورد و از جایش بلند شد:

- افرا بیا جلوی در ساک وسایلت رو بگیر من برم یه سر بزنم به پروژه و برگردم.



علی بین راه از مواد غذایی گرفته تا نان، تره‌بار و میوه خرید کرده بود. باهم وسایل را به داخل بردیم، پیرزن بیچاره یک عالمه چشم‌غره رفت که چرا آن همه وسایل خریده‌ایم و بعدهم یک عالمه علی را دعای خیر کرد. با رفتن علی، ننه‌ی داوود به‌سمت تنها اتاق خانه که یک در از بیرون و یک در از اتاق وسطی خانه که نقش هال و نشیمن را داشت، می‌خورد راهنمایی‌ام کرد. به‌سرعت به‌سمت چراغ نفتی رفت و شعله‌اش را زیاد کرد:

– علی آقا سفارش کرده که سرمایی هستی و حسابی هوات رو داشته باشم.

با محبت نگاهش کردم:

– ممنون ننه‌ی داوود هوای اتاق خوبه نمی‌خواد این همه زحمت بکشی.

از جایش بلند شد و به‌سمت رخت‌خواب‌های چیده شده گوشه‌ی اتاق که یک ملافه‌ی سفید رویشان کشیده بود اشاره کرد:

– یه استراحت بکن، برای شام صدات می‌زنم.

– کمک نمی‌خواين؟

– نه ننه جان تو راحت بخواب.

سرم را تکان دادم و تکیه به رخت‌خواب‌ها نشستم که در چوبی اتاق را بست و رفت.

یک ساعتی به در و دیوار زل زدم اما فایده‌ای نداشت، خوابم که نبرد هیچ بدتر حوصله‌ام هم سر رفت. لباس‌هایم را عوض کردم و حسابی خودم را پیچیدم، اگر سرما می‌خوردم بیچاره می‌شدم چون همیشه سرماخوردگی‌هایم طولانی می‌شدند و تا مدت‌ها گلودرد و سرفه همراهم بود.

از در اتاق که به‌سمت حیاط باز می‌شد خارج شدم و با قدم زدن در حیاط، خودم را به دیوار کوتاهش رساندم و مشغول دید زدن اطراف شدم. اکثر خانه‌ها همچون خانه ننه‌ی داوود کاه‌گلی بودند. همچنان گردن کشیده بودم که با صدای قیژی که در آهنی حیاط ننه‌ی داوود داد به‌سمت در برگشتم. دختر جوانی با چادر رنگی وارد شد، با دیدنم متعجب ایستاد و خیره‌خیره نگاهم کرد. به زور لبم را برای زدن یک لب‌خند نصفه‌ونیمه کش آوردم:

– سلام.

او هم همچون من لب‌خندی زد:

– علیک سلام.

کنجکاوی امانش نداد و سریع پرسید:

– شما مهمون ننه هستين؟

تنها جواب دادم:

– بله.



به سمت در دیگر که اتاقی در نقش آشپزخانه بود راه افتاد:

- بیاین داخل هوا خیلی سرده.

اول به من تعارف کرد و بعد از وارد شدنم پشت سرم وارد شد. ننه داوود در حال درست کردن غذا بود. با دیدن دختر لبخندی زد:

- شیرین از صبح تا حالا کلی انتظارت رو کشیدم.

شیرین هنوز نرسیده چادرش را درآورد، کفگیر را از ننه‌ی داوود گرفت و بالای سر غذا ایستاد:

- ببخش ننه امروز گیر بودم که نتونستم زودتر بیام.

ننه داوود لبخندی زد:

- این خانوم اسمش افرا هست، زن آقاعلیه.

انگار شیرین حین گرفتن کفگیر از ننه‌ی داوود با چشم به من اشاره کرده بود.

با لبخند به سمتم برگشت:

- پس شما زن آقاعلی هستین، تو این دوسالی که اینجا کار می‌کنه هیچی از زنش نگفته بود. تا این که چندماه پیش ننه‌ی داوود یه سری اطلاعات بالاخره تونست از زیر زبونش بکشه.

ناخودآگاه اخم درهم کشیده شد. به او چه ربطی داشت که درباره‌ی زندگی شخصی علی اطلاعات به دست آورده است! آن‌هم توسط ننه‌ی داوود. او چه کسی بود که درمورد علی حرف می‌زد؟ اصلاً هیچ‌کس حق نداشت درباره علی من حرفی بزند، خصوصاً اگر دختر باشد آن‌هم به این جوانی و درجایی که علی زیاد به آنجا رفت‌وآمد دارد. نگاهی به دستش انداختم که حلقه‌ای هم در آن نبود، فقط چند الگوی طلا دستش بود که مدام با هر حرکتی جیلینگ جیلینگ می‌کردند.

دستانم را روی چراغ نفتی گرفتم تا کمی گرم شوند. اعصابم به هم ریخته بود، هر لحظه در ذهنم به نحوی نقشه‌ی قتلش را می‌کشیدم! تابه‌حال هیچ زن و دختری را اطراف علی ندیده بودم و اولین باری بود که حسادت در وجودم ریشه می‌دواند. این‌طور که ننه‌ی داوود می‌گفت هرروز هم در خانه او رفت‌وآمد دارد. دیگر طاقت نیاوردم، من هم مثل خودش فضول شدم و لبخند زنان همراه با سوءظن پرسیدم:

- شما کی هستین شیرین خانم؟

شیرین در قابلمه را روی آن گذاشت و روبه‌روی بخاری نشست:

- بفرما بشین چرا ایستادی؟

من هم آن طرف بخاری نشستم، ننه‌ی داوود هم با یک سینی چای زنجبیل کنارمان نشست و به جای شیرین جواب داد:



- شیرین دخترمنه ننه، خونه‌ش دو-سه تا کوچه اون طرف‌تره. من که جز شیرین کسی رو ندارم هرروز میاد به من سر می‌زنه.

لبم را گاز گرفتم و از قضاوت بی‌جایم شرمند شدم. خب اصلاً به صورتش نمی‌خورد متأهل باشد، ابروهای کم‌پشت و دخترانه‌ای داشت در صورتی گرد و تپل و لپ‌هایی که گل انداخته بودند. ناخودآگاه سر زبانم آمد:

- مگه شما ازدواج کردین؟

لبخندی زد:

- آره.

من هم سعی کردم خصومت بی‌جایم را کنار بگذارم و در ذهنم هزار بار مرور کردم که دیگر این چنین قضاوت نادرست درباره‌ی مردم نکنم. با فهمیدن متأهل بودنش تمام تعارض‌های درونی‌ام حل شد. قطعاً روزهایی که در خانه ننه‌ی داوود بودم می‌توانست هم صحبت خوبی برایم باشد. پس سعی کردم یک صمیمیت نسبی بینمان ایجاد کنم.

- ماشاءالله اصلاً بهتون نمی‌خوره.

ننه‌ی داوود و شیرین بلندبلند زیر خنده زدند که متعجب پرسیدم:

- چیزی شده؟

ننه‌ی داوود نباتی در لیوان چای زنجبیل انداخت و جلویم گذاشت:

- شیرین دوتا پسر هم داره دختر.

این یکی دیگر غیرقابل باور بود، مگر چندسال داشت؟ نتوانستم حیرتم را کنترل کنم پس دوباره پرسیدم:

- مگه چندسال‌تونه؟

او هم لیوانی چای برداشت و مشغول هم زدن نبات با قاشق چای‌خوری شد.

- ۲۷ سالمه.

واقعاً شاخم داشت درمی‌آمد، فوقش می‌خورد هم‌سن من باشد شاید یکی-دو سال بزرگ‌تر!

- خیلی خوب موندین.

لبخندش کش آمد:

- ممنونم.

اما جدا از بحث سن و بچه داشتنش آن هم دو پسر ۹ساله و ۵ساله، در کمال وقار و خانومانه رفتار کردن، دختر سرزنده و شادی بود و مدام با من شوخی می‌کرد. خیالم کمی راحت شده بود که حداقل چند وقتی که اینجا هستم از تنهایی دق نمی‌کنم.



با یادآوری اینکه ننه‌ی داوود گفته بود جز شیرین کسی را ندارد و اینکه او را ننه‌ی داوود صدا می‌زنند، مغزم دوباره درگیر شد. هیچ‌وقت شریک غیبت کردن‌های مادر، زن عمو و رویا نمی‌شدم اما بالاخره فضولی و تبادل اطلاعات در خونم بود و هرچقدر هم می‌خواستم از آن دوری کنم نمی‌شد!

هنوز نرسیده دلم می‌خواست همه‌چیز را درباره‌ی آنان بدانم، اما خودم را به شدت کنترل کردم، چون همین روز اولی ذهنیتشان درباره‌ام خراب می‌شد و فضول خطابم می‌کردند. حتماً علی می‌دانست، شب می‌توانستم از او بپرسم.

فصل ۸

لحاف و ملافه صورتی‌رنگ را روی علی کشیدم و با پوشیدن لباس گرم قصد خارج شدن از اتاق را کردم. پرده جلوی در که برای جلوگیری از هجوم هوای سرد زده شده بود را کنار زدم، در چوبی اتاق که رو به حیاط قرار داشت را هل دادم و وارد حیاط شدم. از سوز و سرمای دیشب می‌شد فهمید که امروز همه‌جا سفیدپوش خواهد شد. پاهایم که روی برف‌های دست نخورده از دیشب می‌رفت قرچی صدا می‌داد و همین باعث حس لذت در وجودم می‌شد. آن قدر طبیعت روستا بکر و دست نخورده بود که دلم نمی‌خواست از آن‌جا دور شوم. این روستا در کنار علی برای من منبع آرامشی شده بود که در طول عمرم آن را تجربه نکرده بودم. بعضی از روزها هنگام ظهر که هوا کمی گرم‌تر می‌شد همراه با شیرین و پسرهای شیطان‌ش در اطراف ده چرخی می‌زدیم و پسر بچه‌های شیرین مدام من را مجبور می‌کردند تا با آن‌ها بازی کنم، اگر از خواسته‌شان سرپیچی می‌کردم به نحوی بلایی سرم می‌آوردند و من در مقابل شیطنت‌هایشان همیشه مجبور بودم با لبخند احمقانه‌ای کنار بیایم!

با نشستن چند گنجشک روی درختان سفیدپوش از برف و ریختن برف از روی شاخه‌هایشان بر روی زمین، درحالی که پَرهایشان را برای تنظیم کردن درجه حرارت بدنشان باد کرده بودند یادم به خاطره‌ی چند روز پیش که باعث گریه زاری‌ام شده بود افتاد و خدا را شکر کردم که امروز خبری از بچه‌های شیرین نیست و گرنه یک قتل دسته جمعی رخ می‌داد! فقط زمانی شیرین و ننه‌ی داوود از دست آن‌ها در آرامش بودند که به مدرسه می‌رفتند؛ آن‌هم آرامش نسبی برقرار نبود، چون در آنجا هم جو مدرسه را متشنج می‌کردند. خصوصاً که مهدکودک روستا هم با مدرسه‌ی ابتدایی یک‌جا بود و هر دو در یک مدرسه درس می‌خواندند. بیچاره شیرین هر روز به مدرسه احضار می‌شد. پسر بزرگ شیرین چنان با تیرکمان گنجشک‌های بی‌چاره را می‌زد که در جا روی زمین می‌افتادند و تا بخواهند به خود بجنبند سریع سر آن‌ها را از تن جدا می‌کرد. چند شب پیش که گنجشک‌های بیچاره را در حیاط روی آتش کباب می‌کردند یک فصل اشک ریخته بودم و حتی از دیدن جسم کوچکشان که روی آتش جلاوولز می‌کردند حالت تهوع می‌گرفتم و نسبت به آن‌ها ترحم می‌ورزیدم. بدی ماجرا این بود که شوهر شیرین مدام پسرش را تشویق می‌کرد و از پسر کوچک‌تر هم می‌خواست تا همانند برادر بزرگ‌ترش جسور باشد. در تاریکی شب متوجه چشم‌غره‌های من نمی‌شد



وگرنه از گفته‌های خودش که باعث می‌شد بچه‌هایش بیشتر به کارهای غیراخلاقی ترغیب شوند پشیمان می‌شد. آخرهم به ضرب آرنج علی که مدام پهلویم را سوراخ می‌کرد کوتاه آمدم و وارد خانه شدم. ننه داوود مشغول نفت کشیدن از بشکه نفتی گوشه حیاط بود. لپ‌های چروکیده و سفیدش از سرما گل انداخته بودند. کارش که تمام شد پیت به دست به‌سمتم آمد، به رویش لبخندی زدم:

- سلام صبح به‌خیر.

پیت را روی سکوی خانه گذاشت.

- سلام دخترجان دیشب خوب خوابیدی؟ اتاق سرد نبود؟

در کنار علی مگر من سرما را احساس می‌کردم؟ با لبخندی که هر لحظه بیشتر کش می‌آمد جوابش را دادم:

- نه ننه عالی بود.

- علی هنوز خوابه؟

سرم را تکانی دادم.

- یه کم سرماخورده بیدارش نکردم تا استراحت کنه.

علی نگران سرماخوردن من بود، که بعد از گذشت مدتی خودش سرماخورده بود!

از پله‌های بلند خانه که معلوم بود صبح برف‌های روی آن را پارو کرده است، بالا آمدم.

- برو ننه بیدارش کن تا واسه‌ش جوشونده بذارم.

پیت را برداشت و به‌سمت اتاقی که نقش نشیمن را داشت حرکت کرد:

- تا من سفره رو بندازم شما هم بیاین.

سرم را تکانی دادم و دوباره وارد اتاق شدم. بالای سرش نشستم و دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، کمی تب داشت. خم شدم و آرام صدایش زدم:

- علی.

پلکش لرزید و بعد از چند ثانیه چشم‌های خمارش را باز کرد، نگران پرسیدم:

- خوبی؟

سرش را تکان داد.

- پس بلند شو، ننه داوود واسه‌ت جوشونده گذاشته.

چند سرفه پشت‌سرهم زد و سرجایش نشست.

- می‌خواهی کمکت کنم؟

دستش را تکیه‌گاهش قرار داد و ایستاد:



- نه خودم می‌تونم.

بعد از تعویض لباسش همراه باهم از اتاق خارج شدیم. ننه داوود سفره‌ی صبحانه را چیده بود و کتری محتوای جوشانده هم روی چراغ نفتی در حال جوشیدن بود.

علی سلام و صبح به‌خیر داد. ننه‌ی داوود بعد از جواب دادن، سریع از جایش بلند شد:

- براتون آب گرم کردم که دست و صورتتون رو بشورین.
علی گفت:

- دستت درد نکنه ننه داوود.

ننه داوود گفت:

- پیام بریزم رو دستتون؟

از بس ننه داوود خوبی می‌کرد گاهی اوقات چنان شرمنده می‌شدم که نمی‌دانستم چه باید بکنم.

تا قبل از رفتنش به‌سمت آشپزخانه دستش را گرفتم:

- نه ننه جان خودم می‌ریزم شما زحمت نکش.

بعد از شستن دست و صورتمان کنار هم نشستیم، برایش چای ریختم و شروع به شیرین کردنش کردم. لقمه‌ای

گرفتم و به دستش دادم که طبق معمول گرفت و تشکری کرد. لقمه بعد را که به‌سمتش گرفتم، تکه نانی برداشت:

- خودت بخور افرا. خودم لقمه می‌گیرم.

اسمم را که صدا می‌زد از دلم شیر خرم می‌چکید!

بعد از خوردن چند لقمه از ننه داوود تشکری کرد و عقب کشید، ننه داوود با اخم نگاهش کرد:

- همین؟

علی دستش را بالا برد:

- دستت درد نکنه ننه سیرسیر شدم.

سری از روی تأسف تکان دادم:

- از دیروز حالت خیلی بدتر شده، دیروز فقط عطسه می‌کردی.

بعدهم رو به ننه داوود پرسیدم:

- اینجا درمانگاه نداره؟

ننه داوود گفت:

نه ننه درمانگاه کجا بود، فقط یه خونه‌ی بهداشت دوتا روستا اون طرف‌تره، برای دوا و دکتر باید بری شهر که یک

ساعت با اینجا فاصله داره.



لبم کج شد و رو به علی گفتم:

- حالا چی کار کنیم؟

علی با همان صدای گرفته‌اش جواب داد:

- خوبم نمی‌خواه انقدر نگران باشی.

ننه‌ی داوود به سفره اشاره کرد:

- صبحونه‌ت رو بخور دختر. انقدر نگران نباش چندتا لیوان از این جوشونده‌ها رو بخوره خوب میشه.

با پس کشیدن علی، اشتهای من هم به کل کور شده بود. بعدهم مگر می‌شد نگران نباشم؟ خار که به پای او می‌رفت انگار تیر در قلب من فرو رفته بود!

آن روز علی درخانه ماند و مدام جوشانده به خوردش دادیم. ننه داوود ساعتی یک بار اسپند دود می‌کرد تا به گفته‌ی خودش میکروب‌کشی کند. علی که از دست کارهای من و ننه داوود عاصی شده بود مدام به جانمان غر می‌زد؛ من هم که نمی‌توانستم جوابش را بدهم ننه داوود را به جانش می‌انداختم و خودم هم از دعواکردن‌های ننه داوود ریزریز می‌خندیدم.

مشغول خوردن شام بودیم که چشمم به عکس قدیمی روی دیوار که مدت‌ها ذهن من را درباره‌ی صاحب آن مشغول کرده بود، افتاد. نگاهی به ننه‌ی داوود انداختم و باز فضولی‌ام گل کرد؛ خیلی وقت بود که می‌خواستم درباره‌ی این عکس بپرسم و هر بار موقعیتش جور نمی‌شد:

- ننه داوود.

با برگشتن سرش به طرفم حتی مهلت جواب دادن هم به او ندادم:

- این عکس روی دیوار کی هست؟

غم چهره‌ی پیرزن را پوشاند و آهی کشید:

- داوود پسرمه.

تازه یادم افتاد که فراموش کرده بودم از علی بپرسم قضیه‌ی ننه‌ی داوود گفتن‌های بقیه چه چیزی است. پس به‌خاطر پرسش او را ننه داوود صدا می‌زدند، تنها گزینه‌ای که به ذهنم می‌رسید فوت شدن داوود بود وگرنه در این مدت ۱۵ روزه که اینجا در خانه او سکونت داشتیم حرفی از داوود به میان نمی‌آمد! در ذهنم دنبال جمله‌بندی مناسبی می‌گشتم که هم جواب سؤالم را به دست آورم هم جوری سؤالم را بپرسم که ننه داوود ناراحت نشود و درکنارش دوباره قضاوت بی‌جا هم نکنم. قبل از هرگونه سؤال پرسیدن مجددی از طرف من ننه داوود دوباره نگاهی به عکس انداخت:

- داوود ۱۲ سال پیش سرباز بود اونم سیستان و بلوچستان و لب مرز. درگیری پیش اومد و پسر رو کشتن.



لبم را محکم گاز گرفتم و نگاهی به علی انداختم که با ابروهای گره خورده لب زد:
- الان وقتش نبود.

غمگین به ننه داوود چشم دوختم و برای دل جویی دستم را روی دستش گذاشتم:
- ننه تو رو خدا ببخش قصد ناراحت کردنت رو نداشتم، معذرت می‌خوام.
با لبخندی که به چهره‌ی مهربانش زیادی می‌آمد گفت:

- ناراحت نشدم دخترم. من هرروز و هرساعت به داوود فکر می‌کنم و از ذهنم یه لحظه هم کنار نمی‌ره. خدا بعد از ۱۵ سال نذر و نیاز و به دنیا آوردن چندتا بچه‌ی مرده داوود رو به من داد. وقتی رفت فقط با وجود شیرین تونستم دوریش رو تحمل کنم. پسر شهاد شد، همین که با عزت و احترام رفت برای من مایه سربلندیه. شام زهر همه‌مان شد، از کرده‌ی خودم پشیمان بودم اما راهی نبود.

همان طور که نشسته کنار حوض کوچک درون آشپزخانه‌ی ننه داوود اسکاچ را روی بشقاب در دستم می‌کشیدم خیره‌ی او شدم که در فکر فرو رفته بود و ظرف‌ها را آب می‌کشید. وای به حال، علی من را می‌کشت. اولین باری بود که در چشم‌هایش خطونشان کشیدن را دیده بودم. بعد از شستن ظرف‌ها نگاهی به آشپزخانه‌ی مرتب ننه‌ی داوود انداختم:

- ننه دیگه کاری نداری انجام بدم.

دستش را روی چراغ نفتی گرفت:

- نه ننه برو بخواب.

دقیقاً بحث من هم همین بود؛ اینکه نمی‌خواستم بروم و بخوابم! با وارد شدن در آن اتاق حتم داشتم جنگی در انتظارم است. بالاخره با کمی این‌پا و آن‌پا کردن و قصد کردن ننه داوود برای خوابیدن، به سمت اتاق راه افتادم. در را بی‌سروصدا باز کردم و اول سرم را از میان در داخل بردم تا ببینم اوضاع چطور است. راهی نداشتم بالاخره که چی؟ علی همان طور که با گوشی موبایلش ور می‌رفت تکیه بر دیوار نشسته بود. با ورودم نگاهش از صفحه‌ی موبایل به سمت من چرخید؛ با استرس آب دهانم را قورت دادم و بی‌وقفه به سمت رخت‌خواب‌ها حرکت کردم. خیلی ضایع سعی داشتم چشمم به او نیفتد. هنوز تشک را از روی رخت‌خواب‌ها بلند نکرده بودم که بازویم را گرفت:
- تو فضولی نه؟

قلبم از جا کنده شد. چه زود هم سر اصل مطلب رفته بود، بدون هیچ‌گونه مقدمه چینی کردنی. قشنگ مشخص بود که انتظار ورودم را می‌کشید تا دعاویم کند. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست در زندگی‌ام با علی حتی کوچک‌ترین بحثی پیش بیاید که بخواهد رویمان در روی هم باز شود. لبم را گاز گرفتم:
- معذرت می‌خوام.



به سمت خودش چرخاندم و با چشمانی عصبی به چشمانم زل زد:

– تو اصلاً می‌دونی حال اون پیرزن وقتی از داوود حرفی به میون میاد چطوری میشه؟ الان برو ببینش، مطمئنم زارزار داره گریه می‌کنه.

سرم را پایین انداختم:

– من که ازش معذرت‌خواهی کردم. ببخشید من نمی‌دونستم؛ نمی‌خواستم باعث آزارش بشم.

– حالا که فعلاً شدی! آدم هرچیزی رو که نمی‌دونه باید بپرسه؟ خب از من می‌پرسیدی.

اشتباهم را قبول داشتم اما این‌طور مؤاخذه شدن از طرف علی برایم خیلی گران تمام شده بود. طبق معمول که اشکم لب مشکم بود قطره‌ای اشکی از چشمم چکید و روی گونه‌ام افتاد. اصلاً توقع نداشتم با این لحن با من حرف بزند چه برسد که صدایش را هم رویم بلند کند.

علی پوفی کشید، تشک خودش را چنگ زد و گوشه‌ی دیوار پهن کرد. خیلی غیرعلنی جایمان را از هم جدا کرده بود. تا وقتی که تشک را پهن کند و زیر پتو بخزد خشک‌شده سرچایم ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. چندقطره‌ی اشک دیگر پشت سرهم از چشمم چکید. اگر قهر می‌کرد تمام تلاشی که برای ساختن این راب‌طه و نزدیک شدن به علی کرده بودم تا گرمای بینمان بیشتر شود از بین می‌رفت. چشم‌هایم را ریز کردم و به او که پشت به من خوابیده بود نگاهی انداختم و در ذهنم دوباره مشغول نقشه کشیدن شدم. کمی تعلل کردم و بالاخره با برداشتن تشک و پتوم، دقیقاً چسبیده به تشک علی رخت‌خوابم را پهن کردم و با خاموش کردن لامپ کنارش دراز کشیدم. همین‌طور که با انگشت پایم به آن انگشت دیگرم ضربه می‌زد، دوباره نقشه کشیدن در ذهنم شروع شد و ایده‌های خلاقانه یکی‌یکی صف کشیدند تا بهترینش را برای مقابله با چنین شرایطی انتخاب کنم. من هم پشتم را به او کردم و کمرم را به کمرش چسباندم. کمی خودش را عقب کشید و بینمان فاصله انداخت که من هم به تبع عقب‌تر رفتم و دوباره فاصله را پر کردم. بعد از گذشت چند دقیقه همان‌طور که پشت به او بودم یکی از پاهایم را بلند کردم و رویش انداختم، هم‌زمان دست دیگرم هم بلند کردم و همچون چوب خشک به کمرش تکیه دادم. خودم هم از کارهایم خنده‌ام گرفته بود. دوباره کمی خودش را عقب کشید و فاصله گرفت. این بار دست و پایم را به جلو متمایل کردم و با هرچه زور داشتم به سمت دیوار هلش دادم که با خالی شدن یک‌باره پشت‌سرم، کمی عقب رفتم و سرم را به سمت او که سرچایش نشسته و به من زل زده بود چرخاندم.

– می‌خوای دیوار رو سوراخ کنم برم اون طرفش؟

پروپرو به چشمانش زل زدم و سرچایم نشست:

– آشتی کن!

در روشنایی شب‌خواب قرمزرنگ صورتش را جلوی صورتم آورد:



- نوچ.

لحنش نوعی سرکشی و شیطننت به همراه داشت، چیزی که تابه‌حال در وجود علی ندیده بودم. سرم را تکانی دادم:
- که این‌طور پس.

بعدهم بالش‌م را برداشتم به سینه‌اش کوبیدم و با تکیه دادن بالش به سینه‌اش سرم را رویش گذاشتم و با گذاشتن هردو دستم زیر سرم، چشم‌هایم را بستم:
- شبت هم به‌خیر.

یکی از شانه‌هایش را تکان داد که سر من هم با آن تکان خورد:
- هی داری چی کار می‌کنی؟

انگشتم را روی بینی‌ام گذاشتم و بدون اینکه چشمانم را باز کنم جواب دادم:
- هیس دارم می‌خوابم!

با بالش روی تشک پرتم کرد:

- مگه من رخت‌خوابتم برو اونجا بخواب.

دوباره بالش‌م را برداشتم و به‌سمتش رفتم که دستش را سپرش قرار داد، من بالش را به‌سمت او هل می‌دادم، او به‌سمت من هل می‌داد. آن‌قدر کشمکشمان ادامه‌دار شد که هردو علاوه بر دست، از پاهایمان هم کمک گرفته بودیم و باهم گلاویز شده بودیم. بعد از چند دقیقه که حسابی نفس‌نفس می‌زدیم محکم به عقب هلم داد:

- صبح شد افرا ولم کن دیگه باید بخوابیم.

لبم آویزان شد و گردنم را کج کردم:

- آشتی؟

لبخند کجی زد و دستانش را از هم باز کرد:

- بدو بیا کم ناز کن.

تازه فهمیده بودم که علی قهر کردن را دوست ندارد؛ دلش صاف است و زود می‌بخشد. فقط منتظر بود من پیش قدم شوم تا آشتی کند ولی با این کارش درس خوبی را به من داده بود، اینکه اگر در زندگی دیگران فضولی کنم حکمش قطعاً قهر و رو گرداندن علی از من است! علی خواسته‌هایش را با حرف به من تحمیل نمی‌کرد، همیشه سعی می‌کرد با رفتار نشان دهد که عاقبت کارهایم چه چیزی خواهد بود. خودم هم فکر می‌کردم این راه بهتر است، چون وقتی با شرایط به‌طور علنی مواجه شوی تأثیرش بیشتر است تا اینکه یک حرف را هزار بار بدون هیچ‌گونه تجربه‌ای از طرف تو، برایت دیکته کنند. این دقیقاً همان روشی بود که باعث تغییر دادن من در مدت زمان زندگی‌ام با علی شده بود.



گاهی از روی عشق، گاهی تقلید کردن از کارهای او و علایقش، گاهی هم نشان دادن تنبیهی که با تکرار کردن دوباره‌ی آن کار انتظارم را می‌کشید، در من تغییرات بزرگی ایجاد کرده بود.

جیغی از ته دل کشیدم و با سرعت صد مشغول دویدن شدم، سالار و ارسلان هم پشت‌سرم می‌خندیدند و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. پاهایم در برف‌ها فرو می‌رفت و باعث می‌شد سرعتم کندتر شود و همچون دویدن لک‌لک در برکه به نظر برسم! بلند داد زد:

– ننه داوود، شیرین!

با نزدیک شدنشان پایم به سنگی برخورد کرد و با صورت روی برف‌ها زمین خوردم، متوجه مورموری که روی پشت دستم می‌شد، شدم و سرم را بلند کردم که با دیدن کرم خاکی که روی پشت دستم وول می‌خورد سریع دستم را کنار زدم و با پرت شدن کرم چند متر آن طرف‌تر چنان جیغی کشیدم که تمام پرنده‌های روستا با وحشت پر زدند و رفتند. پشت دستم را روی برف‌ها می‌کشیدم و از چنندش حالت تهوع گرفته بودم. ننه داوود و شیرین هراسان از خانه بیرون آمدند و با دیدن من که پخش زمین شده بودم و سالار و ارسلانی که بالای سرم ایستاده بودند و می‌خندیدند صورشان برزخی شد؛ آن‌ها هم حتم داشتند که باز این دو وروجک آتشی سوزانده‌اند. شیرین همان‌طور که چادرش را به کمرش بسته بود و جارویی در دست داشت، افتاد دنبال بچه‌های شیطان‌ش که حتی مرغ و خروس‌ها هم از دست آن‌ها آسایش نداشتند. تهدیدکنان فریاد زد:

– فقط برسم بهتون، صبر کنین!

آن‌ها هم دوان‌دوان به سمت در حیاط رفتند و شیرین جارو را به سمتشان پرت کرد که با سرعت بی‌نظیرشان که همچون جت می‌دویدند جارو به در برخورد کرد و روی زمین افتاد.

شیرین با داد ادامه داد:

– نیاین اینجاها که سیاه و کبودتون می‌کنم، جونم مرگ شده‌ها.

ننه داوود همان‌طور که روی زانوهایش می‌کوبید دستم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد. تمام لباس‌هایم خیس شده بودند و دندان‌هایم از شدت سرما به هم می‌خوردند. شیرین هم به سمتم آمد و دست دیگرم را گرفت.

– خدا منو بزنه افرا با این بچه تربیت کردن!

حتی توانایی جواب‌دادن به آن‌ها را هم نداشتم؛ وقتی از سرویس بهداشتی خارج شدم سالار و ارسلان را درحالی که دستشان پشت سرشان بود جلوی سرویس بهداشتی دیدم، با لبخند نزدیکشان شدم.

– سلام بچه‌ها.



هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که سالار با لبخند دندان‌نمایی کرم خاکی‌ای که پشت‌سرش پنهان کرده بود را بالا آورد و تا آن را به‌سمتم گرفت از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم، شروع به دویدن کردم و بعد هم ادامه ماجرا پیش آمد.

معلوم نبود در این زمستان سیاهی، کرم خاکی بیچاره را از کجا پیدا کرده بودند.

به کمک ننه‌داوود و شیرین، چسبیده به بخاری نشستم و شیرین پتویی دورم پیچید. انگار سرما به مغز استخوان‌هایم نفوذ کرده بود و هیچ‌جوره نمی‌توانستم از به هم خوردن دندان‌هایم جلوگیری کنم.

شیرین محکم روی دستش کوبید.

- حالا جواب علی‌آقا رو چی بدیم ننه؟

ننه‌داوود به‌سمت آشپزخانه رفت.

- فقط خداکنه سرما نخوره.

هنوز حرفش کامل نشده بود که عطسه‌ای زدم. شیرین بلافاصله چادرش را روی سرش کشید.

- من برم خونه، دارو سرماخوردگی داریم بیارم.

با رفتن شیرین لیوان چای نباتی را که ننه‌داوود برایم آورده بود سرکشیدم و بعد از عوض کردن لباس‌هایم به کمک ننه‌داوود، همان‌جا کنار چراغ نفتی دراز کشیدم و به خواب رفتم.

با حس نوازش دستی روی سرم، به خیال اینکه علی است چشم‌هایم را باز کردم که با چهره‌ی شیرین روبه‌رو شدم. لبخندی زد.

- بهتری؟

گیج خواب بودم. فقط سرم را تکانی دادم.

پتو را کنار زد.

- پاشو از این داروها بخور.

کمی حالم بهتر شده بود پس گفتم:

- خوبم. چیزیم نیست.

قاشق بزرگی از محتویات شیشه‌ی شربت پرکرد و به‌سمت دهانم گرفت.

- اینو بخور. می‌ترسم شب تب کنی.

شربت صورتی‌رنگ چنان تلخ بود که با فرو دادنش اخمم در هم کشیده شد؛ سریع لیوان آبی با دو کپسول به دستم داد.

- اینا رو هم بخور.



انگار تا مرا با قرص و شربت خفه نمی کرد ول کن نبود. حوصله‌ی چانه‌زدن نداشتم پس کپسول‌ها را با محتویات لیوان آب فرو دادم.

- دستت درد نکنه شیرین!

از جایش بلند شد.

- چی کار کردم مگه افرا؟ این پسرای من فضولن هر لحظه یه آتیشی می‌سوزنن. تورو خدا ببخش! لبخندی زدم و دوباره دراز کشیدم.

- بچه‌ن دیگه. عیب نداره.

با خروج شیرین از اتاق نگاهی به ساعت انداختم. تا آمدن علی چیزی نمانده بود؛ پس سعی کردم خوابم و منتظرش بمانم.

نیم ساعتی بعد علی یالله‌گویان وارد شد. صدای صحبت کردنش را با ننه‌داوود می‌شنیدم. چند دقیقه بعد در چوبی را هل داد و وارد شد. با دیدنم که لای پتو کز کرده بودم، اخم‌آلود به‌سمتم آمد.

بدون اینکه سرم را برای نگاه کردن به او که بالای سرم ایستاده بود بلند کنم، تنها چشم‌هایم را به‌سمت بالا چرخاندم. - سلام!

صدایم کمی دورگه شده بود. جلویم زانو زد.

- سرماخوردی نه؟

تنها خیره‌اش شدم که دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت. با قرار گرفتن دستش روی پیشانی‌ام چشم‌هایم را بستم و میچ دستش را گرفتم، دستش را پایین آوردم و کف دستش را بوسیدم که سریع دستش را کشید.

- چی کار می‌کنی افرا؟

لبخندی زدم.

- خوبم من. هیچیم نیست.

کنارم نشست و همان‌طور با پتویی که دور خودم پیچیده بودم، دستش را دورم حلقه کرد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و تمام وجودم گوش شد تا با قدرت هرچه تمام‌تر صدای تپش‌های قلبش را گوش بدهم. خوبی‌اش همین بود که هیچ حرفی نمی‌زد و من با خیال راحت چشم‌هایم را بستم.

با تقه‌ای که به در خورد هر دو سراسیمه از یکدیگر فاصله گرفتیم. ننه‌داوود با یک سینی که دو بشقاب سوپ در آن قرار داشت وارد اتاق شد و کنارمان نشست.

- مزاحم خلوتتون که نشدم؟

لبم را گاز گرفتم که علی به‌جای من جواب داد:



- نه نه داوود. دستت درد نکنه اینقدر هوای افرا رو داری.
 نه داوود نگاهی به ستمم انداخت و با تأسف سری تکان داد.
 - این دوتا بچه...
 می دانستم که قصد دارد از خراب کاری بچه های شیرین حرف بزند؛ پس تا نگاهی به من افتاد سریع ابروهایم را بالا
 انداختم که حرفی به علی نزنند.
 انگار زود متوجه شد. یکی از بشقاب ها را جلوی من و دیگری را جلوی علی گذاشت.
 - آره دیگه. اینو خودت بخور افرا تا من برم بینم این دوتا بچه کجا رفتن خبری ازشون نیست.
 دستم را از زیر پتو بیرون آوردم و بشقابم را برداشتم.
 - دستت درد نکنه نه داوود!
 با خارج شدن نه داوود، مشغول خوردن سوپمان شدیم. تا شام حاضر شود هر دو در اتاق ماندیم، علی مشغول انجام
 دادن کارهایش با لپ تاپش بود من هم به او زل زده بودم.
 در نور قرمز رنگ شب خواب به سقف اتاق زل زده بودم و ذهنم مملو از فکری بود که هنوز به یکی از آنها فکر
 نکرده، دیگری از سروکله ذهنم بالا می رفت. نفس عمیقی همچون آه از سینه ام خارج شد که علی سر جایش
 نشست. به سمتش چرخیدم و نگاهی کردم که خیره روبه رو شده بود.
 من هم سر جایم نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.
 - چیزی شده علی؟
 به ستمم چرخید. برق اشکی که روی گونه اش افتاده بود در تاریک روشنی اتاق چشمک زد.
 - افرا؟
 دستم را به سمت گونه اش بردم، اشکش را گرفتم و با بغض گفتم:
 - علی تو رو خدا دیگه گریه نکن باشه؟ قلب من تحمل گریه کردن تو نداره. اشکتو که می بینم دق می کنم!
 بینی اش را بالا کشید و دستم را گرفت.
 - از وقتی که خودمو شناختم تو خونه خاله سلما رفت و آمد زیادی داشتیم. ساره و پریا یه سال از من کوچیک تر بودن
 و با هم هم بازی بودیم. برخلاف پریا که شر و شیطان و زبون دراز بود، ساره آرام و ساکت و مظلوم بود. از بچگی
 دوسش داشتم. اولش نمی دونستم اسم حسی که به ساره دارم چیه! نمی فهمیدم عاشقی چیه! فقط تو قلبم تفاوت
 زیادی تو جنس دوست داشتن نسبت به اون و پریا احساس می کردم. همیشه و هر جا طرف ساره رو می گرفتم حتی
 اگه حق با بقیه بود. از اینکه با حمایت من خوشحال میشد ذوق می کردم.



توی عالم بچگی هیچی از فاصله طبقاتی نمی‌فهمیدم؛ اینکه عمو بیژن وضع مالی خوبی داشت و ما خیلی خیلی معمولی بودیم. گذشت و تا اینکه با همین حس نابم به ساره، درکنارهم بزرگ شدیم. تازه تو عالم نوجونی بود که فهمیدم اسم حسم به ساره عشقه! وقتی ثریا با اون پیرمرد ازدواج کرد و بابا گفت دیگه حق نداره پاشو تو خونمون بزاره، هم من و هم رها از دوری ثریا حالمون خیلی بد بود. انگار یه نفر تو خونمون مرده بود، انگار هوای خونمون ابری شده بود! بلااستثنا هرشب رها و مامانم گریه و شیون می‌کردن. به غرور جوونیم برخورد کرده بود. هزاربار رفتم جلوی اون هتل لعنتی تا برش گردونم ولی نه کسی آدرس خونشون رو می‌داد نه می‌داشتن حتی برم داخل. تو اون روزا حالم خیلی داغون بود که ساره به طور جدی وارد زندگیم شد، اونم یواشکی باهم در ارتباط بودیم و فقط پریا می‌دونست. ساره دلداریم می‌داد، غصه‌مو می‌خورد، همه‌کسم شده بود. نقشش اون قدر پررنگ و عشقش اون قدر عمیق شد که حال بدم رو بخاطر رفتن ثریا کم‌رنگ کرد. بعد از دیپلم قید دانشگاه رو زدم، رفتم کارگری و هرکاری که پیدا می‌شد. می‌خواستم پول دربیارم تا دست پر برم درخونه عمو بیژن بگم دخترتون رو می‌خوام؛ ولی هرچی سگ‌دو می‌زدم هیچی برام نمی‌موند. ساره می‌گفت پول براش مهم نیست فقط منو می‌خواد، ولی منم غرور داشتم هیچی نبودم جز یه آسمون جُلِ هیچی‌ندار. با اصرارهای ساره رفتم سربازی. تو اون مدتی که سرباز بودم بابام دچار مریضی قلبی شد، با خرج و مخارج دوا و دکتر بابام دخل و خرجمون باهم جور در نمیومد. از وقتی رفتم سربازی همراه یه ناشناس به حسابم پول واریز می‌کرد تا اینکه بعد از یه سال که دیدم این موضوع ادامه‌دار شده رفتم بانک پرسیدم و فهمیدم ثریا هر ماه به حساب من پول می‌ریزه. همون اولشم شک داشتم ولی با پرسیدنم مطمئن شدم. از پولی که ثریا می‌ریخت به حسابم یه ریالم خرج نمی‌کردم و همه رو می‌ریختم به حساب مامانم. گذشت تا بهم خبر دادن بابام تو بیمارستان بستریه و باید خرج عملشو جور کنیم. به هر دری می‌زدم نمی‌شد. ساره هزار بار گفت حاضره طلاهاش رو بده به من تا بفروشم و خرج عمل بابام کنم ولی من عمرا قبول نکردم؛ تا اینکه یه روز تو بیمارستان بودیم، خبر دادن عصر همون روز بابا قراره عمل بشه. هم خوشحال بودم هم باورم نمیشد. رفتم جلوی پذیرش و گفتم کی پول عمل رو داده که گفتن یه زن ناشناس. همش تو ذهنم این بود که ساره بالاخره کار خودشو کرده و رفته پول عمل رو داده ولی یه لحظه گزینه دومی هم تو ذهنم اومد و اون ثریا بود. همین‌طور سرگردون دور خودم می‌چرخیدم که ثریا رو کنار یه مرد جوون دیدم. شوکه شده بودم نمیدونم چی شد فقط یه لحظه به خودم اومدم دیدم محکم بغلش کردم. این شد که راب‌طه ثریا با ما خوب شد و دوباره به خونوادمون برگشت. اون موقع تازه چندماهی بود که پیرمرده فوت کرده بود. هرچی ما داریم از ثریاست، مجبورمون کرد که بریم تو خونه اون زندگی کنیم. بعداز سربازیم منو ثبت‌نام کرد کلاس کنکور و مجبورم کرد درس بخونم. اون روزها با برگشتن ثریا و شلوغ شدن دور و برم وقت کمتری برای ساره می‌داشتیم. کلاً آزش غافل شده بودم. دیگه بیرون نمی‌رفتیم، تو کوچه‌ها قدم نمی‌زدیم، از ساندویچی چرک‌های گوشه خیابون، ساندویچ نمی‌خریدیم. ساره صبور بود، اعتراضی نمی‌کرد فقط به درس خوندن تشویقم



می‌کرد. من می‌دونستم هیچی ندارم برای همین هیچ‌وقت قول ازدواج بهش ندادم. می‌گفتم بابات تورو به من نمیده. همش باهاش بحث می‌کردم، دعوا می‌کردم، ناسازگاری می‌کردم، جواب تلفناشو نمی‌دادم، من خیلی اذیتش کردم. خیلی!

سرش را پایین انداخت و شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند، من هم همان‌طور که هنوز دستش را گرفته بودم پابه‌پای او اشک می‌ریختم.

با بغض و صدای دورگه‌ای ادامه داد:

- به‌خاطر اینکه دانشگاه شمال قبول شدم و ساره یه کلام گفت «خب برو اونجا درست رو بخون مگه چی میشه؟» تا یه سال باهاش قهر بودم، بدون اینکه ببینمش. تلافی همه‌ی ناکامی‌هام رو سر اون خالی می‌کردم. چه دیواری کوتاه‌تر از ساره بیچاره که بدون هیچ‌اعتراضی در دسترس بود. ثریا به‌خاطر اینکه به چشم عمومی‌ترن پیام و کمتر به‌خاطر نداری ناله کنم واسم یه هاچ‌بک خرید. همه‌ش اصرار داشت حالا که شرایط زندگیم خوب شده بریم خواستگاری ساره اما من لج کرده بودم و خودم هم هنوز نمیدونم با چی، با کی. همه‌ش بهونه‌ی نداشتن کار رو می‌آورد. با ساره آشتی کردم اما چه آشتی کردنی وقتی هنوزم همون روال ادامه داشت. سرسنگین بودم و جواب اس‌زدناشو یکی‌درمییون می‌دادم یا اصلا نمی‌دادم. من خیلی زجرش دادم، خیلی اشکشو در آوردم. ثریا واسم یه کار نیمه‌وقت جور کرد. با رفتن سرکار دوباره گیردادنای خونوادم و ثریا شروع شدن تا اینکه یه روز ثریا اومد و گفت واسه ساره خواستگار اومده. اون روز دلم ریخت، ترسیدم از دستش بدم. من احمق حتی با جمع کردن اندک حقوقم واسش یه نیم‌ست طلا هم خریده بودم ولی بازم اذیتش می‌کردم. تا اینکه بالاخره موافقت کردم بریم خواستگاریش. اینبار دست پر رفتم جلو، هم کار داشتم، هم ماشین داشتم، هم سربازیم رو رفته بودم، هم درس می‌خوندم. غرور لعنتیم کار دستم داد، نداشت وقت بیشتری رو با ساره بگذرونم. بازم به‌خاطر درس و دانشگاه یه سال عقدوعروسی رو عقب انداختم. وقتی اومدم ساره رو مال خودم کنم که تو آزمایش خونی که برای عقدمون داده بودیم فهمیدم سرطان خون داره. دنیا برام تنگ و تاریک شد، داشتم دق می‌کردم، هم از عذاب‌وجدان اذیت کردن‌هام، هم از اینکه روزایی که می‌تونستم عاشقانه کنارش باشم رو به‌خاطر خودخواهی خودم از دست دادم. فقط ثریا و محمدطاها می‌دونستن که ساره سرطان داره، نداشتیم هیچ‌کس بفهمه تا بعد از عقدمون. بعد از عقدمون بردمش امام رضا، شفارش رو از امام رضا خواستم، گریه کردم، ضجه زدم، قول دادم ساره خوب بشه دیگه اذیتش نکنم ولی نشد ساره دووم نیآورد. هرکاری تونستیم کردیم ولی خدا منو لایق داشتن ساره نمی‌دونست، اونو ازم گرفت. تازه بعد از رفتنش فهمیدم ساره کی بود و من چی رو از دست دادم. همیشه وقتی می‌فهمیم که دیگه خیلی دیره! دنیا برام تموم شد، همه‌جا سیاه شد، از زندگی بریدم. هر سال به جبران بدی‌هایی که درحقیقت کرده بودم واسه‌ش مراسم می‌گرفتم، هر روز می‌رفتم سر مزارش، ازش طلب بخشش می‌کردم. خدا خواست اون غرور لعنتیم رو بشکونه و منو سرجام بنشونه. بعد از یه سال



ساره اومد به خوابم و گفت «اینقد ضجه زن، عاشق محاله از عشقش دلگیر باشه، تو کاری نکردی که من ببخشم». بعد از مردنش هم باز منو شرمندۀ خودش و مهربونی بی حد و اندازش کرده بود، باز بی‌لیاقتیم رو به روم آورده بود. ازم خواست به خاطر اونم که شده برگردم به زندگی. محال بود ساره چیزو از من بخواد و من قبول نکنم. برگشتم به زندگی اما فقط زندگی می‌کردم، بدون هیچ حسی، توی تاریکی مطلق. از هجده‌سالگی تا بیست‌وهشت‌سالگی زندگی من با ساره گذشته بود. ده‌سال زمان کمی نیست. به جز روزای بچگی‌مون که تموم با همدیگه گذشت. خاطرات این ده‌سال و کمبودایی که با وجود من تو زندگیش داشت، جونم رو از تنم بیرون می‌کشید. به‌سمتم چرخید و دستش را روی گونه‌ام گذاشت.

- گریه نکن افرای من!

شدت گریه‌م بیشتر شد، ولی این‌بار نه برای مظلومیت ساره، بلکه برای خودم. او مرا افرای خودش خوانده بود. می‌دانستم بالاخره خدا جواب دعاهايم را می‌دهد. محکم بغلم کرد.

- من بازم آدم نشدم. تو هم مثل ساره مهربون بودی، بی دلیل محبت می‌کردی، دلخور نمی‌شدی، اعتراض نمی‌کردی، با همه جور بودن من می‌ساختی، صبرت زیاد بود، کم نیاوردی، همه کار واسم کردی. واسه منی که همون بلاهایی که سر ساره آورده بودم رو دوباره تو زندگی با تو تکرار کردم. دلیل اومدن من به خواستگاریت اول ثریا بود و بعد هم خاله سلما. اون قدر ثریا زیر گوش خاله سلما خوند که بالاخره راضی شد به هرنحوی شده منو مجاب کنه تا پیام خواستگاریت. اولش مقاومت می‌کردم چون درخودم نمی‌دیدم که بتونم زندگی بسازم، حتم داشتم هر دختری بیاد تو زندگیم به جای خوشبخت شدن بدبخت میشه. بالاخره خاله سلما چنان گریه و زاری راه انداخت که من نتونستم تو حرفش نه بیارم. فقط گفتم من مرد نیستم، حالا که دارید کار خودتون رو می‌کنید بدونید فقط به اون دختر ضربه می‌زنید. می‌خواستم کاری کنم که خودت خسته بشی و بری، ولی با مرور زمان دیگه به بودنت تو اون خونه عادت کرده بودم افرای، اینکه شب پیام و به جای بوی نمور و خالی بودن خونه از زندگی و مواجه شدن با تاریکی، با یه خونه روشن و بوی غذاهايم من درآوردیت روبه‌رو بشم. از من فاصله گرفت و لبخند غمگینی به صورتم زد.

- توی این مدت یه عذاب وجدان دیگه هم به عذاب وجدان‌هام اضافه شد؛ اینکه کم کم داشتم میومدم سمت تو و این میشد خیانت به عشق ساره. بین خواستن و نخواستنت گیر کرده بودم، هزاربار با هزارتا دلیل خودم رو قانع کردم تا از عذاب وجدانم رو کم کرد. همه‌ش می‌گفتم گ سناه این دختر چیه که اومده تو زندگی من و من دارم آزارش میدم.

دستش را از یک طرف صورتم به زیر موهايم برد.



- نمی‌خوام تورو هم ازدست‌بدم، نمی‌خوام یه روز به خودم پیام و بینم که خیلی دیر شده. مکشی کرد.
- من رو می‌بخشی افرا؟
- تنها لبخندی زدم. خدا خواسته‌ی دل‌های عاشق را قطعاً بی‌جواب نمی‌گذارد. بخشیدن که هیچ، من جانم را برای او می‌دادم!
- اینبار لبخندی واقعی زد و درهمان تاریکی هم میشد برق چشمانش را دید. با دستش اشکم را پاک کرد.
- گریه نکن تا یه چیز دیگه هم بهت بگم.
- سریع دستم را روی گونه‌هایم کشیدم و منتظر نگاهش کردم.
- می‌دونی چقدر دعا به جون رها کردم؟
- با تعجب نگاهش کردم:
- واسه چی؟
- واسه اینکه باعث شد اتاقمون یکی بشه.
- سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم، دستش را زیر چانه‌ام برد و سرم را بالا گرفت.
- دیگه عادت کردم به صدای نفس‌هات.
- علی‌امشب را اصلاً نمی‌شناختم. انگار یک‌نفر دیگر شده بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم حرف‌های قشنگ هم بلد باشد بزند.
- دستم را گرفت.
- افرا!
- باز هم شیر شدم و چشم‌غره‌ای به جنبه نداشته‌ام رفتم.
- جانم!
- دستی به موهایم کشید.
- از امشب می‌خوام یه زندگی جدید رو شروع کنم، یه زندگی آروم کنار تو!
- خیره در چشمانم پرسید:
- مال من میشی؟
- باید می‌گفت دوستم دارد، بعد از یک‌سال و چندماه انتظار کشیدن، باید می‌گفت حداقل حسی به من دارد؛ پس پرسیدم:
- دوستم داری؟
- چشم‌هایش را روی هم گذاشت:



- آره.

همین برایم کافی بود. من تا آخر عمر خوشبختی‌ام را تضمین می‌کردم.

ب.وس.ه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند.

- هیچ چیزی واسه‌ت کم نمی‌دارم.

پشت‌سر علی که ساک‌های مسافرتیمان را حمل می‌کرد وارد خانه شدم. اینبار خانه‌ام برایم رنگ و بوی دیگری داشت، رنگ و بوی یک زندگی تازه. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقمان راه افتادم، روی تخت دونفره‌مان افتادم و غلتی زدم. خرد و خسته بودم. علی ساک‌ها را جلوی در گذاشت.

- افرا من باید همین الان یه سر به شرکت بزنم و گزارش کارم رو تحویل بدم. تا من پیام تو هم استراحت کن. سرجایم نشستم.

- خب یه استراحت بکن بعد برو. الان خسته راه هستی.

- زود میرم برمی‌گردم.

لبم آویزان شد. اهل چانه‌زدن‌های الکی نبودم.

- باشه مواظب خودت باش.

با خداحافظی علی من هم زیر پتو خزیدم و قصد کردم تا آمدنش چرتی بزنم.

چشم‌هایم را باز کردم که اول متوجه تاریکی کمرنگ اتاق بعد هم متوجه علی که پشت‌به‌من خوابیده بود شدم. چهاردست‌وپا به‌سمتش رفتم و همان‌طور که خم شده بودم تا صورتش را ببینم موهایم هم پخش صورتم شده بود، دستم را بالا بردم تا موهایم را کنار بزنم که ناگهان گردنم توسط علی کشیده شد و به آن طرف تخت پرت شدم. از شدت هیجان جیغی کشیدم و دستم را روی قلبم که محکم می‌کوبید گذاشتم.

- وای علی قلبم کنده شد!

برای جلوگیری از خنده‌اش لبش را گاز گرفت.

- تو عادتته که همیشه یواشکی فضولی کنی نه؟

لبم را آویزان کردم. با زدن تکیه‌ای از موهایم پشت گوشم، خودم را لوس کردم و پرو در چشمانش زل زدم. دلم می‌خواد.

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و بعد هم سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- که دلت می‌خواد؟

من هم سرم را تکانی دادم.



- اوهوم.

هنوز اوهوم گفتم تمام نشده بود که با یک حرکت غافلگیرانه از روی زمین کنده شدم و مرا روی شانه‌اش انداخت. تا به خودم بجنبم و بفهمم چه شد، بلندم کرد و روی کمد چوبی‌مان گذاشتم. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و با چشم‌های گشاد شده به پاهایم که از کمد آویزان شده بودند خیره شدم. بعد هم نگاهی به علی که روبه‌رویم دست به سینه ایستاده بود انداختم، با دست‌هایم محکم گوشه‌های کمد را گرفتم و آب دهانم را قورت دادم.

- علی تورو خدا بیارم پایین. می‌ترسم بیفتم دست و پام بشکنه.

ابرویی بالا انداخت.

- نج.

قیافه‌ام را مظلوم کردم.

- علی می‌ترسم.

با انگشتش روی پیشانی‌اش را خاراند.

- بالاخره که چی؟ ترست باید بریزه.

با چشم اشاره‌ای به کمد لباس کردم.

- این‌طوری؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- اینم یه شیوه‌شه.

چانه‌ام لرزید. تا چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد و چشم‌هایم آماده باریدن شدند، دستش را به سمتم دراز کرد که من هم بدون تعلل خودم را در آغوشش انداختم و از گردنش آویزن شدم. روی تخت نشاندم و جلوی پایم زانو زد.

- ای بابا! افرا؟ ترسیدی؟

تنها سرم را تکانی دادم درحالی که قلبم هنوز محکم می‌کوبید. دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

- نگاه چه‌جوری می‌زنه.

سر دماغم را کشید.

- یعنی این قدر ترسویی فنچ کوچولو؟

لبم را آویزان کردم که دستی روی موهایم کشید و سرم را به سمت خودش جلو آورد.

- تا من هستم که نباید از چیزی بترسی.



همانطور که دستش پشت گردنم بود، بینی‌اش را به بینی‌ام چسباند و چشمانش را بست؛ اما چشمان من باز بود و به چشمان بسته و مژه‌های پرپشتش زل زده بودم. علی برای من یک مورفین قوی بود، مورفینی که بدون تزریق در رگ‌هایم جاری میشد و روزبه‌روز اعتیادم را به او بیشتر می‌کرد.

در این مدتی که مسافرت بودیم حتی یک لحظه هم دلم برای خانواده‌ام تنگ نشد. خانواده‌ای که روز اول فکر می‌کردم از دوریشان دق می‌کنم. علی پررنگ‌ترین نقش زندگی‌ام شده بود.

چشم‌هایش را باز کرد، ب.وس.ه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت و از جایش بلند شد. به سمت عسلی کنار تخت رفت و بعد از برداشتن چیزی از کشوی عسلی، درحالی که دستانش را پشت سرش گرفته بود جلویم ایستاد. با کنجکاوی نگاهی به دستانش انداختم.

- چی پشت‌سرت قایم کردی؟

ابرویی بالا انداخت و بعد انگار که ناگهانی متوجه چیزی شده باشد، با اخم نگاهی به دستم انداخت.

- حلقه‌ت کو افرا؟

سراسیمه دستم را بالا آوردم. تنها پشت حلقه‌ای نگین دارم دستم بود و جای حلقه‌ام خالی بود. حلقه‌ای که از روز عقدمان تا به حال از انگشتم جدا نشده بود. رو به سخته داشتم می‌رفتم، درحالی که چشمانم پر از اشک شده بودند از جایم پریدم و مشغول گشتن روی تخت و اطراف تخت شدم.

- به خدا دستم بود علی. نمیدونم کجا افتاده. حتما همین جاها افتاده الان پیداش می‌کنم.

روتختی‌ام را کشیدم و روی زمین انداختم.

- نیست، نیست.

بغضم درحال ترکیدن بود که شانهم توسط علی به سمت عقب کشیده شد. سرم را چرخاندم و با چشمان اشک‌آلودم به چشمانش زل زدم.

- به خدا من درش نیاوردم.

هنوز خیره چشمانش بودم که جعبه جواهری جلوی صورتم ظاهر شد. اشکم را با دستم کنار زدم و بینی‌ام را بالا کشیدم. اینکه حلقه‌های خودمان بود. بلافاصله نگاهی به دست علی انداختم حلقه او هم دستش نبود. کنارم روی تخت نشست و حلقه‌ام را از جعبه جدا کرد.

- وقتی خواب بودی از دستت درش آوردم، تا بیدار شی رفتم درستشون کردم و تا اوادم یه چرت بزنم خانم خانما نداشتن.

بی‌خیال ادامه جملاتش، درگیر جمله دومش بودم. مگر حلقه‌هایمان خراب بود که رفته بود درستشان کند؟



حلقه‌ام را جلوی صورتم گرفت. با کمی دقت میشد فهمید که با یک برش بسیار ظریف نام علی رویش به لاتین هک شده است. خیره حلقه‌ام بودم که چرخاندش و داخل حلقه هم نشانم داد. یک تاریخ در آن هک شده بود. تاریخش برای سال گذشته بود «روز عقدمان».

لبم را گاز گرفتم و قطره اشکی دیگر از چشمم چکید. علی اخمی کرد و روی اشکم را بوسید.
- بسه! از این به بعد حق نداری گریه کنی.

دستم را بالا آورد. حلقه‌ام را دستم کرد و پشت دستم را هم بوسید. انگار رؤیا بود. انگار دوباره صیغه عقد داشت بینمان جاری میشد. چیزهایی را که آرزو داشتم سر سفره عقدمان اتفاق بیفتد، داشت برایم محقق می‌ساخت. حلقه خودش هم بالا آورد و نشانم داد. رویش اسمم به لاتین و درونش تاریخ عقدمان هک شده بود. حلقه‌اش را کف دستم گذاشت و بعد هم دست چپش را جلو آورد.
انگار مغزم باد کرده بود، شاید هم توهم زده بودم. انگار ده‌سانتی‌متری با زمین فاصله گرفته بودم و در عالمی دیگر سیر می‌کردم.

اصلاً نفهمیدم چطور حلقه‌اش را دستش کردم. فقط لحظه‌ای به خودم آمدم که صدایش در اتاق طنین انداخت.
- قول میدم تو زندگیمون سایه ساره نباشه، قول میدم خوشبختت کنم. سال قبل خاله‌سَلما نداشت برای ساره مراسم بگیرم. امسال پولی که می‌خوام براش مراسم بگیرم رو خیرات می‌کنم، اونم فقط به‌خاطر دینی که گردنم داره و دستش از دنیا کوتاهه. من خیلی ظلم در حقش کردم، این رو تو دیگه خوب می‌دونی. تو راضی هستی افر؟
دستم را روی دستش گذاشتم.

- علی؟

چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

- جانم!

با جانم گفتنش ماندم با این صدسالی که به عمرم اضافه شد چه کنم!

- به‌خاطر من نمی‌خوای برای ساره مراسم سالگرد بگیری؟

سرش را تکانی داد. می‌دانستم هرکاری کنم باز هم یک گوشه کوچک از قلبش برای ساره می‌ماند، هر چه باشد او دستش از دنیا کوتاه بود و هیچ خطری از جانبش زندگی‌ام را تهدید نمی‌کرد؛ وقتی علی با زبان بی‌زبانی خواستتم را تمنا می‌کرد. شاید گرفتن سالگرد برای ساره کمی باعث آرامش خیال و مقابله با عذاب وجدانش میشد.

- من مشکلی ندارم با این موضوع علی. براش یه سالگرد کوچیک می‌گیریم. فقط ما و خونواده‌ش و خونواده‌ت، باشه؟
با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد.

- اذیت نمیشی؟



سرم را بالا انداختم. نباید راجعه به این موضوع حساسیت نشان می‌دادم.

- نه.

تأکید کرد.

- مطمئن؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

- آره. خرما و حلواي وانيليش هم با من.

می‌خواستم به علی بفهمانم که من حسادت عشق ساره را نمی‌کنم و او هم در جایگاه خودش ارزش دارد. نمی‌خواستم خودم را در برابر عشق علی با یک مُرده مقایسه کنم. علی تا به حال نگفته بود عاشقم است اما از رفتارش معلوم بود. وقتی من زبان رفتارش را می‌فهمیدم، چه نیازی به اقرار گرفتن داشتم؟ چه بسا خیلی از عشقم گفتن‌ها و دوست‌دارم‌های سر زبانی، پوشالی و از روی عادت و تکرار هستند.

از طرفی می‌خواستم ساره هم از دست من راضی باشد تا با خیال راحت خوشبخت کنار علی زندگی کنم. دلم برای مظلومیتش می‌سوخت و اینکه ناکام از دنیا رفته بود. دلم می‌خواست فقط از این دید نگاه کنم که او دخترخاله علی هست و بس. قطعاً وقتی سروکله‌ی یک بچه در زندگیمان پیدا میشد علی تعلق خاطر بیشتری می‌گرفت و خودبه‌خود آن‌قدر درگیر میشد که فقط یک خاطره کوچک از ساره در بایگانی ذهنش برایش می‌ماند. هیچ‌چیزی را به زور نمی‌شود مال خودت کنی. اگر من با علی سرناسازگاری می‌گذاشتم، در هر کاری نه می‌آوردم و جنگ اعصاب راه می‌انداختم، قطعاً همه‌چیز را از من پنهان می‌کرد. شاید هم پنهانی برای ساره مراسم می‌گرفت. اینکه در این مورد با من حرف زده بود یعنی رضایت من برایش اهمیت دارد. وقتی روابط بینمان بنا به دوستی باشد پس پنهان کاری هم نمی‌ماند. در رابطه عاشقانه و زندگی دونفره فو‌قش اگر از چیزی ناراحت ش‌دی و دوست نداشتی طرف مقابلت آن کار را انجام دهد، در وهله‌ی اول باید خودت را بی‌تفاوت نشان دهی تا بفهمد برایت اهمیتی ندارد آن موضوع، در وهله‌ی دوم هم باید دنبال یک چیز جایگزین بگ‌ردی که آن‌قدر نیرومند باشد که بتواند آن موضوع ناخوشایند را کمرنگ کند و از بین ببرد. فقط باید کمی صبر چاشنی‌اش کرد، چون هرچیزی که عجله‌ای باشد قطعاً دوامش هم کم خواهد بود.

علی جعبه‌ی شیرینی خامه‌ای را روی پایم گذاشت و از طرف در راننده سوار شد. همان‌طور که سعی داشتم گوشه جعبه را از پس بندهای پایبون شده صورتی‌رنگ بالا ببرم و مدل ش‌رینی‌ها را ببینم پرسیدم:

- از همون رولیا خریدی که گفتیم؟

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.



- آره از همونا خریدم.

بعد هم نگاهی به حالت کشتی گرفتن من با جعبه که در حال پاره شدن بود انداخت.

- اینقدر با سر جعبه ور نرو پاره میشه زشته.

لبم را آویزان کردم.

- آخه یهو دلم خواست.

- خب زودتر می‌گفتی تا یه جعبه هم برای خودمون بخرم. حالا اشکال نداره، برگشتنی می‌برمت از هر کدوم که خواستی واسه ت می‌خرم.

همچون بچه‌ها ذوقی کردم و لپش را محکم بوسیدم. با لبخند ملیحی سرش را تکانی داد و با نیم‌نگاهی به سمتم، دوباره خیره جاده شد. هنوز هم دلم داشت کش می‌آمد تا ناخونکی از محتوای درون جعبه بزنم اما علی چهارچشمی مواظب بود دست از پا خطا نکنم. تا به مقصد برسیم و من بتوانم از آن شیرینی‌ها بخورم از دلم آب راه می‌افتاد. از پنجره به خیابان و چراغ‌های پایه بلند اطراف جاده زل زده بودم که ناگهان صدای موزیکی در فضای همیشه ساکت ماشین پیچید. متعجب به سمت علی چرخیدم. اولین باری بود که فضای خشک ماشین را به موزیکی دعوت می‌کرد. در آن تاریکی شب چیزی از صورتش مشخص نبود جز برقی که لبه بالای عینک فرم مشکی‌اش افتاده بود.

« من پریشان شده‌ی موی پریشان توام

کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام

من، گرفتار تو و موی سیاه تو شدم

من سرکش به خدا رام و به راه تو شدم

وای من! هر نفست معجزه‌ای تازه کند

عشق آمد که مرا با تو هم‌اندازه کند»

پشت چراغ قرمز ایستادیم. همان‌طور که دستش را توسط فرمان به سرش تکیه داده بود به سمتم چرخید و با لبخند کوچکی گوشه لبش، خیره‌ام شد. علی تنها بود، غصه داشت، دلش شکسته بود، نمی‌دانست چطور باید خودش را از منجلاب آن همه حس‌های متضاد و سردرگمی نجات دهد. من فقط دستم را با عشق به سمتش دراز کردم، او هم به من و احساسم اعتماد کرد و دستم را محکم گرفت. من از حس قلبی‌ام مطمئن بودم می‌دانستم گرمای این قلب عاشق کم‌کم هاله‌ای میشود و دورش می‌پیچد.

«من که آتش شده‌ام، به که تو دریا داری

بی سبب نیست که در ساحل من جا داری

ماه کامل شده‌ای چشم حسودانت کور



آن چه خوبان همه دارند تو یک‌جا داری

آن چه خوبان همه دارند تو یک‌جا داری»

دستم را به سمت لامپ سقفی ماشین بردم و روشنش کردم، زیر لب با موزیک داشت هم‌خوانی می‌کرد.

ناگهان با زدن چشمکی از طرف او تکان محکمی خوردم و با چشم‌های گشاد شده خیره‌اش شدم.

دستم را کشید و همراه با خواننده لب زد:

– آنچه خوبان همه دارند، تو یک‌جا داری.

عاشق و دلباخته بودم. همین عشق، من سرکش را رام کرده بود. همه‌چیزش را ستایش می‌کردم. اخلاق و رفتارهای

جدیدش، احساس نابی که با بی‌زبانی خرج می‌کرد. حتی چشم‌های زیبایش در پشت قاب عینک را. دلم می‌خواست

خیره در چشمانش بگویم:

– لامروت بعد از این عینک به چشمانت نزن، جنس‌های پشت شیشه بیشتر دل می‌برند!

در افکارم غوطه‌ور بودم که نزدیکم شد. ب.وس.ه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت و با سبز شدن چراغ‌قرمز حرکت کرد.

سراسیمه دور و برم را نگاهی انداختم که مبادا کسی ما را در آن حالت دیده باشد. احساس می‌کردم تمام ماشین‌هایی

که از کنارمان می‌گذرند متوجه آن ب.وس.ه‌ی ناگهانی شده‌اند.

بدی مغزم این بود که اطلاعات را دوره‌دور پردازش می‌کرد و همین باعث پاسخ ناصحیح من درمواقع مختلف میشد.

همیشه اطلاعات یک‌ساعت بعد به مغزم می‌رسیدند. بعد از چند دقیقه تازه رفتارعلی را تحلیل کردم و کم‌کم طرح

لبخندی روی لبم جاخوش کرد و در آخر با گاز گرفتن لبم به لبخند پهنم خاتمه دادم. خودم را به سمتش کشیدم و

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. خودم هم قبول داشتم که زیادی بی‌جنبه شده‌ام. او همچنان مشغول رانندگی بود.

دستش را بالا آورد و نوک دماغم را کشید.

– هی خانوم خانوما! حواسم رو پرت نکن.

خودم را بیشتر به او چسباندم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. گوشه خیابان پارک کرد.

– نه این‌طوری همیشه انگاری.

بعد هم مجبورم کرد روبه‌رویش قرار بگیریم.

– یادت باشه افرانوم! بعد که گذاشتمت رو کمد، اون‌وقت متوجه عواقب کارات میشی.

مشتی به بازویش کوبیدم.

– اذیتم نکن علی. تا یه کاری می‌کنم هی تهدید می‌کنی.

با گرفتن بازوهایم، تکه‌ام را به صندلی‌ام داد، بعد هم دستانم را بلند کرد و به حالت دست‌به‌س*ینه مجبور به صاف

نشستم کرد. گردنم را به سمتش کج کردم که با بند کردن دستش به چانه‌ام، سرم را به سمت شیشه جلو برگرداند.



- آفرین همین طوری می‌شینی تا برسیم.

اخم‌هایم درهم کشیده شدند و با اعتراض صدایش زدم.

- علی!

دوباره صورتم را به سمت جلو چرخاند و دستم‌هایم را بیشتر درهم پیچاند.

انگشتش را به طرفم تهدیدوار تکان داد.

- حرف گوش بده. همینطوری بشین تا برسیم. خب حواسم رو پرت می‌کنی نمی‌ذاری رانندگی کنم.

لب‌هایم آویزان شدند و بی‌میل باشه‌ای لب زدم.

یکی از دست‌هایم را جدا کرد و با دستش روی دنده گذاشت.

- اخم اصلاً بهت نمیداد.

کم‌کم داشتم از کارهایش حرص می‌خوردم ولی همین که فشارخونم را با گرمای دستش تنظیم می‌کرد برایم کافی بود.

تا برسیم به خانه پدرم زیرچشمی بدون اینکه سرم را به سمتش بچرخانم نگاهش می‌کردم. احساس می‌کردم چشم‌هایم چپ شده‌اند و همه چیز را جز علی چپ می‌بینم.

با بازشدن درخانه، بدون منتظر ماندن برای علی به سمت پله‌های خانه دویدم و با بازشدن در توسط یلدا، محکم او را به بغل کشیدم. علی محترمانه با همه دست می‌داد و سلام و احوال‌پرسی می‌کرد؛ اما من یک‌دور از گردن همه حتی ادیب و شاهین آویزان شدم و در نهایت با کشیده شدن دستم توسط علی که می‌خواست با مادرم سلام و احوال‌پرسی کند از گردن مادرم کنده شدم و دستم را دور گردن زن عمو انداختم.

مادرم با علی دست داد و طی عملیات تعجب‌آوری برای اولین بار گردن علی را خم کرد و پیشانی‌اش را بوسید. علی هم خم شد تا دستش را ببوسد که مانع شد. از ذوق درحال پس افتادن بودم. راب‌طه خانواده‌ام با علی خیلی خوب شده بود نسبت به برخوردهای اول که تا علی به خانه‌مان می‌آمد همچون دسته‌ای خون‌آشام روبه‌رویش می‌نشستند و زیرچشمی نگاهش می‌کردند.

کنار علی نشستیم بودم و طلاکوچولوی رؤیا را که حالا دیگر می‌نشست و دندان‌هایش نیش زده بودند، روی پایم نشاند بودم و دقیقه‌ای یکبار جیغش را در می‌آوردم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

علی اخمی کرد و طلا را از بغلم بیرون کشید.

- کشتی بچه رو. حالا مامان و باباش هیچی نمیگن باید هی اذیتش کنی؟



دست طلا را به طرف خودم کشیدم که جیغی زد و دستش را پس کشید. با دستان کوچکش به پیراهن علی چنگ انداخت و سرش را در سینه او پنهان کرد.

- من که اذیتش نکردم؛ فقط داشتم باهاش بازی می‌کردم.

علی دستانش را دور طلا پیچید بعد هم برای جلوگیری از خنده‌اش لبش را جمع کرد و سرش را کنار گوشم آورد.

- نکنه می‌خواهی با بچه خودمون هم همین کارا رو کنی؟

من که دوباره قصد دست‌درازی به طلا را داشتم تا از علی جدایش کنم، دستانم بین راه خشک شدند. به سمتش چرخیدم و خیره به چشمانش نگاه کردم. چشم‌هایش هم طرح لبخند داشتند، همچون لب‌هایش.

نگاهی به جمع انداختم، حواس کسی به ما نبود. لبم را گاز گرفتم و سرم را زیر انداختم.

دست طلا را بلند کرد و روی گونه‌ام کشید بعد هم با صدایی که سعی داشت بچه‌گانه باشد گفت:

- خاله افرا! شما که اینقدر خجالتی نبود.

احساس می‌کردم هوا خیلی گرم شده، شاید هم هوا شرجی شده بود. آب دهانم را قورت دادم و دوباره نگاهی به سمت علی انداختم. طلا با یک حرکت همان‌طور که در آغوش علی بود روی پاهایش ایستاد، عینک علی را از روی چشم‌هایش برداشت و به دهانش برد.

هنوز درگیری بین علی و طلا به راه بود که رو به جمع گفتم:

- نمی‌خواید از اون شیرینی خامه‌ای‌ها که خریدیم بیارین بخوریم؟

تمام سعیم این بود که سرم به سمت علی نچرخد چون قطعاً با اخم‌های درهم رفته و لب گاز گرفته‌اش مواجه می‌شدم. پدر آرام خندید و رو به مادرم گفت:

- خانم پاشو اون شیرینی رو بردار بیار که چشم افرا دنبالشه.

با بلند شدن و رفتن مادر به سمت آشپزخانه رو به جمع که با لبخند نگاهمان می‌کردند، شانه‌هایم را به سمت بالا بردم و لبخند پهنی زدم.

مادر شیرینی خامه‌ای‌های چیده شده در ظرف شیرینی خوری را به دست شهاب داد تا بگرداند. همان‌طور که چشمم دود می‌زد، درمقابل اعتراض علی که گفته بود:

- حالا می‌خواهی شام بخوری.

دوتا از گنده‌ترین‌هایش را برداشتم و در بشقابم گذاشتم. مشغول خوردن شیرینی خامه‌ای‌های خوشمزه بودم که ادیب رو به من پرسید:

- مسافرت خوش گذشت افراخانم؟



و همین سوال کافی بود تا من یک‌ساعت تمام با آب و تاب از خاطرات سفرمان و تمام اتفاقاتی که افتاده بود بگویم. آنقدر حرف زدم و حرف زدم که دهانم خشک شد.

بعد از شام مجلس زنانه‌مردانه شد. مردان در یک قسمت مشغول بازی تخته‌نرد شدند و زنان هم یک قسمت مشغول عملیات غیبت و تبادل اطلاعات. داشتیم به صحبت‌های رؤیا درباره‌ی همسایه جدید و فضولشان گوش می‌دادم که شاهین صدایم زد:

– افر! یه لحظه میای؟

تخمه‌های آفتابگردانی که در مشتم گرفته بودم را درون کاسه ریختم و از جایم بلند شدم. کنار راه‌پله‌ها ایستاده بود. به‌سمتش رفتم.

– چیزی شده؟

دستش را در جیب شلوارش برد.

– می‌خوام اینبار قطعی با بابا و عمو درباره مهلا حرف بزنم.

لبخندم وسعت گرفت و دست‌هایم را به هم کوبیدم.

– اینکه خیلی خوبه.

دستش را از جیبش درآورد و با اشاره به جمع روی بینی‌اش گذاشت.

– چه خبرته؟ همه رو خبر کردی.

بی‌توجه به تذکرش ادامه دادم:

– توروخدا بیا همین امشب بگو که همه هستن. می‌خوام ببینم چی میشه.

یکی از ابروهایش را بالا برد.

– فضولیت گل کرده، نه؟

– چه جورم!

دستش را روی شانهم گذاشت و به‌طرف جمع برگرداندم.

– برو خودت بگو.

به‌سمتش چرخیدم و شانهم را تکانی دادم تا دستش را بردارد.

– مگه من می‌خوام زن بگیرم که برم بگم؟

– باید مقدمه چینی کنم الکی که نمیشه.

دستم را تکانی دادم.

– برو بابا مقدمه چینی چیه دیگه؟ میری میگی «من مهلا رو می‌خوام» اونا هم میرن خواستگاری واسه‌ت.



دهنش را کج کرد و ادایم را در آورد.

- میری میگی مهلا رو می‌خوام.

بعد هم با لحن جدی ادامه داد:

- به همین کشکی نه؟

راهم را به سمت جمع کج کردم.

- به من چه، این دیگه مشکل خودته.

دستم را کشید.

- حالا کجا میری؟ کارت داشتم.

برگشتم.

- خب بگو؟

- لباس مهلا چی شد؟ آماده‌ش کردی؟

دستم را به پیشانی‌ام کوبیدم.

- پاک یادم رفته بود، خوب شد یادم آوردی. فردا مهلا رو بیار خونمون تا درستش کنم بدم تحویلش.

- نمیار بابا.

ابروهایم را به هم نزدیک کردم.

- وا، چرا؟

هنوز جوابم را نداده بود که علی صدایم زد:

- افر! بیا وسایلت رو جمع کن می‌خوایم کم‌کم بریم.

لبم آویزان شد و آمدم اعتراض کنم که با دیدن ساعت که دوازده‌ونیم نیمه‌شب را نشان می‌داد، دهنم بسته ماند. علی

فردا صبح باید به سرکار می‌رفت.

بی‌توجه به ادامه صحبت‌هایم با شاهین، به سمت مانتو و کیفم رفتم و با خداحافظی از همگی که یک‌ساعتی طول

کشید و تا دم‌درحیاط هم هنوز ادامه داشت به سمت خانه خودمان راه افتادیم.

با اخم خیره به علی که بی‌توجه به من مشغول تعویض لباس‌هایش بود نگاه می‌کردم که به سمتم چرخید.

- چیه؟

همان‌طور که با دستم محکم لبه‌های کمد را گرفته بودم، سرم را به طرف دیوار چرخاندم.

- هیچی.



به سمت تخت رفت و زیر پتو خزید.

- خوبه پس.

هاج و واج نگاهش می‌کردم. یعنی می‌خواست مرا همینجا بالای کمد رها کند و راحت بخوابد؟

- علی؟

او که پشتش به من بود به طرفم چرخید.

- چیه؟

سعی کردم مظلوم‌ترین قیافه ممکن را به خودم بگیرم.

- بیارم پایین. من که گفتم غلط کردم، ببخشید.

سرجایش نشست و چشم‌هایش را ریز کرد.

- قول تو که به قول نمی‌بره. باز دفعه دیگه که رفتیم خونه بابات همین کارا رو می‌کنی.

توجیح کردم.

- خب خونه بابامه.

از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

- خونه‌ی هر کی می‌خواد باشه. خونه تو این جاست، فقط این جا حق داری هر کاری که خواستی بکنی. توی خونه بابات

تو فقط مهمونی. اینارو کی می‌خوای یاد بگیری؟

من که قصدم فقط خلاصی از آن وضعیت بود با تکان دادن‌های سرم تأیید کردم.

- چشم. قول قول. حالا بیارم پایین. اذیتم نکن.

انگشت کوچکش را به سمتم بالا گرفت.

- قول؟

من حتی می‌ترسیدم دستم را از لبه‌های کمد جدا کنم و در انگشت کوچکش گره بزنم. با هر جان‌کدنی بود دستم را

به سمتش دراز کردم که در حرکتی غافل‌گیرانه دستم را کشید و با جیغ بنفشی در بغلش پرتاب شدم. سریع روی

تخت نشاندم.

- هیس. چه خبرته؟ آبرومون رو بردی نصف شبی.

دستم را روی دهانم گذاشتم.

- خب ترسیدم.

ولی از آن جمله «خب ترسیدم» فقط یک مشت آواهای بی‌معنی به گوش خودم و علی رسید. دستم را از جلوی دهنم

کنار زد.



- چی میگی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-گفتم ترسیدم.

بعد هم مشتی به سینه‌اش کوبیدم و صورتم را برگرداندم.

- عشق بدی شدی علی. همه‌ش منو می‌ترسونی.

صورتم را به سمت خودش چرخاندم.

- آخه تو چی از عشق می‌دونی فنچ کوچولو؟

لبم را آویزان کردم.

- نمی‌دونم؟

دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

- پس این برای کی داره میزنه؟

لبخندی زد.

- اینکه بخاطر ترس این طوری داره محکم میزنه.

دستش را کنار زدم.

- علی! من دارم میگم عاشقتم، تو داری میگی ترس؟

جلوی پایم زانو زد و درحالی که چشمانش برق شیطنت به خود گرفته بودند، دستم را در دستش گرفت و پرسید:

- از کی عاشقم شدی؟

هروقت حرف از عشق می‌آمد چشمانم لبالب پر از اشک می‌شدند، چون می‌دانستم عشق را با بندبند وجود چشیدن

چه طعمی دارد!

- از همون روز اولی که دیدمت. حتی با وجود حلقه تو دستت، حتی با وجود تمام بی‌تفاوتی‌هات من بازم عاشقت شدم

و عاشقت موندم.

روی پلکم را بوسیدم.

- چرا من هر چی میگم چشات پر از اشک میشه؟

با تمام وجودم دستانش را در دستانم گرفتم؛ همچون یک تکه جواهر قیمتی. دستان این مرد برای من همه چیز بود!

خیره در چشمانش گفتم:

- کاش تو جای من بودی تا می‌فهمیدی که دوست‌داشتنت چه کار سخت و طاقت‌فرساییه. کاش من به جای تو

بودم تا طعم این همه دوست داشتن رو می‌چشیدم.



دستانم را که محکم دور دستانش گره کرده بودم، همراه با دستان خودش بالا آورد و بوسه‌ای روی انگشتانم نشانده.

- نمی‌خواد جای من باشی. جای خودت باش.

منظورش را هیچ نمی‌فهمیدم. گیج نگاهش می‌کردم که با جمله بعدی‌اش نسیم بهاری وزیدن گرفت و قلبم را به رقص درآورد.

- چون منم دوست دارم!

بالاخره محقق شد رویایی که هربار من می‌پرسیدم دوستم داری و او فقط تأیید می‌کرد. اینبار خودش گفته بود، یک «دوست دارم» کامل! از همان‌ها که انتظارش را می‌کشیدم.

تو فقط بگو دوست دارم، من احساسم را چنان به نگاه‌هایت گره خواهم زد که خورشید هرروز صبح، قربان صدقه دلبری‌های ما برود.

فصل ۹

در طول زندگی مشترکمان، علی امشب عهده‌دار درست کردن شام شده بود و من هم به اجبار تکیه به تاج تخت مشغول خواندن رمانی بودم، اما از خواندن رمان فقط ورق زدنش عاید می‌شد چون تمام حواسم در پی علی بود و دلم می‌خواست کمی فضولی کنم. دوبار هم برای فضولی و گوشی به دست رفتم تا یواشکی از آشپزی کردنش فیلم بگیرم که با تهدید و اخم مجبور به نشستنم در اتاق کرد تا زمانی که غذا حاضر شود. انگشت اشاره‌ام را با زبانم خیس کردم و ورقی به صفحه کتاب زدم که در اتاق با شتاب باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد. کتاب از دستم افتاد و با چشم‌های گرد شده خیره عمو و پدر شدم که در درگاه اتاق ایستاده بودند. آنقدر چهره‌شان عبوس و عصبانی بود که قلبم از جا کنده شد. دلم گواهی بد می‌داد، آن نگاه‌های غضبناک بدون هیچی نبودند. ملافه روتختی را از روی پایم کنار زدم و از تخت پایین آمدم. علی و شاهین هم پشت سر پدر و عمو ایستاده بودند. آب دهانم را قورت دادم.

- چی شده؟

پدر بی‌توجه به سوالم به‌سمتم آمد و دستم را کشید.

- زود باش وسایلات رو جمع کن.

خیره علی شدم که سربه‌زیر هنوز هم کنار در اتاق ایستاده بود. به سختی نگاهم را از علی کندم و روبه پدرم دوباره پرسیدم:

- چرا بابا؟ چی شده؟

عمو چشم غره‌ای رفت.



- معطل چی هستی افرا؟ جمع کن بریم.
پایم را زمین کوبیدم.
- جمع کنم برای چی؟ چرا یکی نمیگه اینجا چه خبره؟
پدرم فریاد کشید:
- چرا یه سال و نیمه زندگیت رو هواست و دم نمی‌زنی؟ می‌خوای به کجا برسی؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ این زندگی برای خودت ساختی؟
من که زندگی‌ام مشکلی نداشت. از چه چیزی حرف می‌زدند؟
- چرا این جوری می‌گین؟
پدرم فریاد کشید:
- چرا چرا نکن، فقط وسایلات رو جمع کن. من درستش می‌کنم.
علی به سمت پدر آمد.
- آقای بهرامی اجازه بدید...
پدر چنان علی را هل داد که محکم به دیوار خورد. هین بلندی کشیدم و خواستم به سمت علی بروم که شاهین جلویم را گرفت.
- کاری که بابا و عمو گفتن رو انجام بده.
سعی کردم از سر راهم کنار بزنم که مچ دستم را محکم گرفت. مشتی به سینه‌اش کوبیدم.
- ولم کن. من جایی نمیام.
عمو عصبی به سمت عقب کشیدم.
- چی میگی افرا؟ مگه تو کس و کار نداری که هربلایی دلشون بخواد سرت بیارن؟
هاج و واج به عمو چشم دوختم. کدام بلا؟
علی دوباره به حرف آمد:
- مگه من افرا رو چیکار کردم؟
یک لحظه دلم برای مظلومیتش سوخت.
- پدر سرش فریاد کشید:
- بگو چیکار نکردی. دخترم رو افسرده کردی، کردیش یکی لنگه خودت. من دخترم رو می‌برم تا آخر ماه طلاقشم ازت می‌گیرم. توهم برو با همون مرده‌ای که هنوزم با وجود افرا براش سالگرد می‌گیری زندگی کن.



حالا فهمیدم قضیه از کجا آب می‌خورد؛ پس دردشان سالگرد گرفتن برای ساره خدایامرز بود. از کجا فهمیده بودند که ما برای ساره سالگرد گرفته‌ایم؟ جز خانواده علی و ساره که کسی در مراسممان حضور نداشت. ما فقط یک زیارت عاشورا سر قبر ساره گرفتیم همراه با یک پذیرایی مختصر. من خودم به علی اجازه داده بودم برای ساره سالگرد بگیرد. مگر یک سالگرد گرفتن چه چیزی از زندگی مان کم می‌کرد؟

حتی روزانه سر مزار ساره رفتن های علی، شده بود هفته‌ای یکبار و گاهی اوقات هم چندهفته یکبار می‌رفت؛ آن هم هردو با هم می‌رفتیم، تا زمانی هم که آنجا بودیم دیگر همچون گذشته گریه و بی‌تابی نمی‌کرد. فاتحه‌ای می‌خواندیم، ظرفی خرما خیرات می‌کردیم و برمی‌گشتیم؛ علی بدون اطلاع من هیچ کاری نمی‌کرد. از بعداز مسافرتمان زندگی مان یک شبه سروسامان گرفته بود و در کنار هم یک زندگی آرام و بی‌دغدغه داشتیم.

علی دوباره قصد صحبت کردن داشت که شاهین به دیوار کوباندش و مستی به چانه‌اش زد. جیغی کشیدم و اشک ریزان به سمتشان دویدم؛ انگار شاهین آن مشت را به قلب و روح من کوبیده بود. شاهین را کنار زدم و کنار علی که سر خورده و روی زمین نشسته بود زانو زدم، دستم را روی خون کنار لبش کشیدم.

- علی عزیزم بمیرم الهی!

لبخند بی‌جانی زد.

- طوریم نشد.

دیگر نتوانستم تحمل کنم بلندشدم و سر شاهین فریاد کشیدم:

- به چه حقی زدیش؟ تو کی هستی که به خودت اجازه میدی رو شوهر من دست بلند کنی؟

پوزخندی زد.

- شوهر؟ افرا فکر نکن من خرم، من همه چیز رو به بابا و عمو گفتم.

با تمام توانم به عقب هلش دادم و جیغ کشیدم.

- چی رو گفتمی هان؟ چی؟

او هم عصبی دستم را کنار زد.

- اینکه هیچی بین تو و علی نیست.

مات سر جایم ماندم، شاهین گند زده بود، شاهین زندگی ام را به باد داده بود.

اشک کل صورتم را خیس کرده بود؛ به سمت شاهین حمله کردم و با تمام توانم به او مشت و لگد می‌کوبیدم. جایی که غرور مرد من را می‌کشت، من از حیوان درنده هم وحشی‌تر می‌شدم. علی نمی‌خواست بی‌احترامی کند و گرنه اوهم مثل شاهین می‌توانست حرمت شکنی کند و تلافی مشتش را در بیاورد. اما من نمی‌توانستم همچون او ساکت باشم. چنگی به صورت شاهین کشیدم که دادش بلند شد. با تمام توانم جیغ کشیدم.



- خدا لعنتت کنه عوضی! خدا ازت نگذره!

پدر و عمو به سمتم آمدند و قصد مهار کردن من که هنوز لگد به سمت شاهین می‌پراندم را داشتند.

پدر محکم دستم را به سمت عقب کشید.

- چیه زنجیر پاره کردی افرا؟ حداقل برا یکی بمیر که برات تب کنه.

آرام زمزمه کردم:

- شاهین دروغ میگه بابا! به خدا شاهین داره دروغ میگه.

عمو کلافه چرخي در اتاق زد.

- بس کن افرا! فکر کردی همه‌چیز رو پنهون کنی کار درستی کردی؟ بهت میگن زن زندگی؟ یه سال ونیم به کجا رسیدی که حالا بخوای برسی؟

روی زمین نشستم و بی‌توجه به صحبت‌های عمو، حرف‌های خودم را زیرلب تکرار می‌کردم:

- شاهین دروغ میگه! من هیچ‌جا نیام.

پدر زیربغلم را گرفت و بلندم کرد.

- به زور می‌برمت؛ مگه دست خودته؟

تقلا کردم تا دستم را آزاد کنم اما فایده‌ای نداشت، داد زدم:

- نیام... من هیچ‌جا نیام.

پدر دستم را به دست شاهین داد.

- شاهین اینو ببرش پایین.

سعی کردم خودم را از بند شاهین که محکم گرفته بودم خلاص کنم.

- دست به من نزن عوضی؛ ولم کن.

دستم را به سمت علی که چشم‌هایش پر از اشک شده بودند دراز کردم.

- علی تورو خدا نذار منو ببرن. تورو خدا!

سریع از جایش بلند شد و به سمتمان آمد که شاهین من را پشت سرش پنهان کرد و جلویم ایستاد.

- یه قدم دیگه جلو بیای من میدونم و تو.

علی دستش را به سمتم دراز کرد و داد زد:

- زنمه.

من هنوز هم در حال کشتی گرفتن با شاهین بودم که علی دستم را کشید.

- نمی‌ذارم ببریش.



پدر و عمو به سمت علی رفتند و قصد جدا کردن او از من را داشتند. عمو دستش را دور کمر علی حلقه کرد و به عقب کشیدش.

- حالا یادت افتاده که زنته؟ افرا دم نمی‌زد تو باید بهش ظلم می‌کردی؟
خدایا چرا هرچه من می‌گفتم آن‌ها حرف خودشان را می‌زدند. کدام ظلم؟ بخدا علی ظلمی در حق من نکرده بود با چه زبانی باید می‌گفتم تا باور کنند.

پدر رودرروی علی ایستاد و س*ینه سپر کرد.

- مقصر تو نیستی، مقصر منم که کم گذاشتم تو تربیت این دختر، مقصر ماییم که واسه افرا اندازه بال یه پشه هم ارزش نداریم که یه سال ونیمه به خونواده‌ش هیچی نگفته و سرپوش گذاشته روی کارای تو.
دستش را به س*ینه‌اش کوبید و بعد هم انگشتش را به سمت آسمان بلند کرد.

- به خدای احد و واحد اگه من می‌دونستم تو این خونه چه خبره، اول از همه گردن تو رو می‌شکستم، بعد قلم پای این دختر و خرد می‌کردم.

از بس تقلا و گریه کرده بودم به نفس نفس افتاده بودم. آنقدر پدر، عمو و شاهین حرف بار علی کردند و هرچه وصله‌ی ناجور بود به او چسباندند که دیگر از جواب دادن کم آوردم. گلویم خراشیده بود و توانی برای مقابله نداشتم.
درحالی که هق‌هق می‌کردم باز هم از دفاع کردن دست برنداشتم.

- بابا من خودم انتخاب کردم، خودم خواستم این‌طوری زندگی کنم. بخدا زندگی من هیچ مشکلی نداره.

پدر چنان دادی سرم کشید که صدایم در گلو خفه شد و بی‌حرکت ماندم.

- خفه شو دختره‌ی احمق تا نزد دندونات رو بریزم تو حلقه‌ت. همین انتخاب و خواستنت پدر منو درآورده، آبرو واسه من نمونده با دختر شوهر دادیم. دختر شوهر دادم که یه آدم غریبه بلند بشه با چند تا فیلم و عکس از زارزار کردنای این پسر تو شب و نصفه شب وسط قبرستون بیاد به ریش من بخنده؟

واقعیت نداشت. علی ماه‌ها بود که شب‌ها به قبرستان نمی‌رفت. چه کسی بود که در خفا تیشه برداشته و به ریشه زندگی من می‌زد؟ من که با کسی دشمنی نداشتم.

با استیصال و بغض صدایش زدم:

- بابا!

دستش را بالا برد تا رویم دست بلند کند که عمو جلوییش را گرفت.

- داداش سخته می‌کنی آخرش.

پدر دستش را از دست عمو بیرون کشید.

- ولیم کن خان داداش. سخته که خوبه، من باید از دست این دختر دق کنم بمیرم.



شاهین باز خودش را همچون قاشق نشسته وسط انداخت.

- دور از جونت عمو.

می‌خواستم لگدی به دهانش بکوبم. همه این آتش‌ها از گور او بلند میشد.

پدر روی قلبش کوبید. چاره نداشت من و علی را به هم گره بزند و با هم خفه‌مان کند.

- دلم داره می‌ترکه از دست این دختری خیره‌سر.

قدمی به سمتم برداشت که ترسیده بازویم را برای جلوگیری از کتک خوردن احتمالی، متمایل صورتم قرار دادم. دستش را روی ران پایش کوبید و چرخ‌های دور خودش زد.

- سالگردگرفتن برای یه مرده بعد از شیش-هفت سال رو کجای دلم بذارم؟ سال قبل که سالگرد نگرفت خیالم راحت بود که درست شده، مرد زندگی شده؛ حالا شاهین باید به من بگه به خاطر سال قبل و سالگرد نگرفتن مسـت کرده و جنازه‌ش رو رسونیدن بیمارستان؟

همه این بدبختی‌ها زیر سر شاهین و دهن گشادش بود.

پدر انگشتش را تهدیدوار به سمت شاهین تکان داد.

- وای به حالت شاهین! یه پدری هم از تو دریارم که دفعه دیگه ادای خرس مهربون رو درنیاری و برای خودشیرینی مسئله به این بزرگی رو پنهون نکنی.

تابه حال در عمرم پدر را با این همه عصبانیت ندیده بودم. قطعاً فشارش از هزار هم رد کرده بود که پیشانی‌اش قرمز و رگ‌های دور چشم و گردنش متورم شده بودند.

پدر دستم را کشید و به سمت در اتاق هلم داد که پایم از روی پادری لیز خورد و پهن زمین شدم. علی به سمتم خیز برداشت که پدر داد کشید.

- تو بمون سرجات. برو واسه اون مرده‌ای که هنوز سر مزارش ضجه می‌زنی دلسوزی کن. افرا نیازی به دلسوزی نداره، بیشتر از اینا باید بخوره تا آدم بشه.

علی باز آمد دفاع کند.

- آقای بهرامی!

پدرم دستش را بالا برد.

- من هیچی نیستم، نه آقای بهرامی نه چیز دیگه‌ای. اگه افرا روی من حساب پدری داشت، ما رو غریبه نمی‌دونست. بعد هم رو به شاهین کرد.

- بیرش اینو پایین. از این به بعد می‌دونم چیکار کنم، همتون رو آدم می‌کنم.



علی هم هرچه بارش می کردند هیچ نمی گفت، جواب نمی داد. تنها دفاعش درمقابل حرف‌های آنان این بود که دارند اشتباه می کنند. باز فروغ چشمانش رفته بود، باز غرورش شکسته بود، باز مردانگی‌اش زیر سوال رفته بود. او هم کم آورد همچون من، سربه‌زیر انداخت.

- برو افرا.

چشم‌هایم گرد شدند و بی حرکت ماندم. نه من نمی رفتم، من یک شب هم بدون علی دوام نمی آوردم. سرم را تندتند تکان دادم.

- نه علی من نمیرم.

چشمانش را دزدید.

- برو.

پدر پوزخندی زد.

- بفرما افراخانوم! دیدی؟ هی غرورت رو خرد کن. هی شخصیت رو کم کن. هی خانوادتو آدم حساب نکن و هیچی بهشون نگو از مسائل زندگیت.

در ماشین شاهین نشستم و او به سمت خانه حرکت کرد. همچون ابر بهار از چشم‌هایم اشک می ریخت. تازه زندگی‌ام سروسامان گرفته بود که خرابش کردند.

شاهین دستش را روی فرمان کوبید.

- بسه افرا! این قدر زیر گوشم ورور نکن اعصاب ندارم. آخه اون زندگی چی داره که دلت رو بهش خوش کردی؟

دلم نمی خواست با هیچ کدامشان حرف بزنم. مخصوصاً شاهین که اگر یک کارد دستم می دادند در قلبش فرو می کردم.

من بدون علی دق می کردم. بازهم شخصیت را کم کردم، بازهم غرورم را شکستم و با التماس روبه شاهین گفتم:

- شاهین تورو خدا منو برگردون. من بدون علی نمی تونم.

به سمتم چرخید و دستش را بلند کرد توی صورتم بزند که در خودم مچاله شدم و دستم را جلوی صورتم گرفتم. دوباره

مشتش را روی فرمان کوبید و فریاد کشید:

- افرا یه کاری نکن که دهنتو پر خون کنما. احمق نفهم دوست نداره، نمی خوادت می فهمی؟

داد زدم:

- می خواد.

پوزخندی صداداری زد.

- اینا هم‌اش زاده‌ی افکار تخیلی توئه.



اشکم را با پشت دستم پاک کردم.

- زندگی من خوب بود. تازه داشتم طعم خوشبختی رو می‌چشیدم. شما نداشتین، شما زندگیم رو خراب کردین. علی خودش گفت دوستم داره. شاهین خدا ازت نگذره، الهی خیرنبینی که آتیش بیارم که شدی و زندگیم رو از هم پاشیدی. او هم سرم فریاد کشید.

- فقط خفه شو افرا، نمی‌خوام صداتو بشنوم. من نگفتم علی برای ساره مراسم گرفته، بابا و عمو خودشون فهمیدن. منم نمی‌دونم از کجا و چطوری، من فقط مجبور شدم بگم که بینتون هیچی نیست. منم خودم رو مقصر توی بدبختی تو به خاطر پنهون کاریم می‌دونستم؛ چون با وجود چیزایی که عمو و بابا می‌گفتن دیگه جایی برای موندن تو، توی اون زندگی نمونه بود. قبول کن که تلاش‌ها تکی بوده و به هیچ‌جا نرسیدی. تا کی می‌خوای عمر و جونیت رو حروم یه آدم احمق کنی؟ هزارتا حرف از بابا و عمو شنیدم. بهم انگ بی‌غیرتی زدن می‌فهمی؟ بسمه! توروخدا تو دیگه خفه شو.

دستم را به سرم گرفتم. بحث و حرف فایده‌ای نداشت. همه چیز از بیخ‌وبن خراب شده بود. یک شبه قصر رویاهایم ویران شده بود و من ندانسته نفرین بر زبانم جاری بود برای کسی که پایه‌های زندگی‌ام را طوری درهم شکسته بود که درست شدنی درکارش نبود.

با ورود به خانه انگار به مراسم تشییع جنازه رفته بودم. مادر و زن عمو چنان شیون می‌کردند که انگار عزای من برپا شده بود. دلم نمی‌خواست هیچ کدامشان را ببینم، از همه‌شان دل‌زده شده بودم. همه‌شان را قاتلانی چاقو به دست می‌دیدم که خوشبختی‌ام را سر بریده بودند. مرا جلوی علی خجالت‌زده کردند با آن همه توهین و تحقیری که پدر، عمو و شاهین به ناحق به ریشش بستند، دلم نمی‌خواست چشمم به چشم هیچ‌کدامشان بیوفتد. قبل از اینکه پدر و عمو سر برسند وارد اتاقم شدم و درش را از پشت قفل کردم. با ورودم به اتاقم شروع به جیغ زدن کردم و همه‌چیز را به هم ریختم، هرچیزی که دم دستم می‌آمد به دیوار و زمین و زمان می‌کوبیدم. تا در این خانه بودم زندگی را برایشان جهنم می‌کردم تا عاصی شوند و مرا به خانه‌ام برگردانند. مادر و زن عمو با گریه به در می‌کوبیدند و شاهین هم با داد می‌گفت:

- افرا روانی شده، زنجیر پاره کرده. ولش کنید خودش آدم میشه.

دو روز تمام روزه‌ی سکوت گرفته بودم، نه غذا می‌خوردم نه از اتاقم خارج میشدم. دلم برای علی تنگ شده بود و از دوری‌اش داشتم جان می‌دادم. شب تا صبح در اتاق قدم می‌رفتم و اشکم می‌ریختم. شب‌ها عادت داشتم سرم را کنار او روی بالشت بگذارم. من نمی‌توانستم ترک عادت کنم. کاش می‌شد بعضی از ساعت‌ها را فریز کرد و تا آخر عمر نگهشان داشت تا وقتی که دلت برایشان تنگ شد، سریع بروی سر قفس‌های فریز شده و یکیشان را انتخاب



کنی و دوباره همان حس را تجربه کنی. کاش میشد تمام لحظاتی که با علی داشتم را جایی برای این روزهای بدشانسی ذخیره می‌کردم تا این قدر از دوری‌اش آواره نشوم.

چند ضربه به در اتاق خورد. طبق معمول محل ندام که صدای ادیب بلند شد:

- افرا در رو باز کن.

با شنیدن صدای ادیب به سمت در رفتم و بازش کردم. ادیب با همه فرق داشت. با دیدنش اشکم روانه شد و خودم را در آغوشش پرت کردم. دستش را روی موهایم گذاشت.

- وای دختر کوچولوم رو ببین چه جور آب‌غوره می‌گیره.

باهم وارد اتاق شدیم و در را بست، مرا از خودش جدا کرد و با هر دو دست شانه‌هایم را گرفت.

- بسه افرا! چقدر گریه می‌کنی؟ ببین چی به سر خودت آوردی.

دستم را به چشمم کشیدم، همچون کودکی که پیش پدرش گله می‌کند، با هق‌هق شروع به حرف زدن کردم.

- به‌زور از علی جدام کردن. به خدا اونجوری که اینا فکر می‌کنن نیس، من راب‌طلم خیلی با علی خوبه. خودم بهش اجازه دادم برای ساره سالگرد بگیره.

تندتند داشتم تکه‌هایی از کل وقایع پیش آمده را برایش بازو می‌کردم. روی تخت نشاندم و خودش هم کنارم نشست، با لحن تأسف‌باری گفت:

- توی این قضیه منم مقصرم افرا. خان داداشام به‌روم نمی‌ارن ولی من بانی این وصلت شدم.

سرم را به نشانه‌ی منفی چن‌دباری تکان دادم.

- نه به خدا من خوش‌بختم ادیب. توروخدا بهشون بگو، توروخدا راضی‌شون کن. بازم کمکم کن.

بازهم داشتم حرف خودم را می‌زدم. سرش را پایین انداخت.

- نمی‌تونم بیشتر از این شرم‌نده خان داداشم بشم.

همه امیدم به ادیب بود پس دستش را گرفتم و با عجز گفتم:

- توروخدا ادیب! خواهش می‌کنم.

به چشم‌هایم زل زد.

- عجله نکن. بذار یه مدت بگذره، ببینیم چی میشه.

اگر همه‌چیز درست میشد من حاضر بودم صبر کنم ولی پدر از حرفش برنمی‌گشت. قسم خورده بود و محال بود قسمش را بشکند.

- اگه یه مدت بگذره، درست میشه؟

از جایش بلند شد.



- نمی‌دونم.

دست مراهم گرفت از روی تخت بلند کرد.

- پاشو بریم پایین باهات حرف دارن.

خودم را عقب کشیدم.

- نیام.

اخمی کرد.

- لچ نکن. نذار بدتر از این بشه، مگه نمیگی اونا دارن اشتباه می‌کنن؟

با تکان دادن سرم به نشانه مثبت، حرفش را ادامه داد:

- پس باید برای خواسته‌ت بجنگی، خودت تنهایی. الان همه اون آدمایی که پایین هستن، مقابلت جبهه گرفتن. اگه

علی رو می‌خوای، اگه واقعا زندگیت رو دوس داری، اگه حرفات درست باشه و اونا اشتباه کرده باشن پس ثابت کن.

اینبار خودت از علی دفاع کن. تا کی می‌خوای قایم بشی اینجا و فرار کنی ازشون؟

سرم را تکانی دادم. حق با او بود، من باید برای عشقم، برای زندگی‌ام تلاش می‌کردم. اگر هزاربار زمین می‌خوردم،

حتی اگر سیلی می‌خوردم باید می‌ایستادم و به آن‌ها ثابت می‌کردم که دارند اشتباه می‌کنند. باهم از اتاق خارج شدیم.

خوب می‌دانستند چه کسی را بفرستند تا مرا راضی به رفتن پایین کنند؛ تنها کسی که روی حرفش حرف نمی‌آوردم

ادیب بود.

بدون اینکه به هیچ کدامشان نگاهی بیندازم روی مبل تکی نشستم.

پدر برگه‌ای را روی میز گذاشت.

- برگه دادگاست.

با ناباوری برگه را برداشتم و به آن نگاهی انداختم. از طرف من دادخواست طلاق داده بودند. هنوز باورم نمیشد که

قضیه این‌همه جدی شده باشد. با اعصابی خراب از جایم بلند شدم و برگه را پاره کردم.

- چرا جای من تصمیم می‌گیرین؟ من طلاق خواستم؟ من همین الان برمی‌گردم سر زندگیم.

پدر چنان دادی کشید که شیشه‌های خانه ترک برداشتند.

- بشین سرجات.

ناخودآگاه سرجایم نشستم و دیگر صدایم درنیامد.

- هنوز این‌قدر بی‌صاحب نشدی که بخوای برگردی. می‌شین سرجات صداتم درنمیاد. همین احمق بازیات و عشق

و عاشقی‌هات پدر تو و مارو درآورد. چی شد ته عشق و عاشقیت؟ به کجا رسیدی؟ روز اول هم همین‌طور کله شق

بازی درآوردی که تهش شد این. من نباید عقلم رو می‌دادم دست تو یه‌الف‌بچه که دادم؛ ولی دیگه اشتباهم رو تکرار



نمی‌کنم. فکر نکن با این دیوونه‌بازیایی که از خودت درمیاری من دلم برات می‌سوزه، اتفاقاً راه‌حل بهتری براش پیدا می‌کنم. امروز که طلاق رو گرفتی به یک‌ماه نشده شوهرت میدم، اونم به کسی که اهلش باشه، به کسی که مثل علی زن مرده و دیوونه نباشه، به کسی که قدرت رو بدوننه. اون‌وقته که فرق زندگی الانت و اون‌موقعت رو می‌فهمی و عشق و عاشقی از سرت میفته.

دیگر تحمل این یکی را نداشتم. قصد داشتند هجده چرخ شوند و هرکدام یکی یک دور با سرعت از رویم سبقت بگیرند. انگار همه با پدر موافق بودند که با اخم و تهدیدکنان به من زل زده بودند. طی یک تصمیم آنی، تنها راه‌حلی که در نظرم می‌آمد خودکشی بود.

پدر همان‌طور که رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود ادامه داد:

- همون روزی که کیوان اومد خواستگاریت، من باید می‌زدم تو دهنتم و تو رو شوهر می‌دادم به کیوان. اون مردشه، نه علی. هنوزم دیر نشده، هنوزم مثل قبل تو رو می‌خواد و دوروبر ما می‌پلکه.

چشم‌هایم از فرط تعجب گرد شدند. من شوهر داشتم، آن‌وقت کیوان هنوز برای به دست آوردن من دور پدر و عمویم می‌پلکید؟ چرا تا به حال چیزی راجع به این موضوع نگفته بودند؟ خدایا داشتم کم می‌آوردم. چه خبر بود؟ ته همه‌ی سرنخ‌ها به من وصل میشد و من هیچ چیزی از ابتدای نخ‌ها نمی‌دانستم. چیزی تا دیوانه شدنم باقی نمانده بود. شاهین از جایش بلند شد.

- عمو خودم نوکر افرا هستم. تا من هستم بره توی خونه‌ی کدوم غریبه‌ای؟ که مثل علی بیچاره‌ش کنن؟ تحملم تمام شد و تصمیم نهایی را گرفتم. من همین امشب خودم را می‌کشتم. شاهین برادرم بود. چه داشت می‌گفت؟ چرا احساس می‌کردم تمام آدم‌های این خانه غریبه شده‌اند و هیچ چیزی از هیچ کدامشان نمی‌دانم؟ هیچ کدامشان را نمی‌شناختم.

اشک‌هایم شروع به باریدن کردند، اول بی‌صدا بعدهم بلند بلند شروع به گریه کردم. ناتوان شده بودم، همچون بچه گربه‌ی بی‌پناهی که باران حسابی خیسش کرده بود و در گوشه‌ای از خیابان کز کرده بود.

از جایم بلند شدم و به سمت شاهین رفتم، دستم را بلند کردم و هرچه توان داشتم زیر گوشش خواباندم، بعد هم سرش چنان فریادی کشیدم که تارهای صوتی حنجره‌ام پاره شدند:

- عوضی خجالت بکش تو جای داداش نداشتم بودی پست فطرت.

پدر از جایش بلند شد و با اعصابی خراب به سمتم آمد.

- این قدر پررو شدی که دست روی پسرعموت بلند می‌کنی؟

عمو جلوی من را گرفت.

- مرتضی صبر کن.



پدر با دستش مرا نشان داد.

- مگه نمی‌بینی چه جورى دریده شده؟

عمو پدر را به آرامش دعوت کرد و سعی کرد کارم را توجیه کند.

- سال قبل شاهین یه کشیده توی گوش افرا خوابوند، امسال افرا تلافیشو درآورد. تو هر خونواده‌ای این اتفاقا میفته خان داداش. تو آروم باش درست میشه.

پدر سری تکان داد و لاله‌الله‌گویان سرجایش نشست.

شاهین به سمتم برگشت و درحالی که نگاهش همه‌جا دودو می‌زد الا به سمت من گفت:

- من فقط پسرعموتم افرا. داداش اونیه که از مادر و پدر یکی باشن.

بعد هم رو به پدر و عمو اضافه کرد.

- من جلو همه‌تون همین‌جا از افرا خواستگاری می‌کنم.

ازته دل جیغی کشیدم، با گریه روی زمین نشستم و شروع کردم خودم را زدن و موهایم را کندن. وقتی زورم به‌هیچ کدامشان نمی‌رسید مجبور بودم حرص و اعصاب خردی‌ام را سر خودم خالی کنم تا آرام شوم. گرچه آرام شدنی درکار نبود و این‌ها همه مقدمه یک طوفان عظیم بودند. همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا مرا راهی دیوانه‌خانه کنند. رؤیا با گریه کنارم نشست و با گرفتن دست‌هایم مانع از خودزنی‌ام شد. جز صدای بلند گریه‌های من که عرش را به لرزه درآورده بود، صدای گریه دیگری هم می‌آمد و او یلدا بود که پابه‌پای من چسبیده به زن عمو بلندبلند گریه می‌کرد، مادر و زن عمو هم که کلا روی حرف پدر و عمویم حرفی نمی‌زدند و کاری جز گریه کردن و ناسزا گفتن به بخت و اقبال سیاه من از دستشان برنمی‌آمد.

ادیب عصبی ازجایش بلند شد.

- خجالت بکش شاهین. افرا شوهر داره.

شاهین دستش را در هوا تکانی داد.

- چه شوهری ادیب؟ شوهری که اتاقاشون بعد از یه سال و نیم هنوزم از هم جداست؟

در آن لحظه بود که همچون سگ از درددل کردن‌هایم برای شاهین پشیمان شدم. من فقط قسمت بدبختی زندگی‌ام و قبل از گرم شدن روابطم با علی را برای شاهین گفته بودم تا حداقل از غصه خفه نشوم. بعد از گرم شدن روابطم با علی آنقدر درگیر علی و زندگی‌ام شدم که درددل کردن با شاهین را از یاد برده بودم، از طرفی رویش را نداشتم که از خصوصی‌ترین مسائل زندگی‌ام با او حرف بزنم.

از خجالت سرم را زیر انداختم. آبرویم را در جمع برده بود.

با نفرت در چشمانش که سعی داشت مستقیم به من نگاه نکند زل زدم و با صدای خراشیده‌ام گفتم:



- ازت متنفرم عوضی!

دیگر تحملم تمام شد. از پله‌ها بالا دویدم و وارد اتاقم شدم. آن قدر پرو نبودم که درباره این مسئله جلوی بقیه از خودم دفاع کنم. کاری برسر روزگرم آورده بودند که به مردن خودم راضی شده بودم، چه برسد به دفاع کردن مقابل کسانی که یک کلمه از حرف‌های من را نمی‌شنیدند و نمی‌خواستند بفهمند.

داشتم خفه می‌شدم. شاهین چرا اینقدر عوضی شده بود؟ همه این مصیبت‌ها یک طرف، داغی که شاهین به دلم زده بود هم یک طرف. حرمت تمام کودکی و زندگی‌ام که در کنارش به‌عنوان یک خواهربرادر گذشته بود را یک شبه شکسته و زیر سؤال برده بود. پس تکلیف مهلای مظلوم چه میشد؟ او با مهلا قول و قرار ازدواج گذاشته بود. خودم هفته قبل لباس آماده شده مهلا را برایش برده بودم و با شاهین نقشه کشیده بودیم تا اول زن عمو و مادر را با مهلا روبه‌رو کنیم و بعد هم مقدمات صحبت‌های خواستگاری را بچینیم. بیچاره مهلا اگر می‌فهمید دق می‌کرد و قطعاً روی من که سه‌سینه چاک برادر ناخلفی همچون شاهین بودم گمان بد می‌برد. شاهین با ندانم کاری‌هایش زندگی همه‌مان را نابود کرده بود. تمام این مشکلات را از چشم شاهین می‌دیدم و اعتماد بی‌جایی که نسبت به او داشتم. روی زمین زانو زدم و سرم را روی زانویم گذاشتم. خدایا یعنی آخرالزمان شده بود؟ کاش علی می‌آمد دستم را می‌گرفت و از این خانه می‌برد. من تحمل دیدن شاهین را نداشتم، از او بیزار بودم حال‌م از دیدن قیافه‌اش به هم می‌خورد. دلم قطار می‌خواهد. سوت بکشد، راه بیفتد، ما را بردارد و از اینجا ببرد و جایی دیگر بگذارد.

با کوبیدن هزاردفعه‌ای در اتاق، چشم‌هایم را باز کردم. از دیروز بعد از آن جنگ و دعوای دوباره اعتصاب کرده و لب به غذا نزده بودم. حتی یک جرعه آب هم نخورده بودم. شاید فکر احمقانه و پجگانه‌ای بود اما می‌خواستم آن قدر به خودم گرسنگی و تشنگی بدهم تا بمیرم. مردن بهتر از تحمل کردن آدم‌هایی بود که یک عمر فکر می‌کردی شناخته شده هستند و امروز با بروز مشکلات پی برده بودی که هیچ چیزی از شخصیتشان نمی‌دانی جز نقابی که عمری در مقابل تو به صورتشان زده بودند.

شاهین با مشت چندبار پشت‌سرم به در کوبید.

- افرا میگم این در رو باز کن. به خدا داری کلافم می‌کنی الانه که در رو بشکونم پیام تو. صدای مادر آمد:

- شاهین تورو خدا بزن بشکون این درو. نکنه یه بلایی سر خودش آورده باشه.

صدای هراسان زن عمو هم به همه‌های پشت در اضافه شد و چندباری محکم به در کوبید.

- یا امام غریب! افرا! افرا درو باز کن زن عمو.



با برخورد جسمی به در بی حال چشم‌هایم روی هم افتاد. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. آنقدر ضربه‌هایی که به در می‌خورد شدید شد که قفل شکست و شاهین به‌همراه مادر و زن عمو هراسان وارد اتاق شدند. با چشم‌های نیمه‌بازم نگاهشان می‌کردم. انگار فکر نمی‌کردند همچون جنازه روی تخت افتاده باشم. شاید فکر می‌کردند الان با یک طناب از سقف آویزان شده و جسم بی‌جان من که در هوا معلق تکان می‌خورد روبه‌رو می‌شوند؛ اما من جسارت و عرضه همین کار را هم نداشتم.

مادر و زن عمو همان‌طور که خودزنی می‌کردند و اشک می‌ریختند به‌سمتم آمدند. مادر به‌شدت تکانم داد.

– افرا! بمیرم الهی! افرا!

شاهین، مادر و زن عمو را کنار زد و با یک حرکت از روی تخت بلندم کرد و همان‌طور که روی دستانش حملم می‌کرد به‌سمت در اتاق راه افتاد.

– احمق خودتو زجر بدی درست میشه، نه؟ من یکی آدمت می‌کنم.

از اینکه مرا در آغوش داشت حالم در حال به هم خوردن بود و احساس بدی داشتم. با تمام بی‌جانی‌ام لب زدم:

– دست‌به‌من نزن عوضی. حالم ازت به هم می‌خوره.

از پله‌ها به سرعت پایین رفت.

– خفه شو فقط.

آن‌قدر توانم کم شده بود که دیگر نتوانستم اعتراض کنم. از میان آن همه صدای گریه‌های بلند یلدا را می‌شنیدم که فکر می‌کرد من مرده‌ام و با جیغ می‌خواست خودش را به من برساند. شاهین روی صندلی عقب ماشین خواباندم، یلدا خودش را رویم انداخت و به‌شدت تکانم داد.

– آجی افرا، آجی.

شهاب هم قصد داشت یلدا را از من جدا کند.

– یلدا بیا عقب بذار ببرنش بیمارستان هیچیش نیس.

به‌زور چشمم را باز کردم. با دیدن چشم نیمه‌بازم گریه‌اش متوقف شد و بالاخره او را از من جدایش کردند. مادر رو به زن عمو گفت:

– تو نمی‌خواد بیای زینب. پیش بچه‌ها بمون.

زن عمو گفت:

– دلم آروم نمی‌گیره این جوری.

صدای عصبی شاهین آمد:

– هیچیش نیس مامان. تا همه‌ی مارو دق نده با این کاراش هیچیش نمیشه.



حوصله گوش دادن به مکالمه‌شان را نداشتم. همه‌ی حرف‌ها و جملاتشان تکراری بودند و آزاردهنده. دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم اما توان بلند کردن دستانم را هم نداشتم. تا بیمارستان یک بند مادر گریه می‌کرد و زیرلب با خودش چیزهایی زمزمه می‌کرد که هیچ نمی‌فهمیدم چه می‌گوید فقط اصوات نامعلومی میان هق‌هق‌هایش می‌شنیدم. فشارم آنقدر پایین بود که درجا برایم سِرْم نوشتند، آن هم نه یکی-دوتا بلکه سه‌تا.

کاش آمپول هوایی در رگ دستم فرو می‌کردند تا بمیرم. نه سِرْمی که مرا به‌زور پاییند این دنیای بی‌در و پیکر می‌کرد. ***

در اتاق با صدای قیژ مانند اعصاب خردکنی باز شد. از وقتی که شاهین قفل در اتاقم را شکسته بود، هنگام باز و بسته کردنش صدای نخراشیده‌ای می‌داد و این بدتر روی اعصابم می‌رفت. شهاب که انگار به اتاق ناظم مدرسه‌شان رفته باشد همان‌طور که دستانش را جلوی درهم قفل کرده بود روبه‌رویم ایستاد.

- یه نفر پایین کارت داره.

حتی با او هم قهر کرده بودم که هیچ دخالتی در این اوضاع نداشت. بی‌تفاوت صورتم را برگرداندم.

- برو بیرون.

نگاهش را غمگین از من گرفت و به‌سمت در راه افتاد. شاید تنها کسی که واقعاً دلش برایم می‌سوخت شهاب بود. با این که یواشکی خبرها را برایم می‌آورد اما باز هم با او برخورد درستی نداشتم و حتی گاهی اوقات سرش فریاد می‌کشیدم. قبل از این که در اتاق را با آن صدای روی اعصابش ببندد دوباره به‌سمتم چرخید.

- میگه دوستته.

دوست؟ کدام دوست؟ من که دوستی نداشتم. تنها راب‌طه دوستی‌هایم به‌مدرسه ختم میشد که با تمام شدن دوران مدرسه‌ام دوران دوستی با هم‌کلاسی‌هایم هم تمام شده بود. آخرین باری که از آنها خبر گرفته بودم را اصلاً به یاد نداشتم. تنها دوست من شاهین بود که او هم تو زرد از آب درآمد.

پاهایم را در شکمم جمع کردم.

- حوصله ندارم.

- منم گفتم حوصله نداری، ولی گفت کار واجب داره. گفت بگو مهلا، خودش می‌شناسه.

با شنیدن اسم مهلا همچون فتر از جایم پریدم و به‌سمت در حمله کردم که شهاب ترسیده و با چشم‌های گردشده به دیوار چسبید. با وجود سرگیجه و سیاهی رفتن چشم‌هایم پله‌ها را دوتا یکی پایین دویدم و به‌سمت حیاط رفتم. جلوی در حیاط ایستاده بود. بدون پوشیدن دمپایی، پابرهنه به‌سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم. ناخودآگاه شروع به گریه کردن کردم و محکم جسم کوچک و لاغرش را در آغوشم فشردم؛ اما او همچون چوبی خشک شده سرجایش



ایستاده بود، حتی دستش را هم برای بغ*ل گرفتم بالا نیاورد و درحالی که پاکتی در دستش بود همان طور دستانش کنارش آویزان بودند.

از او جدا شدم و اشک‌هایم را پاک کردم، حال و روز او هم تعریفی نداشت. بدون هیچ سلام و علیکی همچون ربات پاکت را به سمتم بالا گرفت.

- فکر کنم این بیشتر به درد خودت بخوره تا من.

گیج نگاهش می‌کردم. بینی‌ام را بالا کشیدم و پاکت را از دستش گرفتم. با نگاه کردن به محتویات درون پاکت تکان محکمی خوردم و نگاهم به سمت مهلا که چشمان زیبایش پر از اشک شده بودند بالا آمد. لباسی که برایش دوخته بودم درون پاکت خودنمایی می‌کرد. لباس را پس آورده بود.

به معنای نفهمیدن صدایش زدم:

- مهلا؟

قطره اشکی از چشمش چکید و دستش را بالا آورد.

- یه شبه شاهین اومده می‌گه می‌خوام با افرا ازدواج کنم. هرچی بینمون بود تموم شد و خدافظ. شانه‌ام را تکانی داد.

- مگه تو خواهرش نبودی؟ مگه تو شوهر نداشتی؟

قلبم از حرکت ایستاد. همیشه می‌ترسیدم از به هم ریختن زندگی دونفره کسی، ولی الان خودم شده همان زنی که زندگی دونفر را به هم ریخته بود.

با خشونت اشک افتاده روی گونه‌اش را با پشت دستش پس زد.

- روز اولی که دیدمت گفתי خواهرشی. یه مدت که گذشت شاهین گفت دخترعموشی ولی از یه خواهر براش عزیزتری. اون چیزی که من بینتون دیدم چیزی جز یه راب طه خواهر برادری نبود. چی شد که دست‌به‌یکی کردین، من و شوهرت رو پشت‌سرتون گذاشتین برای رسیدن به هم؟

مهلا چه می‌گفت؟ من علی را پشت‌سر گذاشته بودم برای رسیدن به شاهین؟ مسخره بود. بعضی که در گلویم چنگ انداخته بود مانع از هرگونه دفاعی از جانبم می‌شد. همچون ماهی که از آب بیرون افتاده باشد بال‌بال می‌زد و داشتم خفه میشدم. لب‌هایم به هم می‌خوردند؛ اما اصواتی از آن خارج نمیشد.

اشاره‌ای به پاکت خشک شده در دستم کرد.

- اون لباس رو هم شب خواستگاریت با شاهین بپوش. ان شاءالله خوشبخت بشید؛ ولی رسمش این نبود خواهر دروغی.



قصد رفتن کرد که تازه به خودم آمدم. پاکت از دستم افتاد و محکم بازویش را چنگ زدم، با صدای دورگه ای شروع به حرف زدن کردم:

- مهلا تورو قرآن نرو. بذار برات توضیح بدم. داری اشتباه می‌کنی.
با عصبانیت دستم را کنار زد.

- چی رو توضیح بدی؟ کجاش رو می‌خوای توضیح بدی؟ شاهین به من میگه نمی‌خوامت برو به جهنم، افرا رو می‌خوام. این دیگه توضیح داره؟
انگشتش را به س*ینه‌ام کوبید.

- تورو می‌خواد فهمیدی؟ راحت از روم رد شد، به‌خاطر تو. همه دوست‌دارم گفتناش، همه چیزش دروغ بود، فقط منه ساده رو بازی می‌داده واسه اینکه حوصلش سر نره. من بهش اعتماد کردم، من دوشش داشتم.
سرم را به‌شدت تکان دادم.

- اصلا این جور نیست مهلا، شاهین خیلی دوستت داره.
دستش را بالا آورد.

- بسه دیگه خسته شدم از دروغ شنیدن. از امروز تو می‌مونی و وجدانت.
تعادل روانی‌ام را از دست داده بودم. حتی در مورد کوچک‌ترین مسئله هم جیغ و داد راه می‌انداختم. چنان جیغی کشیدم که بیچاره خفه شد و به در حیاط چسبید.

- من زندگیم رفته رو هوا تو دیگه من رو با یه عذاب وجدان دیگه زجر نده. شاهین غلط کرده اومده این حرف‌ها رو به تو زده، شاهین برای من برادر بود ولی الان یه احمق عوضیه که زندگیمو به هم ریخته. من شوهرمو دوست دارم، زندگیمو دوست دارم. اینا مجبورم کردن که پیام تو این خراب شده وگرنه الان من سر زندگیم بودم.
به سمتش رفتم و چانه‌اش را در دست گرفتم.

- وقتی هیچی نمی‌دونی انگ به من نچسبون، من اون زن خ*برایی که تو ذهنته نیستم فهمیدی؟
چندبار پشت‌سرهم جیغ کشیدم:

- فهمیدی؟

مادر و زن عمو که نمی‌دانم کی به‌حیاط آمده بودند به‌زور از مهلا که هنوز هم شک زده خیره‌ام بود جدایم کردند. قطعاً به نوعی جنون دچار شده بودم که این‌چنین زمان و مکان از دستم در می‌رفت و رم می‌کردم.

زن عمو همان‌طور که بازویم را در دست داشت چشم‌غره‌ای به مهلا داد و رو به من که نفس‌نفس می‌زدم پرسید:

- این دختره کیه افرا؟ اینا چی بود داشتی بهش می‌گفتی.

همچون دیوانه‌ها بلند خندیدم و مهلا را نشان دادم.



- عروس آینده‌ت بود زن عمو که شاهین با کاراش نابودش کرد.

زن عمو و مادر نگاهشان با تعجب بین من و مهلا در گردش بود که ادامه داد:

- مهلا عشق شاهینه می‌فهمین؟ می‌دونین چندوقته با هم؟ شاهین می‌خواست به‌زودی مهلا رو بهتون معرفی کنه که برید خواستگاری براش.

ابرویم را بالا بردم و درحالی که کل بدنم می‌لرزید ادامه داد:

- ولی چی شد؟ بلایی سرش آوردید که پشت‌پا بزنه و آه این دختر رو بندازه پشت‌سر خودش و شماهایی که هم‌دستاش بودین.

دست مهلا را با خشونت به‌سمت زن عمو و مادر کشیدم. بیچاره او هم هاج و واج به ما نگاه می‌کرد.

- خودتون جوابشو بدید. بهش ثابت کنید که من اون زن خ*رابی نیستم که داره زندگیش رو به تاراج می‌بره.

زن عمو رو به مهلا پرسید:

- چی میگه افرا دخترجون؟

مهلا همان‌طور که اشک‌هایش روان بودند سرش را پایین انداخت و دستانش را در هم پیچاند.

مادر برای دفاع از من به‌سمت مهلا رفت و جلویش ایستاد.

- افرا راست میگه. یه‌وقت فکر بد رو دختر من نکنیا، افرای من از برگ‌گل پاک‌تره. یه عمر با پسرعموش توی یه خونه زندگی کرده کسی چیزی ازشون ندیده. روز اول گفتیم شاهین و شهاب داداشات هستن، تا امروزم داداشاش موندن. اینکه شاهین رم کرده به دختر من ربطی نداره و هیچی از پاکی و نجابتش کم نمی‌کنه. من نمی‌خوام آه هیچ‌کس پشت‌سر دخترم باشه، آه یه مُرده پشت‌سرشه زندگیش رو سیاه کرده، نمی‌خوام آه زنده‌ها هم بهش اضافه بشه. شاهین غلط کرده که گفته می‌خواد با افرا ازدواج کنه اصلا همچین خبری نیست.

اولین‌باری بود که در راب‌طه با این قضایا مادرم جانب من را می‌گرفت. باید خوشحال میشدم اما چنان مغزم داغ کرده بود که نمی‌توانستم هیچ‌حسی را تجزیه و تحلیل و پاسخ مناسبی برای جواب دادن برایش پیدا کنم.

زن عمو هم در تأیید حرف مادرم سرش را تکان داد.

- شاهین دیوونه شده، زده به‌سرش. همه‌ش هم تقصیر عمو و باباشه.

دستش را روی شانه مهلا گذاشت.

- غمت نباشه دخترجون تا وقتی من و اختر هستیم نمی‌ذاریم این اتفاق بیفته. از اون موقع تا حالا مارو آدم حساب نکردن و نداشتن تو تصمیم‌ها دخالت کنیم ولی از این‌به‌بعد اوضاع فرق می‌کنه.



بالاخره لبخند بی‌جانی روی لبم آمد. کاش همه چیز درست میشد. آرزویی که تحقق یافتنش خیلی سخت بود. کاش مادر و زن عمو می‌آمدند در تیم من. در این صورت حداقل اگر کاری هم از دستشان برنمی‌آمد زخم زبان نمی‌زدند و کمی مرهم جانم می‌شدند.

مهلا سعی کرد عزت نفسش را حفظ کند.

– من نیومدم اینجا که التماس کنم یا هرچیز دیگه‌ای، فقط اومدم عقده دلم رو خالی کنم. دلم داشت می‌ترکید فقط اومدم به افرا چند تا حرف بزنم و برم که دلم آروم بشه. من از شاهین گذشتم. خداافظ. قصد رفتن داشت که مانعش شدم و با عجز گفتم:

– پا پس نکش مهلا. شاید به‌خاطر وجود تو هم که شده شاهین دست از این کاراش برداره و بیشتر از این آتیش بیار معرکه نشه. توروخدا از شاهین نگذر. فقط یه مدت صبر کن تا من تکلیف زندگیم روشن شه، تو این مدت به‌خاطر منم که شده شاهین رو ول نکن، هرجوری می‌تونی بکشش سمت خودت تا بیخیال این فکر و رفتارای بچه‌گانش بشه. من به‌هیچ‌عنوان حتی اگه بمیرم از شوهرم طلاق نمی‌گیرم. تو دیگه یه درد به دردام اضافه نکن. مادر چشم غره‌ای به‌سمتم رفت.

– خوب از آب گل‌آلود ماهی می‌گیری باز حرف خودت رو می‌زنی. عصبانی به سمتش چرخیدم.

– هزارساله بگذره باز حرف خودم رو می‌زنم. من از علی نمی‌گذرم، اون شوهرمه فهمیدین؟ شاهین عوضی هرچی گفته دروغ گفته مامان، به‌پیر به‌پیغمبر علی شوهر منه. سعی کردم خجالت را کنار بگذارم. تا کی می‌خواستم خجالت بکشم؟

– روز اول اتاقامون از هم جدا بود، علی منو نمی‌خواست. همه اینا درسته، ولی به خدا الان چندماهه زندگیمون عوض شده، همه‌چیز تغییر پیدا کرده. من داشتم خوشبخت زندگیم رو می‌کردم، شماها نداشتین. هنوز قصد ادامه صحبت‌هایم را داشتم که در نیمه‌باز حیاط، کامل باز و شاهین وارد حیاط شد. یک دور نگاهش روی همه‌مان چرخید و روی مهلا ثابت ماند. مهلا با دیدن شاهین لبش را گاز گرفت و سرش را زیر انداخت. شاهین با حالت عصبی و قدم‌های تند شده به‌سمتش رفت و بازویش را گرفت.

– تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتم دیگه دوروبر من پیدات نشه؟

شاهین خیلی سنگ دل شده بود. دلم برای مظلومیت مهلا که مظلومانه اشک می‌ریخت می‌سوخت. این وسط گ‌ سناه مهلا چه بود که این‌طور با او رفتار می‌کرد؟ انگار روز اولی که دوروبرش را می‌گرفت و او محلس نمی‌داد را از یاد برده بود.

به‌طرف در حیاط هلش داد و فریاد کشید:



- بیرون!

زن عمو عصبی به سمتش رفت و دستش را به سمت در حیات دراز کرد.

- خودت بیرون. جای تو اینجا نیست.

مهلا قصد رفتن داشت که دستش را کشیدم و به زور کنار خودم نگهش داشتم.

شاهین متحیر زن عمو را صدا زد:

- ماما؟!

اولین باری بود که صدای اعتراض زن عمو اینقدر بلند شده بود. دوباره زن عمو فریاد کشید:

- منو ماما صدا نزینا. از کی تا حالا اینقدر عوضی شدی؟ من این جور تربیت کردم؟ که دختر مردم رو بذاری

سرکار و بعد هم پا بذاری روش، لهش کنی رد بشی؟

شاهین دستی در موهایش کشید.

- وقتی قراره من با افرا...

زن عمو که انگار ادامه جمله اش را خوانده بود و همه ما هم می دانستیم که چه چیزی می خواهد بگوید دستش را بالا برد و زیر گوش شاهین خواباند. انگار سطلی آب یخ روی دلم ریختند و دلم را خنک کردند. ناخودآگاه لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

شاهین هنوز در شوک آن سیلی بود که زن عمو انگشتش را تهدیدوار جلویش تکان داد:

- افرا خواهرته نمک به حروم.

همه مان شوکه شده بودیم. زن عمو زنی به شدت آرام بود، حرف که می زد صدای صحبت کردنش را به زور می شنیدی. مادر هی روی دستش می کوبید و لب گاز می گرفت. روابط همه مان به هم ریخته بود. شاهین عصبی نگاه غضبناکی به سمت من و مهلا انداخت، به سرعت از در حیات خارج شد و محکم در را به هم کوبید که همه مان را از جا پراند. با رفتن شاهین زن عمو روی سکوی جلوی خانه نشست و شروع به گریه کردن کرد. مادر سریع به سمتش رفت و شانه هایش را در دست گرفت.

- چی شد زینب؟

بعد هم درحالی که چشمانش لبالب پر از اشک شده بودند، سرش را به سمت آسمان گرفت.

- خدایا حداقل نوبت به نوبت بلاهات رو سرمون نازل می کردی.

زن عمو با پرِ روسری اش اشکش را گرفت.



- دیدی چی شد اختر؟ من از خدام بود شاهین بیاد بگه یکی رو می‌خواد، پاشم مثل همه مادرا برای پسر برم خواستگاری، رخت دامادی تنش کنم. فک نمی‌کردم اصلاً شاهین کسی رو بخواد. حالا باید بفهمم که همه‌چیز ریخته به هم. که دختر بیچاره مردم رو سرکار گذاشته.

مادر هم آهی کشید.

- درست میشه گریه نکن.

زن عمو روی زانویش کوبید.

- شاهین ناخلف نبود، نامرد نبود. نمی‌دونم بین این سه‌تا مرد چی گذشته که آتیش انداختن وسط زندگی مون هیچیم به ما نمیگن.

مهلا آرام زمزمه کرد:

- همش تقصیر منه. من نباید میومدم.

بعد هم به سمت در راه افتاد.

- خدافظ.

مهلا آمد، آشوب به پا کرد و رفت. همین یک جمله وصف حالمان را تکمیل می‌کرد.

فصل ۱۰

لیوان نیمه‌خورده آب کمپوت گیلان را به سمت رویا گرفت.

- دستت درد نکنه.

لیوان را نگرفت و همزمان با پس‌زدن دستم لیوان را هم به سمتم هل داد.

- بخور حداقل اینو. هیچی ازت نمونده، می‌خوای خودکشی کنی؟

دستم را به سمت گلویم بردم.

- گلویم خیلی می‌سوزه، بعدشم میلم نمی‌کشه حالم رو به هم می‌زنه بیشتر بخورم.

غمی به چهره‌اش نشست:

- بمیرم برات الهی.

این روزها همه می‌خواستند برایم بمیرند، اما یک ذره تلاش نمی‌کردند مرا از مرگ نجات دهند. دنیای عجیبی شده

دیگران خودشان را قربانی مرگ می‌کنند نه زندگی!

چند قطره اشکی که از چشمم روان شده بود را پس زدم.

- رویا حالم خیلی بده. توروخدا یه کاری کن منو ببر از این خونه، دارم دق می‌کنم.



او هم به گریه افتاده بود.

- اجازه نمیدن. هزاربار تاحالا گفتم، هم من، هم ادیب تو این دوهفته روزی نیست که التماس خان داداشام رو نکنیم که اجازه بدن تورو ببریم خونه خودمون.

مشتم را روی تشک تختم کوبیدم.

- ای خدا چرا زجرم میدن؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که عقی زدم و تا قبل از اینکه بتوانم هر عکس‌العملی از خود نشان دهم روتختی را به گند کشیدم. رؤیا هول زده از جایش بلند شد.

- اشکال نداره. آروم باش.

شروع کرد کمرم را ماساژ دادن.

- از بس غذا نمی‌خوری تا یه ذره هم یه چیزی می‌خوری میزنه زیردلت. قیافتو تو آینه دیدی؟ شدی انگار مرده از گور در رفته.

قبل از اینکه جوابی بدهم دوباره عوق زدم. احساس می‌کردم معده و روده‌هایم دارند از جا کنده می‌شوند.

رؤیا به سرعت از اتاق خارج شد و بلند داد زد:

- زن داداش، زن داداش بیا حال افرا بد شده.

بعد هم دوباره سمتم برگشت و کمکم کرد بلند شوم. چنان معده‌ام تیر می‌کشید که دولا دولا راه می‌رفتم.

مادر و زن عمو همیشه عادت داشتند همه چیز را زیادی بزرگ کنند و جیغ و داد راه بیندازند. این روزها تنها چیزی که جدید نبود و به بقیه روزمرگی‌های اهل خانه مان اضافه شده بود، بد شدن حال من و جیغ و داد راه انداختن‌های زن عمو و مادرم بود.

در راهرو بودیم که جیغ و داد کشان از پله‌ها بالا آمدند. از حال بد و دردمعده‌ام کلافه شده بودم و کارهای آن‌ها هم بدتر روی اعصابم بود. چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و به سمتشان برگشتم.

- هیچیم نیست.

مادر اشک‌هایش را پس زد.

- داری با خودت چیکار می‌کنی افرا؟ ببین شدی پوست و استخون.

پوزخندی زدم.

- برو از شوهر، برادرشوهرت و شاهین بپرس که این بلا رو سرم آوردن. من که داشتم زندگیم رو می‌کردم.

حتی در بدترین شرایط هم نمی‌توانستم خشمم را کنترل کنم و تیکه نپرانم.

مادر زیر بغلم را گرفت.



- اون زندگی بود، نه؟

بازهم شروع کردند. جلوی سرویس بهداشتی دستم را از حصار دستان مادر و رؤیا آزاد کردم، وارد سرویس بهداشتی شدم و درش را به هم کوبیدم، همانجا نشستم و آن قدر عرق زدم که دیگر جانی در تنم نماند. بالاخره با دیدن حال خرابم و پادرمیانی مادر و زن عمو که بعد از آمدن مهلا به خانه مان کمی از من جانب‌داری می‌کردند و بالاخره نشان دادند که اعضای از این خانواده هستند نه اشیائی از خانه. همراه با رؤیا و ادیب راهی خانه‌شان شدیم.

در این یک‌ساعتی که به خانه رویا آمده بودم کمی آرامش در وجودم پیدا کرده بودم. همین که از آن خانه و جو سنگینش دور شده بودم غنیمت بود اما دائم حالت تهوع داشتم، در سه روز گذاشته هم حالت تهوع داشتم اما به بالا آوردن ختم نمیشد فقط دلم درهم می‌پیچید و معده‌ام تیر می‌کشید.

ادیب تقه‌ای به در سرویس بهداشتی زد.

- افرا خوبی؟

بی‌حال از سرویس بهداشتی خارج شدم که زیر بغلم را گرفت. تمام تنم خیس از عرق سرد شده بود، لرز کرده بودم و دندان‌هایم به هم می‌خورد.

با نشستنم روی مبل، رؤیا پتویی رویم انداخت و با لیوانی چای نبات را که مدام با قاشقی محتویات درونش به هم می‌زد کنارم نشست. ادیب فشارم را گرفت و مشغول چک کردن علائم دیگرم شد. یک لحظه از جایش بلند شد و به سمت راهرویی که اتاق‌هایشان در آن قرار داشت رفت و صدا زد:

- رؤیا یه لحظه میای؟

رویا لیوان چای نبات را به دستان لرزانم داد و به آن سمت رفت. قلی از چای شیرین را خوردم و باینکه تمایل به خوردن باقی مانده چای داشتم اما از ترس بالا آوردن دوباره، لیوان را روی میز گذاشتم.

چند دقیقه بعد رؤیا به‌تنهایی آمد و کنارم نشست، کمی من‌ومن کرد و بالاخره صدایم زد:

- میگم افرا؟

همان‌طور که تا چانه زیرپتو بودم سرم را تکانی دادم.

لبخندی زد که زود هم از بین رفت.

- چیزه میگم... تو با علی... یعنی تو و علی...

نفسی گرفت و ادامه داد:

- چیزی بینتون بوده؟

یک لحظه لرزشم قطع شد و با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم؛ خنگ که نبودم منظورش را سریعاً گرفتم.



یکی از ابروهایش بالا رفت.

- هوم؟

تنها سرم را زیر انداختم که جیغ خفه‌ای کشید و بدون هیچ‌گونه مقدمه چینی فریاد کشید:

- وای ادیب حدست درسته. افرا حامله‌ست.

چنان سرم بالا آمد که گردنم تقه‌ای داد. باورش سخت بود، آن هم در چنین شرایطی. حال بدم را به غذا نخوردن، استرس و فشاری که رویم بود نسبت می‌دادم نه حاملگی.

هنوز باچشم‌های گشاد نگاهش می‌کردم که چلاندم.

- قربونت برم الهی، پس شاهین عوضی چی می‌گفت؟

اصلا انگار اطلاعات مغزم پاک شده بودند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا فهمیدم چه اتفاقی افتاده، کم‌کم لبخند بی‌جانی روی لبم نقش بست، سریع ازجایش بلند شد و دور خودش چرخید.

- گوشی من کجاست؟

ادیب با خنده به‌سمت‌مان آمد.

- گوشی می‌خوای چیکار؟

بعدهم روبه من گفت:

- مبارک باشه مامان کوچولو!

بی‌حرف ذوقی کردم و سرم را زیر انداختم.

بالاخره رؤیا گوشی موبایلش را از زیر کوسن‌ها بیرون کشید.

- به ثریا زنگ بزنم خبر بدم.

ادیب دستش را گرفت.

- بذار اول مطمئن بشیم.

دست ادیب را پس زد و مشغول شماره گرفتن شد.

- مطمئن چی؟ بعداز بیست‌سال دکتر بودن یعنی مطمئن نیستی؟

ادیب روبه‌رویم نشست.

- هستم، ولی صبر کن یه آزمایش هم بده.

رؤیا همراه با اخم‌های درهمش شماره را گرفت.

- چی چی رو صبر کنم؟ بذار زنگ بزنم بیاد دست زن و بچه‌ش رو بگیره بیره خلاص شیم از این همه درگیری و مصیبت و بدبختی. زندگی واسمون نمونده از دست اینا.



دلم می‌خواست برگردم ولی غرورم شکسته بود. علی باز هم مرا بی‌اهمیت کرده بود که حتی سراغی از من نگرفته بود.

درحالی که چشمانم لبالب پراز اشک شده بودند و هر لحظه احتمال فرو ریختن اشک‌هایم می‌رفت روبه رؤیا گفتم:
- نه رؤیا زنگ زن.

با تعجب به سمتم چرخید.

- چرا افرا؟

اشکی از گوشه چشمم چکید.

- چون براشون اهمیتی نداره. اگه اهمیتی داشت توی این مدت حداقل یکیشون یه بار میومد پادرمیونی، حداقل یه تلاشی برای برگردن من می‌کردن.
اخمی کرد و کنارم نشست.

- تو از کجا می‌دونی که نیومدن؟ هزار بار اومدن چندبارشو خودم خونه‌تون بودم دیدم. تو که از اتاقت بیرون نمیومدی که ببینی. از بابا و مامانش گرفته تا خواهراش و شوهراشون، منتها بیچاره‌ها رو حتی راهشون نمی‌دادن تو خونه. چقد شرمنده شدم جلوی ثریا. حتی از من و ادیب هم خواهش کرد پادرمیونی کنیم. علی خیلی سعی کرد با خان داداشام حرف بزنه. چندین بار هم رفته بود تولیدی ولی می‌دونی بابات چی بهش گفته بود؟ گفته بود می‌خواد طلاق تورو بگیره شوهرت بده به شاهین. همه‌ی اینارو ثریا بهم گفت، گفت علی دوباره داغون شده، شده مثل روزای اولی که دور از جون تو، ساره فوت کرده بوده. تازه پسر بیچاره سرپا شده بود، اصلاً تغییراتش رو من و ادیب باور نمی‌کردیم، از این‌رو به اون‌رو شده بود توی زندگی باتو. چند شب پیش هم خاله و شوهرخاله علی اومده بودن که بابات دیگه تو رو اونا نتونست در رو به روشن باز نکنه ولی مرغ بابات یه پا داره زیر بار نمیره، لج کرده. دست رد به سینه زن و مرد داغ‌دار بیچاره.

وای یعنی همه آن حرف‌ها را به علی و خانواده‌اش هم گفته بودند؟ اشک‌هایم با شدت بیشتری روان شدند. من با چه رویی دوباره برمی‌گشتم در میان آن خانواده؟ در این دوهفته فکر می‌کردم هیچ تلاشی نکرده‌اند اما الان با شنیدن این حرف‌ها نه تنها دلم آرام نگرفت که حداقل برایشان اهمیت داشته‌ام بلکه بدتر دلم آشوب شد و باز هم از کارهای خانواده‌ام شرمنده شدم.

دستم را محکم گرفتم.

- بسه کمتر اشک بریز. تو الان خودت تنها نیستی به فکر اون بچه هم باش، با این همه گرسنگی که تو به خودت دادی ناقص نشده باشه خلیه.

از ترس لبم را گاز گرفتم و چشم‌هایم گشاد شدند که ادیب با خنده گفت:



- نترسونس.

بعد هم رو به من گفت:

- نترس افرا هیچیش نمیشه؛ ولی این مدت خیلی ضعیف شدی باید حسابی به خودت برسی.

بالاخره رؤیا به ثریا زنگ زد، اما نگفت جریان از چه قرار است، فقط گفت مرا به خانه خودشان آورده و بیاید با من صحبت کند.

با آمدن ثریا و علی چنان غرق دیدارش شدم که انگار هیچ کسی جز خودمان دونفر آنجا نبود، من که از بی‌جانی داشتم می‌مردم با دیدن علی که او هم دست کمی از من نداشت و حسابی لاغر شده بود به‌سمتش دویدم و محکم در آغوشش گرفتم. اوهم دستانش را بالاآورد و دورم پیچید. پیشانی‌ام چسبیدن به سینه‌اش را می‌خواست و چشم‌هایم خیس کردن پیراهنش را. عجیب دلم نازکردنم و نازکشیدن علی را می‌خواست.

سرش را کنار گوشم آورد و با صدای خش داری گفت:

- دلم برات تنگ شده بود افرا!

بعد هم دو طرف صورتم را با دست‌هایش قاب گرفت و با چشمان خیسش به چشمانم زل زد.

- چی میگه بابات افرا؟ تو زن منی، از رو جنازه‌م هم رد بشن نمی‌ذارم دست شاهین یا هرکس دیگه‌ای بهت برسه. لبم را گاز گرفتم. با این بی‌آبرویی جدید چه می‌کردم؟ اصلاً مگر حرفی هم برای گفتن داشتم؟ دستم را بالا آوردم و روی گردنش گذاشتم، رگ گردنش چنان متورم شده بود که هر لحظه امکان پاره شدنش میرفت.

ای کاش نریزد به هم آرامش روحت، من بند دلم بر رگ اعصاب تو بند است.

اصلاً یادمان رفته بود که جز خودمان دونفر کسانی دیگر هم حضور دارند، دلم نمی‌خواست از او جدا شوم. دوباره خودم را در آغوشش مچاله کردم و دستم را دور کمرش گره زدم، بیشتر از این‌ها دل‌تنگش بودم. اوهم چانه‌اش را روی سرم گذاشته بود و نفس عمیق می‌کشید. بعد از گذشت چند دقیقه از او جدا شدم اما همچنان دستش را محکم گرفته بودم، می‌ترسیدم رهایش کنم. ثریا اشکش را پاک کرد و در آغوشم گرفت.

- به قصد جنگ اومده بودم. خیلی حرفا آماده کرده بودم بهت بزنم که عقده دلم خالی بشه. این مدت نمی‌دونی چه خونی تو دل ما شد افرا؛ ولی وقتی این طوری دیدمت که چقدر دوری از علی روت تاثیر گذاشته، فهمیدم ما کم گذاشتیم واسه تو. تو ارزشت بیشتر از این حرفاست.

همین‌طور اشکم روان بود. با این‌همه شعورشان مرا خجالت‌زده کرده بودند. آن‌ها چطور رفتار می‌کردند، خانواده من چطور برخورد می‌کردند. هرکسی جای علی بود با آن حرف‌ها قطعاً گمان بد نسبت به من می‌برد و با یک سیلی جانانه از من استقبال می‌کرد؛ اما قطعاً علی از احساسم نسبت به خودش خبر داشت. یک‌سال‌ونیم ذره‌ذره پیچش عشقی که



نثارش می‌کردم را دور قلبش احساس کرده بود که باوجود تمام حرف و حدیث‌ها باز هم این‌چنین با محبت و عشق درچشمانم زل می‌زد.

علی روبه‌رویم ایستاد و اشکم را با دستش پاک کرد.

- گریه نکن افرا.

بدتر بغضم ترکید و به حق‌حق افتادم که درآغوشم گرفت و در گوشم گفت:

- همین الان می‌دزدم می‌برمت، تو فقط گریه نکن. می‌ریم یه جایی که دست هیچ‌کس بهمون نرسه.

لبخند بی‌جانی روی لبم آمد. دنیا هم به آخر می‌رسید من امشب با علی می‌رفتم، دلم برای خانه و زندگی‌ام تنگ شده بود.

ادیب با لبخند رو به ثریا و علی تعارف کرد.

- زن داداش، علی آقا بفرمایین بشینین.

ثریا به سمت مبلمان رفت.

- خدا عمرت بده ادیب، این پسر داشت از دست می‌رفت.

ادیب با شیطننت چشمکی به رویا زد.

- هنوز مونده تا از دست بره کجاشو دیدی.

ثریا نگاهی بین ادیب و رویا ردوبدل کرد.

- خبر جدیدیه؟

رویا با صدای گریه طلا به سمت اتاقش رفت.

- آره اونم چه خبری.

چهره‌ی ثریا درهم رفت و با لحن مغمومی پرسید:

- یاخدا! باز چی شده؟ من دیگه تحمل هیچی رو ندارم اعصابم دیگه کشش نداره.

علی دستم را کشید و با هم به سمت مبلمان رفتیم و کنار هم نشستیم. همچنان که دستم را در دستش نگه داشته بودم، سرم را روی شانهاش گذاشتم.

ادیب در جواب به ثریا گفت:

- خبر خوشه زن داداش.

با ورود رویا که طلا را بغل داشت، ادیب رو به علی گفت:

- اول یه شیرینی مستی بده.

علی سرش را به سمتم کج کرد.



- به چه مناسبت؟ بابا و عموی افرا کوتاه اومدن؟
 ادیب یک پایش را روی پای دیگر انداخت.
 - نوبت به نوبت. به اونجاهاشم می‌رسیم.
 علی ب.وس.ه‌ای روی موهایم نشاند.
 - چشم شیرینی چه قابلی داره.
 ادیب دوباره تأکید کرد.
 - باید شیرینی درست و حسابی بدیا.
 قلبم شروع به تند زدن کرد و تمام مدت منتظر عکس‌العمل علی بودم تا ببینم چه واکنشی در مقابل این خبر نشان می‌دهد.
 ثریا رو به ادیب گفت:
 - تو یه کاری کن بابا و عموی افرا کوتاه بیان، بخدا من همه رو شام میدم.
 ادیب لبخندی شیطنت‌آمیزی زد و سرش را به نشانه تأیید چندبار بالا و پایین کرد.
 - مجبورن کوتاه بیان، از ذوق هم که شده کوتاه میان.
 علی هم متعجب پرسید:
 - چطور؟
 ادیب شوک را وارد کرد و من سربه‌زیر لبم را گاز گرفتم.
 - آخه داری بابا میشی.
 یک لحظه همه سکوت کردند، حتی صدای نفس کشیدن هم نمی‌آمد. دوباره دلم جوشید و عقی زدم، شاید اینبار از استرس و هیجان زیادی بود، شاید هم طفل کوچکم داشت ابراز وجود می‌کرد تا بقیه ماهیتش را قبول کنند.
 به سمت سرویس بهداشتی دویدم و علی هم به دنبال من. معده‌ام خالی‌خالی بود و از بس عقی زده بودم گلویم خراشیده بود و می‌سوخت. صورتم را شستم، به‌سمتش که پشت‌سرم ایستاده بود و بازویم را گرفته بود. برگشتم و بی‌حال به چشمانش زل زدم. هنوز هم همچون علامت سؤال نگاهم می‌کرد.
 - حقیقت داره افرا؟
 با لبخند بی‌جانی چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. محکم بغلم کرد.
 - الان من باید چیکار کنم؟
 خنده‌ام گرفت. خوشحال شدنش هم با همه‌ی عالم فرق می‌کرد.



دل‌م می‌خواست در شرایطی دیگر این اتفاق می‌افتاد و طوری دیگر این خبر را به علی می‌دادم، اما همین که خدا باز یک نقطه برای اتصال من به زندگی علی جلوی پایم گذاشته بود معجزه به حساب می‌آمد. با وجود بچه دیگر چه بهانه‌ای برای جدا کردن ما از هم داشتند؟ دوهفته تمام همه‌ی راه‌ها را رفتم و به در بسته برخورد کردم. آن وقت خدا در عرض یک‌ساعت چنان راهی جلوی پایم گذاشته بود که احتمال شکست خوردنش صفر بود. اینبار من یک دلیل محکم برای ماندن در زندگی علی داشتم و آن وجود ناگهانی طفل معصومی بود که حتی نمی‌دانستم چند وقتش است. از همین ابتدا وجودش برکت زندگی‌مان بود.

ثریا جیغی کشید، به‌زور مرا از علی جدا کرد و محکم در آغوش گرفت.

- وای یعنی دارم عمه میشم؟

عمه شدن اینقد خوشحالی داشت؟ بیچاره عمه‌ها مظلوم‌ترین موجودات جهان هستند که فحش خورشان زیادی ملس است. چنان فشارم می‌داد که دوباره داشتم حالت تهوع می‌گرفتم. با چشمانم به علی التماس می‌کردم تا نجاتم دهد. زود هم منظورم را گرفت، آرام خندید و از شانه‌های ثریا گرفت.

- چه خبرته ثریا؟ زن و بچه‌م رو کشتی.

چقدر شنیدن این حرف از زبان علی شیرین بود و به دل می‌نشست. بعد هم همان‌طور که لبخندش هنوز روی لب‌هایش جا خوش کرده بود دستی به چانه‌اش کشید.

- یعنی واقعاً حقیقت داره؟

من هم با لبخند تأیید کردم که صدای گریه ثریا بلند شد. همه با تعجب نگاهش می‌کردیم؛ چنان گریه می‌کرد که گفتم نکند خدایی نکرده اتفاقی افتاده. علی به سمتش رفت و دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

- چته آبجی بزرگه؟ الهی دورت بگردم گریه نکن.

سرش را به سینه علی تکیه داد.

- باورم نمیشه علی. یه روزی آرزو داشتم این لحظه رو ببینم، ولی این قدر ناامید شده بودم که فکر می‌کردم هیچ‌وقت سرپا شدن زندگیت رو نبینم.

علی نگاهی به من انداخت.

- همه‌ش رو مدیون افرا هستم و صبرش.

رؤیا طلا را به دست ادیب داد و با گرفتن دست ثریا همان‌طور که دل‌داری‌اش می‌داد به سمت مبلمان راهنمایی‌اش کرد.



برای شام ثریا گفت مهرداد و محمدطاها تنها هستند و باید به خانه‌اش برود اما علی ماند. اگر هم او می‌خواست برود من نمی‌گذاشتم و قطعاً او هم بعد از این همه دلتنگی محال بود مرا تنها بگذارد. میلیم اصلاً به غذا خوردن نمی‌رفت اما علی تمام وقت همچون بچه‌ها غذا دهنم می‌گذاشت و دقیقه‌ای یکبار در گوشم می‌گفت:

– حالا واقعاً حقیقت داره افر؟

ده-بیست بار اول که پرسید با ذوق جوابش را دادم ولی وقتی تعداد دفعات پرسیدنش از حد مجاز گذشتند تنها با چشم‌غره و زیرچشمی نگاهش می‌کردم و در آخرهم مجبور شدم جیغ بکشم تا بالاخره باور کند. و انگار جیغ کشیدنم هم کارساز بود چون خیلی قشنگ باور کرد و دیگر سؤالی نپرسید.

ادیب می‌گفت حتماً باید تحت نظر دکتر باشم چون در این مدت خیلی ضعیف شده بودم و بر اثر غذا نخوردن طولانی مدت، معده‌ام تحریک‌پذیر شده و ممکن بود به بچه آسیب برسد؛ چون در این مدت اعصابم هم ضعیف شده بود احتمال می‌داد با وجود حاملگی تشدید هم شود و توصیه کرد هرچه زودتر این قائله را ختم‌به‌خیر کنیم وگرنه هم به ضرر من تمام میشود هم بچه. باز هم ادیب رسالت این کار را برعهده گرفت و گفت صبح اول وقت می‌رود تا با پدر و عمو صحبت کند. اینبار خوش‌بین بودم. من یک سلاح قوی داشتم که دهن همه را می‌بست.

بعد از دوهفته امشب راحت سرم را کنار علی روی بالشت گذاشتم و درمیان زمزمه‌های عاشقانه‌اش به فردایی فکر می‌کردم و قولی که ادیب داده بود.

همراه با علی خنده‌کنان از اتاق خارج شدیم و از راهرو کوچک خانه ادیب گذشتیم که با دیدن شاهین که پا رو پا انداخته و به من و علی با اخم زل زده بود، خنده روی لبم خشک شد و با ترس به علی زل زدم. علی برای حفظ آرامشش چشم‌هایش را روی هم گذاشت، مرا پشت‌سرش کشید و جلویم ایستاد. سرم را کج کرده بودم و به شاهین نگاه می‌کردم که هر لحظه اخم‌هایش وحشتناک‌تر درهم می‌رفتند. از جایش بلند شد و با قدم‌های آرام به سمتمان آمد. ادیب خانه نبود و این بیشتر مرا می‌ترساند، رؤیا هم با بلند شدن شاهین سریع از جایش بلند شد و هراسان پشت‌سرش راه افتاد، مدام لب می‌گزید و دستانش را در هم می‌پیچاند. شاهین با چشم‌های ریزشده‌اش به من که از پشت‌سر علی سرک می‌کشیدم خیره شد.

– خوش گذشت دیشب افرانوم؟

سریع پشت‌سر علی قایم شدم و با گرفتن پهلوهایش سرم را میان شانه‌هایش پنهان کردم. چنان علی باخشم نفس می‌کشید که حتم داشتم الان به سمت شاهین حمله می‌کند.

با صدای داد شاهین بیشتر به علی چسبیدم و قلبم شروع به محکم تپیدن کرد.

– این‌طوری جواب اعتماد بابا و عمو رو میدی رؤیا؟



با بلندشدن صدای گریه طلا، رؤیا هم داد زد:

- خفه شو صداتو واسه من نبر بالا. به تو چه ربطی داره؟ فضولی یا آتیش بیار معرکه؟
بعد هم انگار که طلا را بغل گرفته بود و قصد در آرام کردنش را داشت دوباره صدایش آمد:

- نه مامان گریه نکن عزیزم، الان شاهین میره.

- من برم؟ باشه من میرم؛ ولی با بابا و عمو برمی‌گردم.

علی قدمی به جلو برداشت که محکم‌تر پهلویش را چنگ زد و ترسیده التماس کردم.

- علی خواهش می‌کنم!

دستم را با خشونت از پهلویش جدا کرد و به سمت شاهین رفت. با چشم‌های ترسیده‌ام به رؤیا زل زدم، نگاه هر دویمان هم‌زمان به سمت علی و شاهین کشیده شد. اول از همه علی یقه‌ی شاهین را گرفت و به دیوار کوبیدش.

- هر غلطی که می‌خوای بکن. افرا زن منه. فهمیدی یا نه؟

شاهین را بیشتر به دیوار فشرد.

- نمی‌دارم پاشو بذاره تو اون خونه‌ای که یه عوضی مثل تو به زن من، به حق من چشم بد داره نامرد.

هر لحظه صورت شاهین بیشتر از خشم درهم می‌رفت، علی داد زد:

- افرا زن منه، مادر بچه منه. برو به بابات و عموتم بگو نمی‌دارم دیگه رنگشو ببینن، چه برسه بخوان ازم جداس کنن. این قدر جنم دارم که پای زن و بچه‌م بمونم و نذارم دست کسی بهشون برسه.

بعد هم با خشونت یقه شاهین را رها و به سمت در آپارتمان هل داد.

- هری!

تابه حال علی را این قدر بزن بهادر ندیده بودم. همیشه علی برای من شخصیتی ساکت و آرام داشت. چنان چشم‌هایم گرد شده بودند که هر لحظه امکان بیرون زدنشان می‌رفت. شاهین که گیج شده بود مدام نگاهش بین ما می‌چرخید و در نهایت روی من ثابت ماند که لبم را گاز گرفتم و سرم را زیر انداختم. اما با صدای افتادن چیزی و فریاد علی سریع سرم به سمت بالا چرخید. شاهین روی زمین افتاده بود و علی نفس نفس زنان بالای سرش ایستاده بود.

- مرتیکه عوضی بار آخرته که حتی به زن من نگاه می‌کنی.

شاهین که شوک‌ها پشت سرهم به او وارد می‌شدند انگار که هنوز گیج بود از روی زمین نیم‌خیز شد. رؤیا طلا را که مدام گریه می‌کرد، روی زمین گذاشت و به سمتشان رفت.

- آقا علی اجازه بده حرف بزنینم با کشت و کشتار که چیزی حل نمیشه.

بعدهم دست زیر بازوی شاهین انداخت و کمک کرد از روی زمین بلند شود. با زدن ضربه علی زیر چشمش باد کرده و کبود شده بود.



شاهین دستش را از دست رؤیا کشید.

- ولم کن.

این همه خودداری از شاهین زودجوش بعید بود. شاید اینبار حق را به علی می‌داد.

سریع به سمت علی رفتم و دستش را کشیدم.

- علی تو رو خدا بسه دیگه دعوا نکن.

علی همان طور که رگ گردنش به شدت بیرون زده بود دستش را به سمت شاهین دراز کرد.

- مگه ندیدی چه جووری نگاهت می‌کرد؟ هرچی می‌کشم زیر سر این نامرده.

شاهین داد زد:

- هی به من نگو نامرد نامرد وقتی هیچی نمی‌دونی.

علی دوباره قصد کرد به سمتش برود که محکم‌تر دستش را کشیدم.

- علی جون من بسه.

چشم‌هایم لبالب پراز اشک شده بودند. علی سری تکان داد و با اعصابی خراب رفت روی یکی از مبل‌ها نشست، شاهین هم با کمک رؤیا آمد و روی مبل روبه‌رویی علی نشست. به سمت طلا رفتم و بغلش گرفتم که علی از جایش بلند شد و طلا را از بغلم کشید.

- بلند نکن طلا رو. سنگینه واسه ت خوب نیس. به اندازه کافی ضعیف هستی.

اینکه در بدترین شرایط هم حواسش به احوالم بود ذوق نداشت؟ همان طور که قصد داشت طلا را آرام کند شروع کرد قدم رو رفتن و طلا را در آغوشش تکان دادن. رؤیا با کیسه‌ای که درونش یخ ریخته بود کنار شاهین نشست و یخ را روی گونه‌اش گذاشت که صدای آخ شاهین بلند شد.

- چه خبرته؟ یواش‌تر کورم کردی.

رؤیا دست شاهین را کنار زد.

- دهن‌تو ببند حرف زن دو دقیقه.

طلا که قصد آرام شدن نداشت به هق‌هق افتاده بود. شاهین کیسه محتوای یخ را از دست رؤیا کشید.

- بده خودم می‌تونم. تو برو بچته رو بگیر. سرمون رو برد.

علی طلا را به دست رؤیا داد و همان طور که اخم‌های درهمش شاهین را نشانه رفته بود، روی مبل روبه‌رویی‌اش نشست. من هم کنار علی نشستم، سرم را پایین انداختم و مشغول کندن گوشت کنار ناخون‌هایم شدم.

شاهین پوزخند صدا‌داری زد.

- هردوتون احمقین.



علی درجایش نیم‌خیز شد.

- حرف دهنش رو بفهم مرتیکه.

دستش را محکم گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

- علی بشین تورو خدا! بسه! جنگ راه ننداز.

شاهین کیسه یخ را روی گونه‌اش گذاشت و هم‌زمان صورتش از درد میچاله شد.

- همه‌ی اینا زیر سر کیوان بود.

با چشم‌های گشادشده‌ام به شاهین زل زدم. رؤیا همان‌طور که طلا را درآغوشش تکان می‌داد و طلا هم کم‌وبیش

آرام شده بود، کنار شاهین نشست.

- نوه‌ی عمه؟

او هم حسابی تعجب کرده بود. شاهین به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد که علی عصبی پرسید:

- چه خبره اینجا؟ کیوان کیه؟

خیره به شاهین جوابش را دادم:

- نوه‌ی عمه‌ی بابامه.

رؤیا شانه شاهین را در دست گرفت و تکان داد.

- بگو بینم چه خبره؟

شاهین چشمش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- از روز اولی که شما ازدواج کردید تا همین چندوقت پیش که برای ساره خدایامرز مراسم گرفته بودین، کیوان مثل

سایه دنبال علی بوده. هر جا می‌رفته، هر کاری می‌کرده. دیگه برنامه‌های علی رو از حفظ بوده. ازتموم شبایی که علی

می‌رفته سر مزار ساره فیلم و عکس گرفته بوده، منتظر یه فرصت بوده تا زهرشو بریزه، مراسم گرفتن شما برای ساره

هم فرصت رو براش جور کرده. همه‌ی فیلم و عکس رو گذاشته بود جلوی بابا و عمو، خبر مراسم گرفتنتون برای

ساره رو هم اون به بابا و عمو داده بود. اون هم متوجه شده بود یه چیزی توی زندگی شما دوتا سر جای خودش

نیست.

علی از جایش بلند شد و درحالی که سعی داشت خشمش را کنترل کند، از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید:

- این مرتیکه چه خصومتی با من داشته که این‌طوری به زندگیم آتیش زده؟

من اصلاً در این دنیا نبودم. دقیقاً از همان جایی گزیده شده بودم که اگر تا صدسال دیگر هم می‌نشستم فکر می‌کردم،

محال بود به ذهنم برسد.

رؤیا اخم‌هایش را درهم کشید.



- پسرهای عقده‌ای احمق.

بعد هم رو به علی ادامه داد:

- خواستگار افرا بود. بعد از چندسال افرا و این پسرهای خاک‌برسر تو مراسم خاستگاری همدیگه رو دیدن، نمیدونم رو چه حسابی پاشده این کارا رو کرده. حالا اگه عاشق افرا بود یا افرا بهش بدی کرده بود بازم یه چیزی. علی دوباره روی مبل نشست و رو به شاهین گفت:

- شاهین هرچی می‌دونی، هرچی که تو این مدت اتفاق افتاده رو موبه‌مو تعریف می‌کنی، بعد من می‌دونم و این پسر. زنده‌زنده آتیشش می‌زنم.

با وحشت سمت علی چرخیدم. نکند واقعاً چنین کاری کند؟ در این مدت چشمه‌های جدیدی از شخصیت مبهم علی برایم رونمایی شده بود، بعید هم نبود چنین کاری کند. دستم را روی دستش گذاشتم و محکم فشار دادم که نگاهش به‌سمتم چرخید. چشم‌هایم را که حالت دودو زدن داشتند به چشمانش دوختم. لبخند کجی زد.

- نترس افرا. من کاری نمی‌کنم که به زندگیمون ضربه بخوره. ولی اگه کسی هم قصد کنه زندگیمون رو به هم بریزه نمی‌تونم ساکت بشینم.

صدای شاهین نگاهم را از علی کند و به‌سمتش کشاند.

- ازهمون روز اول هم از این پسرهای احمق خوشم نمیومد. پسرهای عقده‌ای از حرص اینکه افرا تو جمع ضایعش کرده و گفته نمی‌خواستش پا شده این کارا رو کرده. تحمل جواب نه شنیدن رو نداشته، به غرورش برخورد. از طرفی هم نکبت تو نگاه اول عاشق افرا شده بوده و از این طریق فکر کرده می‌تونه افرا رو به‌دست بیاره. من نمی‌دونم چی به بابا و عمو گفته بود که راحت قبول کرده بودن بعد از جدایی افرا از علی، افرا رو به اون شوهر بدن. من فقط نتونستم اینا رو از زیر زیون بابا بکشم، بقیش رو به من نگفتن. مخصوصاً این اواخر که از اینجا رونده و از اونجا مونده شدم، هیچ‌کس چشم دیدارم رو نداره.

لبخند غمگینی رو به علی زد.

- من این‌قدر هم نامرد نیستم علی. هیچ‌وقت جز چشم‌خواهری به افرا به چشم دیگه‌ای نگاه نکردم. قبل‌ازاینکه بفهمم این قضایا از کجا آب می‌خوره، تا شنیدم تو برای ساره مراسم گرفتی آمپر زدم بالا نفهمیدم دارم چی میگم، حرفایی به بابا و عمو زدم که نباید می‌زدم، همون حرفا هم شد تأییدی روی حرفای کیوان و بابا و عمو بدتر عصبی شدن و داغ کردن. بعد‌ازاینکه اون حرفا رو زدم مثل چی پشیمون شدم ولی دیگه آبی بود که با بی‌عقلی ریخته بودم. وقتی فهمیدم کیوان واسه افرا کیسه دوخته و بابا و عمو هم همراهش شدن نتونستم ساکت بمونم، حتی خود عوضیش گفته بود با ضرب کتک کاری هم که شده تورو مجبور می‌کنه افرا رو طلاق بدی. خیلی سروصدا کردم ولی بابا و عمو این‌قدر عصبی بودن که صدای اعتراض منو نمی‌شنیدن. باید گندی که زده بودم رو جمع می‌کردم، منم تو این



قضایا مقصر بودم نمی‌تونستم بذارم بیشتر از این زندگی افرا خراب بشه. می‌دونستم افرا تو این قضایا دووم نیما، من بیشتر از همتون افرا رو می‌شناسم. نشستم فکر کردم گفتم اگه من پاپیش بذارم، عمو قطعاً منو به یه عوضی مثل کیوان ترجیح میده، گفتم اگه من بگم افرا رو می‌خوام حداقل پای شکسته کیوان از این ماجرا کشیده میشه بیرون، گفتم بذار من آدم بده بشم، بهتر از اینه که افرا کنار کیوان دق کنه. این طوری می‌تونستم وقت بخرم تا ته و توی قضیه رو دریارم. از طرفی با ادعای خواستن افرا، تو به خودت یه تکونی می‌دادی که واسه بدست آوردن افرا تلاش کنی، تو هم مرد بودی بالاخره غیرت داشتی. من می‌دونستم تو افرا رو می‌خواهی، حداقل این اواخر این طور نشون می‌دادی. می‌خواستم به افرا و به خونوادمون ثابت کنی که لیاقت داشتن افرا رو داری. من هیچ وقت نخواستم افرا رو از تو بگیرم، من برادرشم فقط می‌خواستم بهش کمک کنم. کارم اشتباه بود میدونم، باعث شد از چشم همه بیفتم و به عواقبش فکر نکردم چون اون لحظه تنها راهی که به ذهنم می‌رسید همین بود.

قطره اشکی از چشمش چکید و سرش را زیر انداخت.

- همه بهم انگ نامردی زدن. من بیشتر از شما دوتا ضربه خوردم. من عشقم رو تو این ماجرا از دست دادم. هم من هم رؤیا درحال گریه کردن بودیم. وقتی من روی او گمان بد بردم وقتی بعد از این همه سال با یک حرف تمام باورهایم درباره او درهم شکست، او به دنبال سروسامان دادن به زندگی من بود.

از جایش بلند شد و دست درجیش برد، فلشی از جیش درآورد و روی میز روبه روی علی انداخت.

- بالاخره تونستم پیداش کنم. این تمام عکس و فیلمایی هست که کیوان توی این مدت از تو گرفته. با مدارکی که توی این فلش هست می‌تونی ادعای حیثیت کنی و ازش شکایت کنی.

بعد هم روبه من با غمی که چهره‌اش را پوشانده بود ادامه داد:

- ببخش افرا داداش ناخلفی بودم. یه روز آرزو داشتم بچه‌ی تو منو دایی صدا بزنه، حالا که تو داری بچه‌دار میشی من لیاقت دایی بچته شدن رو ندارم.

علی همچنان ساکت در فکر فرو رفته و به فلش افتاده روی میز زل زده بود. همان طور که اشکم روان بود لبم را گاز گرفتم. من شرمندگی شاهین و لطفی که در حقم کرده بود شده بودم.

دستش را روی شانه علی گذاشت.

- پای افرا بمون. هرطور که شده.

بعد هم قصد رفتن کرد که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، از جایم بلند شدم و صدایش زدم:

- شاهین!

سرجایش ایستاد اما برنگشت. به سمتش رفتم و روبه رویش ایستادم. علی هرچه می‌خواست بگوید، شاهین سِمَت برادری‌اش را پس گرفته بود. خیره چشمان همچون شبش شدم.



- منو ببخش که بهت شک کردم.

نگاهش کشیده شد به سمت علی که سرش را چرخانده و نگاهش به ما بود، با تردید دستش را بالا آورد و روی موهایم گذاشت. ترسیدم دوباره علی شر به پا کند، گردنم چنان به سمت علی برای دیدن عکس‌العملش چرخید که دستش از روی موهایم افتاد. علی کاملاً عادی بود، اما نگاهش همچنان میخ ما بود. چشم‌هایش را به نشانه‌ی تأیید روی هم گذاشت. همین کافی بود تا شیر شوم و خودم را در آغوش شاهین بیندازم. های‌های شروع به گریه کردم و دستم را دور کمرش گره زدم، خودم هم دلیل اشک‌هایم را نمی‌دانستم، فقط می‌خواستم در آغوش هم‌بازی کودکی‌هایم آرام بگیرم. شاهین همیشه حامی بود، دورترین خاطره‌ای که از کودکی‌ام به یاد داشتم، خاطره مشترکی با شاهین بود. یک عصر تابستان وسط بازی کردنمان زمین خوردم و شاهین دستش را به سمتم برای بلند کردنم دراز کرد. یادم نیست زمین خوردنم درد داشت یا نه، اما مدام گریه می‌کردم. شاهین برای آرام کردنم مرا روی دوشش سوار کرد و با گرفتن دست‌هایم در هوا، همان‌طور که دور حوض وسط حیاط می‌چرخید صدای هواپیماهم در می‌آورد. خنده‌های از ته دل آن روزم، شیرین‌ترین خنده عمرم بود که حتی با یادآوری هرباره‌اش هم لبخند به لبم می‌آمد.

با غرغر کردن‌های رؤیا که اول دست‌های شاهین و بعد دست‌های مرا جدا می‌کرد بینی‌ام را بالا کشیدم و با دستم اشک‌هایم را پاک کردم، شاهین هم چشم‌هایش قرمزقرمز بودند، اما از ریختن اشک‌هایش به شدت خودداری می‌کرد. رؤیا همان‌طور که طلا را با یکی از دست‌هایش گرفته بود چینی به بینی عمل کرده‌اش داد و رو به علی گفت:

- بیا به تودهنی به این بزن تا دست از گریه کردن برداره. آخر یا خودش می‌کشد یا بچشو.

علی از جایش بلند شد و به سمتمان آمد.

- الان به کار دارم که باید بریم با شاهین انجام بدیم، ولی افرانم قول میدی همین لحظه که دیگه گریه نکنه. گرچه هربار قولش رو می‌شکنه.

بعد هم نگاهش را از من گرفت و به سمت شاهین انداخت، دستش را به سمتش دراز کرد.

- حاضری هرکاری بخاطر افران بکنی؟

شاهین بدون لحظه‌ای درنگ دستش را قفل دستان علی کرد.

- هرکاری.

علی دستش را فشرد و سرش را تکان داد.

- پس بریم.

با ترس دستم را به بازویش گرفتم.

- چی تو سرته علی؟

یک طرف لبش به سمت بالا کشیده شد.



- يه تسويه حساب کوچولو.

نگاهی به سمت رؤیا و شاهین انداختم. هیچ عکس‌العملی از خودشان نشان نمی‌دادند و منتظر حرکت بعدی من بودند. سرم را بالا انداختم و دستش را به سمت بالای سالن کشیدم.

- نمی‌دارم بری علی.

اخمی مصنوعی کرد و درگوشم گفت:

- از وقتی مامان شدی لجبازتر شدی.

خودم را لوس کردم تا حداقل با مکر زنانه‌ام نگهش دارم ولی فایده‌ای نداشت. حداقل اگر قصدش را می‌دانستم شاید می‌توانستم فکری کنم.

هنوز با علی درگیر بودم که زنگ واحد چند باری پست‌سره‌م به صدا درآمد. با ذوق نگاهی به سمت رؤیا انداختم.

- ادویه حتماً. خداکنه باخبرای خوب برگشته باشه.

شاهین به سمت در رفت.

- من باز می‌کنم.

با باز شدن در، ناگهان سروصدای عده زیادی بلند شد. صداها چقدر آشنا بودند. خانواده علی آمده بودند. با دادوبیداد محمدطاها همگی هراسان به سمت در رفتیم.

- مرتیکه نامرد تو اینجا چه غلطی می‌کنی.

یقه‌ی شاهین را گرفته و به دیوار چسبانده بودش، آذین هم با صورتی براق مشتش را بالا آورده بود و قصد کتک زدن شاهین را داشت که علی دستش را روی دست او گذاشت.

- چیکار می‌کنین؟

ثریا با اخم و عصبانیت درحالی که به شاهین چشم‌غره می‌رفت گفت:

- چیه علی؟ مگه این آقا چشمش دنبال افرا نیست؟ چطور اجازه دادی بیاد جایی که زنت هم همون جاست؟

دلم برای مظلومیت شاهین می‌سوخت که حتی کلمه‌ای حرف نمی‌زد و از خودش هیچ دفاعی نداشت.

علی، محمدطاها و آذین را از شاهین جدا کرد که اینبار مادرعلی به حرف آمد:

- چی بگم بهت جوون که زندگی این دوتا رو ریختی به هم؟ خیلی دلت می‌خواد آه یه مادر دنبالت باشه؟

پدرعلی اعتراض کرد.

- شهلاخانوم این حرفا چیه؟

مادرعلی چادرش را جلوتر کشید.



- جیگرم داره می‌سوزه. تو چی از دل من که ذره‌ذره آب شدن بچهم رو دیدم می‌دونی؟ تازه زندگیش سرو سامون گرفته بود.

دیگر نتوانستم تحمل کنم. به سمت مادر علی رفتم:

- خانم جون دارید اشتباه می‌کنید درمورد شاهین.

مادر علی که انگار تازه متوجه من شده بود، پاک دعوا و بحث را فراموش کرد و درحالی که تمام اجزای صورتش به رویم لبخند می‌زد به‌سمتم آمد و در آغوشم گرفت.

- الهی دورت بگردم عروس گلم. چقدر خوش حال شدم با خبری که دیشب ثریا بهم داد. مبارکتون باشه. از همین اول نشون داد که چقدر خوش قدمه، این قدر ذوق داشتیم که همون دیشب می‌خواستیم بیایم منتها ثریا نداشت، گفت علی کنارته بذاریم یه کم حال و هوای این مدتتون عوض بشه.

درحالی که شانه‌هایم را در دست داشت، کمی فاصله گرفت و گونه‌ام را بوسید.

- همین که علی کنارت بود دلم آرام گرفت.

من هم گونه‌اش را بوسیدم. اینکه در این مدت بی‌احترامی‌های خانواده‌ام را به رویم نمی‌آوردند کمی از اضطرابم را کم می‌کرد. ترسم فروکش کرد و یکی‌یکی با همه احوال‌پرسی کردم، جعبه شیرینی را از دست رها گرفتم و به دست رؤیا که اوهم مشغول احوال‌پرسی بود دادم. به‌سمت پدر علی که دسته‌گلی دستش بود رفتم.

- چرا زحمت کشیدید آخه؟

با لبخند پیشانی‌ام را بوسید و دسته‌گل را به دستم داد:

- ارزش عروس گلی مثل تو بیشتر از این حرفاست.

قصد داشتم از جانب خودم بخاطر رفتار اخیر خانواده‌ام عذرخواهی کنم، اما با فکر اینکه الان یادشان نیست و یادآوری‌اش باعث ضایع شدن حال الانمان می‌شود، تصمیمم را عوض کردم و ساکت ماندم. هرچه کمتر در موردش حرف می‌زدیم زودتر فراموش میشد. بعد از اتمام احوال‌پرسی‌ها رؤیا تعارف کرد وارد خانه شوند؛ چون هنوز همه جلوی در واحد ایستاده بودیم. هرکدام با اخم نگاهی به‌سمت شاهین می‌انداختند و با چشم‌غره از کنارش می‌گذشتند. شاهین بیچاره هم سرش را پایین انداخته بود.

با رفتنشان به‌سمت سالن نشیمن، شاهین دستش را روی شانه علی گذاشت و به‌سمت خانواده‌اش با سر اشاره‌ای کرد.

- من برم دیگه داداش. نباشم اینجا بهتره.

علی دست شاهین را به‌سمت نشیمن کشید.

- همین‌جور بذار بری؟ من که گفتم باهات کاردارم، بعدشم من تا بی‌گناهیت رو ثابت نکنم که نمیذارم بری.



بالاخره همه نشستیم که نورا بی‌هوا خودش را در آغوشم پرت کرد. همه سه‌متری از جایشان پریدند و به سمت دختر بیچاره خیز برداشتند و صدازدند:

- نورا!

رها هراسان نورا را از بغلم جدا کرد.

- چیزیت که نشد افرا؟

تعجبم جای خودش را به لبخندی داد.

- چیزیم نشد رها ولش کن.

نورا که اماده‌ی گریه کردن بود را کنار خودم نشاندم.

- بذار همینجا باشه دلم براش تنگ شده.

رها چشم‌غره‌ای به سمت نورا رفت.

- مامان چه کاری بود کردی؟

نورا سرش را زیر انداخت و شروع کرد پاهایش را تکان دادن. دستی روی موهایش کشیدم.

- عیب نداره زندایی.

رها نگاهی طلبکار به سمت آذین انداخت و سرجایش نشست. انگار بیچاره آذین مقصر بود. علی درحالی که روی دسته

مبل کنار شاهین نشسته بود دستش را روی شانه شاهین گذاشت و با لبخند گفت:

- یکی از مردای روزگاره به خدا.

همه با تعجب خیره آن دو بودند و منتظر ادامه توضیحات علی. علی هرچه شاهین تعریف کرده بود را موبه‌مو برای

خانواده‌اش شرح داد. این بار آن‌ها شرمنده شده بودند و مدام از شاهین عذر می‌خواستند. همین که سوءتفاهم‌ها برطرف

شده بودند خدارا شکر می‌کردم. در برادری شاهین تردیدی نبود.

علی از جایش بلند شد.

- خب ما دیگه بریم.

شاهین هم سریع از جایش بلند شد.

- با اجازه تون.

مادر علی نگاهی به آن دو انداخت.

- کجا برید مادر؟

قبل از جواب دادن علی، خودم را وسط انداختم تا حداقل مادرش را به جانم بیندازم و از قصدش منصرفش کنم.

شاید خانم جون می‌توانست مانعش شود.



- خانم چون نذار برن تورو خدا. به من كه چيزى نگفتن ولى حرفا و رفتاراشون بوى شر ميده.
چشم‌هاى مادر على گرد شدند.

- راست ميگه مادر؟

على دستى پشت گردنش كشيد:

- نه مادر من. چه شرى آخه؟ افرا داره بزرگش مى كنه.

محمدطاها از جايش بلند شد.

- منم ميام.

آذین هم پشت سر محمدطاها ايستاد.

- اكى. بریم پس.

على دستش را به سمتشان دراز كرد.

- شماها كجا؟

ثريا رو به على گفت:

- در اينكه تو يه دنده و كله شقى كه بحثى نيست. حداقل اين دوتا همراى باشن خيالمون راحت تره.

رها هم سرش را به نشانه تأييد تكان داد و رو به آذین گفت:

- اگه كتك كارى شد خودت رو ميندازى جلوى على. يعنى ببينم داداشم كتك خورده شب خونه راحت نميدم.

چنان با انگشتش تهديد مى كرد كه آدم شك مى كرد حرف‌هايش شوخى باشند. بيچاره آذین نمايشى سرش را روى

شانه محمدطاها گذاشت و گفت:

- چه غلطى كردم اينو گرفتم.

پدر على از جايش بلند شد و كاملاً جدى گفت:

- كجا شال و كلاه كرديد؟ همتون مى گيرين مى شينين. كسى هم جايى نميره.

على اعتراض كرد.

- بابا!

پدر على دستش را بالا آورد.

- همين كه گفتيم. باد انداختين تو سرتون مى رين يه سنگ ميندازين تو چاه كه بعداً هزارتا آدمم جمع شن نمى تونن

درش بيارن.

محمدطاها به سمت پدر على رفت.

- آقا چون خيالت راحت من همراهشونم، نميدارم اتفاقى بيوفته. اصلاً ما كه نمى دونيم قراره چى بشه.



علی هم ادامه داد:

- بابا یه بارم که شده می‌خوام از حقم دفاع کنم، نمی‌خوام توستری خور باشم. حالا به جای یه انگیزه، دوتا انگیزه واسه محکم نگه داشتن زندگیم دارم. بذار بگردم علی واقعی درونم رو پیداکنم.

مادر علی درحالی که اشکش را با پر روستری‌اش می‌گرفت رو به پدر علی گفت:

- بذار برن باقر. علی دیگه اون پسر بچه‌ی بیست‌ساله نیست. خودش می‌دونه داره چیکار می‌کنه.

بالاخره با هر ترفندی بود پدر علی را راضی کردند و از خانه بیرون زدند. مدام کف دستم عرق می‌کرد و معده‌ام نبض می‌زد، حالم اصلاً تعریفی نداشت. خودم را به‌زور جلوی خانواده علی نگه داشته بودم. با خداحافظی کردن و رفتن خانواده علی روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. از استرس داشتم جان می‌دادم. نگاهی به عقربه‌های ساعت که ۱:۲۰ دقیقه عصر را نشان می‌داد انداختم. خبری از هیچ کدامشان نبود، حتی ادیب هم خانه نیامده بود. چنان دلم به هم می‌پیچید که احساس می‌کردم کسی روده‌هایم را به هم گره زده و مدام می‌کشد. هرچه رؤیا می‌آورد تا بخورم را از ترس بالا آوردن پس می‌زدم، سرم گیج می‌رفت و تمام تنم خیس عرق شده بود. دستم را به دسته مبل گرفتم و از جایم بلند شدم. احساس می‌کردم چند کیلویی به وزن سرم اضافه شده، حتی نشستن کف پاهایم روی زمین را احساس نمی‌کردم. چندباری پلک زدم اما همه‌جا سفید شده بود و چشم‌هایم دیگر طاقت بازماندن نداشت، فقط یک لحظه خودم را معلق در هوا احساس کردم و دیگر هیچ نفهمیدم.

صدای نامفهوم و ضعیفی را از فاصله‌های دور می‌شنیدم، اما توان جواب دادن نداشتm. هر لحظه صدا نزدیک‌تر میشد. فضای دور برم انگار ابری بود و همه‌جا را برفی می‌دیدم. یک لحظه صدا قطع شد و همچون جسمی بی‌جان دوباره در هوا معلق ماندم. نمیدانم چقدر گذشت اما کم‌کم سفیدی جای خودش را به سیاهی داد و پشت پلکم کامل سیاه شد. جسمی که لابه‌لای انگشتان دستم فشار وارد می‌کرد را کاملاً احساس می‌کردم اما توانایی هیچ‌گونه عکس‌العمل فیزیکی نداشتm. کم‌کم سطح هوشیاری‌ام بالا آمد و صدای ضعیفی را اینبار با مفهوم شنیدم:

- افرا خانم؟ اگه این خودکار رو لای انگشتات احساس می‌کنی یه عکس‌العملی نشون بده که بفهمم متوجه شدی.

صدا را می‌شنیدم اما نمی‌توانستم هیچ‌کدام از اعضای بدنم را تکان بدهم. انگار فلج شده بودم. دوباره صدا آمد:

- یکم پلکات رو تکون بده اگه متوجه میشی، فقط یه کوچولو سعی کن. شوهرت این جاست خیلی نگرانته.

صدای گرفته علی آمد:

- آقای دکتر هیچی نمی‌فهمه تورو قرآن یه کاری کنین زنم از دستم رفت.

بعد هم انگار مخاطبش من بودم، دستش را روی بازویم گذاشت.

- افرا مرگ علی یه عکس‌العملی نشون بده دارم دق می‌کنم. تورو خدا همه سعیت رو کن اگه صدام رو می‌شنوی.



صدا کم‌کم تحلیل رفت و تبدیل به گریه خفیفی شد. علی من داشت گریه می‌کرد؟ دردی قلبم را چنگ زد و فشرد، داغی اشک را روی گونه‌ام احساس کردم.
دکتر با صدای هیجان‌زده‌ای گفت:

- صدامون رو می‌شنوه. عکس‌العمل نشون داد.
علی هم باهیجان و صدایی که نمی‌توانست کنترلش کند داد زد:
- خدایا شکرت.

گوشه تخت پایین رفت و روی اشکم بوسیده شد.
- دورت بگردم افرا چشمت رو باز کن خانومم. افرای خوشگلم چشمای نازت رو باز کن.
دوباره صدای دکتر آمد:

- صدامونو می‌شنوه ولی خستگی روانیش اینقد زیاده که نمی‌تونه عکس‌العمل نشون بده. من میرم بیرون شما باهات حرف بزن، سعی کن چیزایی بگی که وادارش کنه به نشون دادن عکس‌العمل. اینقدر هم نترس، وضعیتش اینقدرا هم وخیم نیست.

گوشه چشمم را تکانی دادم، اما صدای تشویقی برای ادامه کارم نیامد تا رفتارم را تقویت کند. انگار متوجه من نبودند. حالم خیلی بهتر شده بود. با صدای بسته شدن در، دستم توسط علی محکم گرفته شد و شروع کرد به حرف زدن. عاشق تن صدایش بودم، بدتر صدایش مرا به خلسه برده بود و بی‌حال‌تر شده بودم، دلم می‌خواست او حرف بزند و من فقط گوش بدهم. چشمم را باز کردم اما او سرش پایین بود، ترسیدم چشم‌های بازشده‌ام را ببیند و به صحبت کردنش خاتمه دهد، خواستن و قربان صدقه رفتن‌هایش زیادی شیرین بود و به دل می‌نشیت؛ پس سریع چشم‌هایم را بستم و گوشم سپرده شد به صدای دورگاه‌اش. در دنیای زیبای طنین دلنوازش غرق شده بودم که ناگهان با یادآوری چیزی هین بلندی کشیدم و نیم خیز شدم. انگار تازه سرم را از آب بیرون آورده بودم. علی هراسان از جایش بلند شد و دستش را پشت کمرم گذاشت و با دست دیگرش محکم دستم را فشرد. صدایش به‌شدت می‌لرزید و دستش یخ کرده بود.

- افرا چت شد؟ خوبی؟

باچشم‌های گرد شده و ترسیده به سمت علی سر چرخاندم. لحظه به لحظه چشم‌هایم بیشتر پر از اشک می‌شدند. علی به‌سمت در دوید.

- هیچی نیست عزیزم الان دکتر رو صدا می‌زنم.

داد زدم:

- علی!



ترسش بیشتر شد و برگشت.

- جانم؟

قطره‌های اشک پشت سرهم از چشم‌هایم می‌چکیدند.

- علی بچمون.

ابروهایم به هم نزدیک شدند و چینی روی پیشانی‌ام افتاد، هم‌زمان لبم به سمت پایین کشیده شد و بلندبلند شروع به گریه کردم. می‌ترسیدم حتی به زبان بیاورم آن چه در ذهنم می‌گذشت.

علی نفس عمیقی کشید و به سمتم آمد.

- تو که منو نصف عمر کردی افرا. به خدا مردم و زنده شدم. من تحمل این چیزا رو ندارم تو رو خدا دیگه با من این کارو نکن.

دست زیرچانه‌ام برد و سرم را بالا آورد.

- الان خوبی؟

به چشمانش که پشت عینک قاب گرفته شده بود زل زدم، بینی‌ام را بالا کشیدم و با حق‌حق گفتم:

- من هیچی، بچمون خوبه؟

سرم را به سه‌سینه‌اش چسباندم و دستش را روی موهایم گذاشت.

- خوبه.

سرم را چندبار پشت سرهم تکان دادم.

- داری دروغ می‌گی. توی این مدت این قدر فشار روش بوده که مرده.

مرا از خودش جداکرد و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

- تا حالا از من دروغ شنیدی؟

سرم را به نشانه نه بالا انداختم که ادامه داد:

- بهت دروغ نمی‌گم. حالش خوبه، فقط باید مامانش خیلی تقویت بشه.

بعد هم مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم و پیشانی‌ام را بوسید.

- میرم دکتر رو صدا بزنم بیاد معاینه‌ت کنه.

فصل 11

علی زیر بغلم را گرفته بود و هم‌قدم با من که آهسته راه می‌رفتم قدم برمی‌داشت. با بازشدن در حیات خانه پدری‌ام همراه با خانواده علی که برای حمایت از ما دونفر آمده بودند وارد حیات شدیم. همه‌ی اهل خانه بالای سکو ایستاده



بودند. با قدردانی نگاهی به ادیب که کنار پدرم ایستاده بود انداختم. همه‌ی این‌ها را مدیون ادیب بودم که با پدرم صحبت کرده بود و اجازه ورودمان به خانه را گرفته بود. مادر همان‌طور که روی ظرف اسفند را فوت می‌کرد به‌سمت‌مان آمد، کمی اسفند برداشت و اول دور سر من بعد هم دور سر علی چرخاند و روی ظرف اسفند که مدام دود می‌کرد ریخت.

- بتر که چشم حسود و بخیل ان‌شاءالله.

بعد هم ظرف اسپند را به دست رؤیا که پشت سرش ایستاده بود، داد. دست دور گردنم انداخت و محکم گونه‌ام را چند بار پشت‌سرهم بوسید.

- الهی دورت بگردم مامان! مبارکتون باشه.

با جداسدن مادر لبخندی به چشم‌های اشک‌آلودش زدم.

- ممنونم مامان.

زن عمو هم به‌سمتم آمد و بعد از بوسیدن و تبریک گفتن تخم مرغی جلوی پایم گذاشت.

- قربونت برم زن عمو پات رو بزار رو این بعد بیا بالا.

اصلاً انتظار هیچین استقبالی از طرف خانواده‌ام را نداشتم، خودم را برای یک دعوی درست و حسابی آماده کرده بودم. در یک کلام به معنای واقعی کلمه غافلگیر شده بودم. وقتی رؤیا برای بوسیدنم آمد در گوشش گفتم:

- ممنونم رؤیا.

انگار از قبل به یلدا کد داده بودند که نپرد و بغلم نکند چون ممکن بود به بچه آسیب برسد. شده بودم شیشه نشکن. درحالی‌که سعی داشت فاصله را حفظ کند دستش را جلو آورد. دستش را کشیدم و محکم بغلش کردم. پدر و عمو هم به‌سمتم آمد و با خوشحالی زیادی هم مرا تحویل گرفتند و هم علی و خانواده‌اش را. انگار در این چند روز همه چیز صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود.

شاهین به کمک علی آمد، با گرفتن دستم از سکو بالا رفتیم و وارد خانه شدیم.

کنار علی روی مبل نشسته بودم و پدر و عمو هم روبه‌رویمان نشسته بودند. بعد از پذیرایی مختصری پدر علی باوجود تمام بی‌احترامی‌هایی که به آنها شده بود، با لبخند رو به پدر کسب اجازه کرد.

- آقای بهرامی همه متوجه سوءتفاهم‌های پیش اومده تو این مدت شدیم. خداروشکر که همه‌چیز حل شد و رفت.

اگه اجازه بدین این دوتا جوون دیگه برن سر خونه زندگیشون. واسه افرا تو این شرایط اصلاً استرس خوب نیست، باید استراحت مطلق داشته باشه. همین مدت هم خیلی سختی کشیده.

پدر نگاهی به‌سمت عمو انداخت. انگار قبلاً حرف‌هایشان را با هم یکی کرده بودند.

- چی بگم آقای مجد؟ ما این قدر توی روی شما خجالت‌زده‌ایم که نمی‌دونم چی بگم.



پدر علی با حفظ همان لبخندش ادامه داد.

- مقصر که شما نبودین. شما هم از هیچی خبر نداشتین.

پدر سری از روی تأسف تکان داد.

- همه این گرفتاری‌ها زیر سر کیوان از خدا بی‌خبر بود. خدا روشکر که این چندتا جوون یه درس درست و حسابی بهش دادن دلم خنک شد.

من هم از همه جا بی‌خبر مدام سرم را باخنده تکان می‌دادم و خوشحال بودم که همه‌چیز با خیر و خوشی دارد تمام می‌شود که پدر یهو گفت:

- ولی یه شرط دارم.

قلبم هری ریخت. از پدر هیچ‌چیز بعید نبود، می‌ترسیدم این بار حرفی بزند یا کاری کند که دیگر جمع شدنی نباشد.

علی بی‌درنگ جواب داد:

- هرچی باشه قبول می‌کنم.

پدر سرش را تکانی داد و رو به جمع گفت:

- همه‌تون شاهدید که علی بدون عروسی دست دختر منو گرفت برد خونه‌ش. آبروی من توی کل طایفه رفت. همه فهمیده بودند که یه چیزی این وسط می‌لنگه، اما من بازم بخاطر دخترم هیچی نگفتم. با این رسوایی که جدیداً پیش اومده دیگه بدتر در بدتر شده. فکر نکنین حالا که این دوتا دارن صاحب بچه میشن همه‌چیز تمومه، نه اصلاً اینطور نیست.

کم‌کم فشارم داشت می‌افتاد. این حرف‌ها چه بود که پدر داشت می‌گفت؟ بعداز گذشت بیشتر از یک‌سال ونیم، گفتن این حرف‌ها چه فایده‌ای داشت؟

با صدای پدر علی سرم به سمت او چرخید.

- بله حق با شماست. حالا شما چی می‌فرمایید؟

پدر به علی زل زد.

- فقط از یه طریق آبروی من و عزت و احترام دخترم برمی‌گرده.

علی با اطمینان کامل گفت:

- هرچی باشه بی‌چون و چرا قبول می‌کنم.

با ترس به چشمان پدر زل زده بودم که جمله بعدی‌اش کامل شوکه‌ام کرد.

- براش عروسی بگیر. فقط با این شرط می‌ذارم ببریش وگرنه خودم نوکر دختر و نوه هستم.



پچ‌پچ و همه‌های در جمع افتاد و من فقط با چشم‌های متعجب نگاهم در جمع می‌چرخید. همه از شرط پدر متعجب شده بودند. ما یک‌سال‌ونیم پیش زندگی مشترکمان را شروع کرده بودیم، این کارها چه معنایی داشت؟ من با یک بچه در شکم لباس عروس می‌پوشیدم؟ مسخره بود.

بالاخره دهان باز کردم و رو به پدر گفتم:

- بابا زشته. من با این شرایط لباس عروس بپوشم؟ من حتی نمی‌تونم رو پای خودم ایستم.

پدر لبخندی به رویم زد.

- من آرزو دارم لباس سفید عروس رو تن تو بینم. من روز اول نباید تورو بی‌ارزش می‌کردم. حالا هم دور نشده من با دکترا صحبت کردم، تا یه ماه دیگه اگه بهت برسیم حالت کاملاً خوب میشه.

علی رو به پدر گفت:

- قبوله آقای بهرامی. من حاضرم برای افرا هرکاری بکنم. حق باشماست. هر دختری آرزوی پوشیدن لباس عروس داره. هر خانواده‌ای هم دلشون می‌خواد دخترشون رو توی لباس عروس ببینن. من این حق رو با خودخواهی از افرا گرفتم. قول میدم براش جبران کنم.

کمی با خودم فکر کردم. این‌طور به خانواده کیوان هم ثابت میشد که شوهرم حاضر است برایم هرکاری کند. نه تنها به او، بلکه به تمام طایفه‌ام که روزی مرا مسخره می‌کردند. پیشنهاد بدی هم نبود، البته اگر باردار نبودم. پیش خودم حساب کردم من تا یک ماه دیگر، دو ماهم میشد، این‌طور در لباس عروس شکمم هم مشخص نبود.

علی سرش را به سمتم چرخاند.

- تو راضی هستی افرا؟

زیر چشمی نگاهی به جمع انداختم و در گوشش گفتم:

- خرج و مخارجش...

میان حرفم پرید و همچون خودم آرام زمزمه کرد:

- نگران اونجاش نباش. تو فقط هرچی تو دلت هست رو به من بگو، من برات چیزی کم نمی‌ذارم.

لبخندم وسعت گرفت و سرم را تکانی دادم. با موافقت من، جمع با هیاهوی زیاد به دو دسته تقسیم شد. طایفه عروس، طایفه داماد. سردسته طایفه عروس شاهین و ادیب بودند، سردسته طایفه داماد، محمدطاها و آذین، هر از چندگاهی هم بین ادیب و محمدطاها دعوا راه می‌افتاد و مدام به یکدیگر تیکه می‌پرانند و یکدیگر را تهدید می‌کردند از همراهی با آذین و شاهین. محمدطاها و ادیب بالینکه برادرهای ناتنی بودند اما بسیاری از اخلاق‌هایشان شبیه به هم بود. هر دو باوجدان، با اخلاق و به‌شدت مهربان و فداکار بودند. از هیچ‌کمی برای اطرافیان‌شان دریغ نمی‌کردند.



در این میان من و علی هم نقش بی‌طرف را داشتیم و مدام ریشه می‌رفتیم از حرف‌ها و رفتارهای آن‌ها که سر رسم و رسومات بحث می‌کردند و هرکدام سعی داشتند حرف خودشان را به کرسی بنشانند. بعد از دوساعت چانه‌زنی و بحث کردن، بالاخره تاریخ عروسی مشخص شد و سعی کردیم در بحث رسم و رسومات میانه را بگیریم که نه سیخ بسوزد نه کباب.

پدر شرط کرد تا روز عروسی حق ندارم پا به خانه‌ام بگذارم و باید درخانه پدری‌ام بمانم. از طرفی کمی دلش به رحم آمد و اجازه داد اگر علی هم دوست دارد تا روز عروسی کنار من بماند. مادر و زن‌عمو هم عمراً می‌گذاشتند با آن حال و روزم به خانه خودم بروم. من دلم می‌خواست علی کنارم باشد، چه فرقی می‌کرد کجا. همین که کنارم بود کافی بود.

رؤیا فشارم را گرفت و گوشی را از گوشش در آورد.

- یه کم فشارت پایینه ولی جای نگرانی نیست.

سرم را تکانی دادم و آستین لباسم را پایین کشیدم.

- خسته شدم از بس یه جا نشستم. از این پله‌ها هم که نمی‌تونم برم بالا و پایین برم. حوصلم سررفته.

مشغول جمع کردن دستگاه فشار و گذاشتنش در کیف مخصوصش شد.

- مجبوری این دو-سه هفته دیگه رو استراحت مطلق کنی تا بتونی تو عروسیت سرپا بمونی. برای خودتم بهتره این جوری. باید حسابی به خودت برسی.

بعد هم که انگار چیزی یادش آمده باشد، سریع گوشی موبایلش را بیرون آورد و بعد از پیدا کردن چیزی که مد نظرش بود، گوشی را جلویم گرفت.

- ثریا عکس این لباس عروسا رو فرستاده که یکیش رو انتخاب کنی واست سفارش بده.

بی‌حرف گوشی را از دستش گرفتم و مشغول رد کردن عکس‌ها شدم. سرش را برای دیدن عکس‌ها به سمتم خم کرد و خیره صفحه موبایل شد.

- گفته اگه از این مدلا هم خوش نیومد مدلای دیگه برات می‌فرسته.

حوصله هیچ چیزی را نداشتم حتی برایم مهم نبود لباس عروسم چه مدلی باشد. همه چیز را به رؤیا، ثریا و رها سپرده بودم. با اینکه آن‌ها مدام از من نظر می‌پرسیدند تنها جوابم این بود.

- هرچیزی خودتون بهتر می‌دونید.

با تمام شدن عکس‌ها گوشی را به سمت رؤیا گرفتم و دراز کشیدم.

- همشون خوبن. یکیش رو خودت انتخاب کن سفارش بده، فقط زیاد تنگ نباشه بچم خفه شه.



ذوقی کرد و با لحن بچه‌گانه‌ای گفت:

- خودم فدای نی‌نی شوشولوی شما بشم الهی.

با تقه‌ای که به در خورد، سر هر دو نفرمان به سمت در که همچنان قفلش شکسته و دستگیره‌اش به آن آویزان بود، چرخید. رؤیا به‌هوای اینکه علی است سریع از جایش بلند شد.

- بفرمایید.

با ورود شاهین دهنش کج شد و ایشی کرد.

- این وقت روز خونه چیکار داری؟

شاهین اخمی کرد و به سمتان آمد.

- فضولی مگه تو؟ با افرا کار داشتیم.

رویا چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

- لازم نکرده با افرا کارداشته باشی. بیا برو بیرون، پشت کار داشت‌نای تو همیشه یه شری خوابیده.

حوصله بحث کردنشان را نداشتیم. از طرفی خوابم هم می‌آمد، پس دخالت کردم تا زودتر قضیه ختم به‌خیر شود.

- ولش کن رؤیا! ببینم چی میگه.

شاهین لبه تخت نشست.

- بهتری؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

- آره.

لبخندی زد.

- خداروشکر.

رؤیا به سمت در رفت.

- وای به حالت شاهین اگه اذیتش کنی. وضعیتش رو که می‌بینی.

شاهین با حرص نفسش را از بینی‌اش بیرون داد.

- ببین خودش نمی‌ذاره من یه چیزی بهش نگما.

لبم را گاز گرفتم و سرم را تکانی دادم.

- بسه شاهین.

شاهین و رؤیا هیچ‌وقت با هم صلاح نمی‌رفتند. همیشه‌ی خدا جنگ جهانی در خانه ما به‌پا بود از دست این دو نفر.



رؤیا از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. این در که خرد بود، بدتر خوردترش کرد. باید به علی می‌گفتم قفل در را عوض کند. بیچاره علی هم این قدر گرفتار شده بود که فقط شب‌تاشب می‌دیدمش. یا سرکار بود، یا مشغول تدارکات عروسی. میان این گیرودار عروسی گرفتتم چه بود؟ روزی هزاربار پشیمان می‌شدم، بیشتر هم بخاطر بی‌حوصلگی بود.

هروقت تاج ابروهای شاهین به سمت بالا و دُمش به سمت پایین کشیده میشد، معلوم بود که خرابکاری کرده و تقاضای کمک دارد. رو به او که معلوم بود دنبال کلمه می‌گردد تا سرهم کند و جمله‌ای بسازد پرسیدم:

- باز چیکار کردی؟

آهی کشید:

- این قدر بیخیال داداشت شدی که نمی‌دونی دردش چیه؟

با تعجب نگاهش کردم. واقعاً دردش چه بود؟ هرچه فکر می‌کردم چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

- مگه چی شده؟

دوباره آهی کشید که نوچی کردم.

- هی آه نکش. بگو دردت چیه؟

فقط یک کلمه جواب داد:

- مهلا!

بدون پلک زدن خیره‌اش شدم. بعد از سروسامان گرفتن زندگی خودم، مهلا و شاهین را به کل فراموش کرده بودم. لحظه‌ای از دست خودم عصبانی شدم. شاهین به خاطر من زندگی‌اش را، عشقش را از دست داده بود. الان من زندگی خودم را داشتم و او با شکستی بزرگ روبه‌رویم نشسته بود. فقط من می‌دانستم که مهلا معجزه‌ی زندگی شاهین بود. شاهین تا قبل از مهلا برای هیچ دختری تره هم خرد نمی‌کرد، پایبند هیچ راب‌طه‌ای نبود و حتی وقتی بحث ازدواج پیش می‌آمد از خنده ریشه می‌رفت و مدام مسخره بازی در می‌آورد. این که مهلا زندگی او را از سرایشی به راهی هم‌وار تبدیل کرده بود، برای منی که از تمام زندگی شاهین خبر داشتم، انکارناپذیر بود.

دستم را روی دستش گذاشتم و با اطمینان چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

- خیالت راحت. بسپرش به من، درستش می‌کنم.

امیدی در دلش جوانه زد و لبخندی به لبش آمد.

- چطوری آخه؟

- آدرس خونه مهلا رو بده. دیگه تو کاریت نباشه.

اشاره‌ای به من و تخته‌م کرد.



- نکنه با این وضعیت می‌خوای پاشی بری در خونسون؟

لگدی نثارش کردم.

- به‌توجه که من می‌خوام چیکار کنم؟ تو کاری که گفتم رو بکن.

علی و شاهین مشغول نصب ال.سی.دی روی دیوار روبه‌روی تخت بودند و من هم نگاهشان می‌کردم. دو ساعت درگیرش بودند و تهش هم کج نصیبش کرده بودند. بعد از یک عالمه بحث سر نصب ال.سی.دی با تمام شدن کارشان به هم لبخندی زدند که بی‌تفاوت گفتم:

- خسته نباشین؛ ولی کجه.

سر هر دونفرشان به سمت من و بعد هم به سمت ال.سی.دی چرخید. هردو همان‌طور که چشمشان به صفحه ال.سی.دی بود عقب‌عقب آمدند تا اینکه پایشان به میله پایین تخت خورد.

- هی چه خبرتونه؟

علی شاهین را دعوا کرد.

- همش تقصیر توئه. من میگم باید بزنیم بالاتر تو گوش ندادی پایین ترشو سوراخ کردی.

شاهین انگشت اشاره‌اش را به سینه‌اش کوبید.

- من؟ مثل اینکه اون طرف رو تو سوراخ کردی من ال.سی.دی رو گرفته بودم که تو جاش رو مشخص کنی.

علی به سمت ال.سی.دی رفت و قسمتی از آن را نشان داد.

- تو کج گرفتی که من کج سوراخ کردم. از بس حرف می‌زنی حواس برا آدم نمی‌ذاری.

یکی شاهین می‌گفت، یکی علی. کم‌کم داشتم سرسام می‌گرفتم. یکی از کوسن‌های کنار دستم را برداشتم و به سمت شاهین پرت کردم. با برخورد کوسن به شاهین هر دونفر ساکت شدند و به طرفم برگشتند. چشم‌غره‌ای به هر دو نفرشان رفتم.

- چه خبرتونه سرم رو بردید.

علی ریزریز درحال خندیدن به شاهین بود، شاهین هم با اخم او را نگاه می‌کرد که کوسنی دیگر برداشتم و به سمت علی پرتاب کردم که به شانه‌اش برخورد کرد و روی زمین افتاد.

- با تو هم هستم.

اینبار شاهین به او می‌خندید که داد زدم:

- بسه. یک‌ساعته گیر این بی‌صاحب مونده هستین سر منو بردین. بکنین بذارینش زمین، نخواستم نصبش کنین توی دیوار، از خیرتون گذشتم.



هر دو بدون حرف از اتاق بیرون رفتند. برعکس قبل‌ترها کم‌حوصله شده بودم و با کوچک‌ترین مسئله‌ای طغیان می‌کردم.

با آوردن میز کوچکی از انباری، مشغول وصل کردن تلوزیون روی زمین شدند. اینبار از ترس من زیرلب به جان یکدیگر غر می‌زدند و با چشم برای هم خط و نشان می‌کشیدند. بالاخره بعد از یک‌ساعت تلوزیون را وصل کردند و علی به زور شاهین را از اتاق بیرون انداخت، کنارم روی تخت نشست. با تکیه به تاج پایش را دراز کرد و دستش را دور شانه‌ام انداخت.

- چه خبر از افرا خانوم ما؟

سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.

- حوصلم سررفته.

مشغول نوازش موهایم شد.

- یه خرده صبر کن. دو روز دیگه که رفتیم معاینه پیش دکترت، اگه گفت دیگه خطر کاملاً رفع شده هر جا خواستی می‌برم می‌گردونمت.

پوفی کشیدم و مشغول تکان دادن پاهایم شدم. با یادآوری شاهین و مهلا، صدایش زدم:

- علی!

با لحن خواب‌آلودی زمزمه کرد:

- جانم؟

به‌سمتش که چشم‌هایش روی هم بودند برگشتم.

- خوابت میاد؟

چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد.

- یه کم. تو حرفت رو بزن.

ترسیدم یادم برود؛ پس گفتم:

- بیا یه کاری برای شاهین و مهلا بکنیم. شاهین بخاطر ما زندگیش از هم پاشید.

چشم بسته سرش را تکانی داد.

- باشه فردا میرم باهاش حرف می‌زنم.

پرسیدم:

- با کی؟

- با شاهین دیگه.



چینی به بینی‌ام دادم. انگار واقعاً گیج خواب بود. بعد از گذشت چند ثانیه با آرنج به پهلوی‌ش کوبیدم که از جایش پرید و روی تخت نشست، دستش را روی پهلوی‌ش گذاشت.

- چرا می‌زنی؟

اخمی کردم.

- دوساعته دارم باهات حرف می‌زنم اونوقت تو داری چرت و پرت تحویل من میدی؟
روی تخت دراز کشید.

- خب چیکار کنم افرا؟ به خدا خسته‌م.

نخیر انگار فایده‌ای نداشت. دستم را به سمت چشمانش بردم و سعی کردم بین پلک‌هایش که روی هم افتاده‌اند فاصله بیندازم. انگشت اشاره‌ام را بالای چشمش، انگشت ششم را پایین چشمش گذاشتم و چشمش را باز کردم.
- فردا بریم در خونه مهلا اینا؟

قرنیه چشمش مدام این طرف و آن طرف می‌شد و سعی داشت به هر نحوی چشمش را ببندد، اما من بیخیال نمی‌شدم.
- بریم یا نه؟

دستم را کنار زد و دوباره روی تخت نشست.

- نخیر انگار بیخیال نمیشی. چشم پس فردا بریم دکتر، بعداً هر جا خواستی می‌برمت.
- قول دادیا.

دستش را روی چشمش گذاشت.

- چشم.

همانی شد که آرزوی‌ش را داشتم. تحقق یافتن این آرزو را مدیون اطرافیانم بودم که برایم سنگ تمام گذاشته بودند. هیچ فکر نمی‌کردم مراسم عروسی‌ام این قدر باشکوه برگزار شود. نورهای رنگی مرا احاطه کرده بودند و مردی روبه‌رویم ایستاده بود که روزی تمام آرزوهایم در وجود او خلاصه می‌شد و اکنون تمام وجود او از آن من بود. همان طور که علی دستم را گرفته بود، در حالی که گوشه دامن پف‌دار لباس عروسم را بالا گرفته بودم خرمان همراه با او به سمت پیست رق*ص می‌رفتیم. با شروع آهنگ درخواستی علی، هردو دستش را بالا آورد و دوطرف صورتم گذاشت، درحالی که هنوز هم دستانم بند دامن لباس عروسم بود به چشمانش زل زدم. داماد عینکی من امشب بیش از حد جذاب شده بود. ب.وس.ه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده که ناخودآگاه چشمانم روی هم افتادند. روزی در این فکر بودم که در چنین لحظه‌ای جلوی تمام چشمانی که به ما زل زده بودند خودنمایی کنم، اما هم‌اکنون هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دیدم، فقط من بودم و علی و داغی ب.وس.ه‌اش روی پیشانی‌ام.



با شروع آهنگ یکی از دست‌هایم را بالا برد و یک دور به دور خودم چرخیدم. تازه به خودم آمدم که باید رق*ص دونفره‌ای که هیچ برنامه‌ریزی قبلی و تمرینی برایش نداشتیم را شروع کنیم. یکی از دست‌هایم را همزمان با شروع کردن خواننده به خواندن بالا برد و لب زد:

«دستام تو دست عشقمه، دنیا رو من دارم

قد خدای آسمون، من تو رو دوست دارم

با تو خوشبخت‌ترین عاشق رو زمینم

قسم به تو که تا ابد، تویی عزیزترینم

باتو خوشبخت‌ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه می‌شینم»

علی چشمکی زد و من غش کردم. لب‌هایم چسبیده بود و لحظه‌ای کنده نمیشد. تابه‌حال اصلاً در مقابل علی رقصیده بودم پس سعی کردم تمام هنرم را به نمایش بگذارم. همزمان با ریتم آهنگ دستانم را کنارم گرفتم و با تمام ناز و عش*وه‌ای که در این مدت برایش به خرج نداده بودم، شروع به رقصیدن کردم. علی هم روبه‌رویم ایستاده بود همان‌طور که با آهنگ می‌خواند، مردانه می‌رقصید، همه‌چیز امشب عجیب بود. اصلاً مگر علی رقصیدن بلد بود؟

«نازنینم به‌تنت چه قشنگه این لباس

من و تو مال همیم دنیا مال ما دوتاست

بده دستاتو به من، ماه نقره‌کوب من

با تو جادوانه میشه لحظه‌های خوب من»

آن‌قدر صدای جیغ و سوت زیاد بود که انگار روی ابرها بودم.

علی دستش را دور کمرم انداخت. معلوم بود هزاربار این آهنگ را گوش داده و آن را برای امشب از بر کرده است. برخلاف تصورات من، علی برای رق*ص امشب برنامه ریخته بود تا مرا غافلگیر کند.

«چشم حسودا کور بشه، چه انتخابی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم

واژه‌به‌واژه، خطبه‌خط من به تو فکر می‌کردم

که این ترانه قشنگو به تو هدیه کردم»

دستم را بالا گرفت و من دوباره چرخ‌های دور خودم زدم. همزمان با خواندن خواننده که می‌گفت «دنیا مال ما دوتاست»، دستانم را از هم باز کردم و چرخ‌های دور خودم زدم. علی امشب زیادی واقعی بود. به دور از انتظار تمام آدم‌هایی که در



این سالن در شادی ما حضور داشتند. حتم داشتم همه شگفت‌زده شده‌اند و شاید پیش خودشان فکر می‌کنند من علی را جادو کرده باشم. دقیقاً فکرشان هم درست بود اگر چنین فکر کنند؛ چون من به علی یک عشق ناب و واقعی داده بودم. عشقی که قلبش را از سردخانه بیرون کشیده و گرما به آن بخشیده بود. من علی را جادو کرده بودم، جادویی از جنس عشق.

می‌ترسیدم تمام این خوشبختی خواب باشد، می‌ترسیدم دست بدخواهی دراز شود و مرا از این خواب شیرین بیدار کند. یک لحظه ترس به دلم چنگ زد. من برای این خوشبختی خون دل‌ها خورده بودم، اگر خراب می‌شد چه؟ به جای خوشحالی، هرچه فکر احمقانه بود به مغزم هجوم آورده و دلم به‌شور افتاده بود. دستم را به‌سمت علی دراز کردم که بدون لحظه‌ای درنگ دستم را کشید و در آغوشش فرو رفتم. کنار گوشم زمزمه کرد:

– چت شد خانومم؟ نکنه پدرسوخته من اذیت کرده هوم؟

همه‌ی افکار منفی از ذهنم کنار رفتند. لحظه‌ای از وجود نفر سوممان غافل شده بودم. همانی که بازگشت خوشبختی پرقدرتم را مدیونش بودم، همانی که به سبب وجودش الان من و علی کنار هم بودیم. تا وقتی علی و فرزندم کنارم بودند هیچ‌کس نمی‌توانست مارا از هم جدا کند. با جداشدن علی و صدای دست و سوت به خودم آمدم، آهنگ تمام شده بود. تقریباً هیچ‌چیزی از قسمت آخر آهنگ زیبایی که علی برایم انتخاب کرده بود نفهمیده بودم.

با شروع آهنگی شاد و آمدن همه وسط پیست رقاص، علی دستم را گرفت.

– بریم بشینیم دیگه. زیاد هم نباید سرپا وایستی.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و همراه با علی به‌سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و نشستیم. دستمالی از جیبش بیرون آورد و با چندضربه آرام درحالی که مواظب بود آرایشم خراب نشود، عرق روی پیشانی‌ام را گرفت.

– خوبی؟

با دستم شروع کردم خودم را باد زدن.

– گرممه فقط.

با لبخند خیره‌ام شد. با شیطننت چشمکی زدم.

– چیه؟

دستی به موهای شنیون شده مشکی رنگم که خودم از قصد خواسته بودم مشکی یک‌دست باشد کشید.

– خیلی خوشگل شدی افرا. اصلاً جلوی آرایشگاه هنگ کرده بودم. آخه من با تو چیکار کنم فنچ کوچولو؟

لب‌های قرمز رنگم را به خنده دندان‌نمایی آراستم. من چه می‌گفتم؟ می‌گفتم تو هم خیلی خوشگل شده‌ای؟ یا مثلاً مدل موهایت فلان است؟ من عروس بودم، او باید از من تعریف می‌کرد نه من از او. گرچه علی امشب حسابی با سه‌تیغه کردنش تغییر کرده بود. همیشه او را با ریش دیده بودم، این تغییرناگهانی چندسالی او را کم‌سن‌تر نشان می‌داد.



نگاهی به دور و برم انداختم.

- مهلا کجاست ندیدمش؟

بی خیال شانه‌ای بالا انداخت.

- با شاهین فرستادمشون دنبال کاری. الانا دیگه باید پیداشون بشه.

با تعجب شانه و دستم را هم‌زمان بالا بردم و به جانم غر زدم:

- آخه شب عروسی چه کار مهمی بود؟ ازدست تو. نکنه باز دعوا کردن؟

با به یادآوردن مصیبتی که سر آشتی دادن مهلا با شاهین کشیده بودیم ادای گریه کردن را درآوردم و مشتی به بازویش کوبیدم.

- همش تقصیر توئه که من باید این قدر حرص بخورم.

با محبت دستش را پشت کمرم گذاشت.

- الکی حرص نخور عزیزم.

بعد هم با انگشت اشاره پشت سرم را نشان داد.

- اینا اومدن.

با لبخند گشادی به سمتی که نشان داده بود برگشتم، اما در میان جمعیت مهلا و شاهین را نیافتم. همچنان که با چشم اطراف را می‌گشتم به سمتش چرخیدم.

- کجا هستن؟ من که...

هنوز جمله‌ام تکمیل نشده بود که متوجه علی درحالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا خنده‌اش مشخص نشود، شدم. با حرص داد زدم:

- علی؟

آن قدر صدای آهنگ و شلوغی زیاد بود که اصلاً صدای داد من جز علی به گوش کسی نمی‌رسید. سریع خنده‌اش را خورد و لبش را جمع کرد. پشت چشمی برایش نازک کردم و دندان‌هایم را به هم فشردم. دستش را به سمت صورتم آورد.

- خانوم خوشگله اینطوری نکن که...

با حفظ حالت صورتم دستش را پس زدم.

- دستت رو بکش. منو دست میندازی نه؟

چشم‌هایش را چندبار باز و بسته کرد.

- خب چیکار کنم؟ دلم می‌خواد همش سربه‌سرت بذارم.



لبخند مصنوعی و گشادی زدم.

- که دلت می‌خواد سربه‌سرم بذاری؟

سرش را با لبخند بالا و پایین برد. نگاهی به دور و برم انداختم و دستم را از بغلم به ران پایش نزدیک کردم و با ناخن‌های کاشته شده‌ام محکم نیشگونی از ران پایش گرفتم. همچنان گوشت پایش زیر ناخونم بود و فشار می‌دادم که با التماس درحالی که قرمز کرده و درخودش می‌چاله شده بود به‌سمتم چرخید.

- ول کن افرا غلط کردم. آی‌آی ول کن.

از میان دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم:

- که منو دست می‌ندازی؟

دستش را به‌سمت دستم برد و چند بار روی دستم کوبید.

- ول کن کندی گوشت پام رو.

سرم را بالا انداختم.

- نج.

با بدبختی به پشت‌سرم اشاره کرد.

- به خدا شاهین و مهلا اومدن ول کن.

کمی از فشار ناخن‌هایم کم کردم اما همچنان گوشتش زیر ناخن‌های تیزم بود.

- محاله دیگه گولت رو بخورم. می‌خوای حواسم رو پرت کنی که ولت کنم؟

با بدبختی درحالی که چهره‌اش مظلوم شده بود دوباره گفت:

- دارم قسم می‌خورم.

- نج.

دستی روی شانه‌ام قرار گرفت.

- چگونه؟

سریع گوشت علی را ول کردم و به‌سمت شاهین چرخیدم.

- اومدین؟

بیخیال سؤال من، نگاهی به علی انداخت.

- علی چش شده؟

علی درحالی که ران پایش را می‌مالید اخمی روبه‌من کرد.

- هیچی، زنبور نیشم زده.



مهلا با تعجف نگاهی به دور و برش انداخت.

- زنبور کجا بوده؟

شاهین از همه جا بی خبر به حلقه گل جایگاه عروس و داماد اشاره کرد.

- حتما از تو این گلا اومده.

بعد هم دستش را زیر بازوی علی انداخت.

- پاشو بریم داداش. ببینم چه بلایی سرت اومده شادوماد. حساسیت که نداری؟

به زور جلوی خنده‌ام را گرفته بودم و در برابر چشم‌های علی که برایم خط و نشان می کشیدند، خودم را به این راه و آن راه می زدم.

علی از جایش بلند شد.

- من یه بلایی سر این زنبوره بیارم اون سرش ناپیدا.

وقتی چندمتری با شاهین ازما دور شدند بلند خندیدم. مهلا کنارم و در جای خالی علی نشست.

- چت شد؟ نگران علی نیستی؟

چشم‌هایم که مژه‌های مصنوعی روی آن سنگینی می کردند را برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایم بالا گرفتم و انگشتم را به شکل ضربه زدن چندباری زیر آن زدم.

- نترس هیچیش نمیشه.

- شاید حساسیت داشته باشه.

درحالی که هنوز هم می خندیدم رو به او گفتم:

- من نیشگونش گرفتم چیزیش نیست.

چشم‌هایش گرد شدند.

- دختر تو دیو، نه‌ای؟ چیکارش داشتی نیشگونش گرفتی؟

دلم می خواست از خنده روی زمین غلت بزنم، روی شکم بیفتم و مشت‌هایم را به زمین بکوبم.

با کمک علی از ماشین پیاده شدم و با تمام کسانی که برای عروس‌کشان آمده بودند خدا حافظی کردیم و در میان

سیل آرزوهای خوشبختی که به طرفمان شلیک می کردند وارد آسانسور شدیم. به سمت علی که لبخند کل صورتش

را پر کرده بود چرخیدم و خیره چشمانش شدم. انگار دلم روی خط زلزله زندگی می کرد که هر بار به چشمان علی

زل می زدم در آن زلزله هشت‌ریشتی می آمد.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم.



- ممنون علی. به خاطر این خوشبختی که بهم هدیه دادی.

تازه متوجه شدم دسته گل عروسم را توی ماشین جا گذاشته‌ام. برخلاف آن دسته گل رزهای سفید که تمام گل‌هایش را پرپر کرده بودم، می‌خواستم این دسته گل عروسی واقعی که انواع گل‌های ریز و درشت و رنگارنگ در آن قرار داشت را خشک کنم و همیشه جلوی چشمم بگذارم.

علی نگاهی به صفحه کنار در فلزی آسانسور که شماره طبقه‌هایی که بالا می‌رفتیم را نشان می‌داد، انداخت و دستش را کنار سرم به اتاقک فلزی آسانسور تکه داد، سرش را مقابل صورتم قرار داد.

- من باید از تو تشکر کنم افرای من.

تا آمدم از قسمت آخر جمله‌اش ذوق کنم، دلم جوشید و با چشم‌های گرد شده محکم با هر دو دستم جلوی دهنم را گرفتم.

علی هول زده دستش را درون جیب شلوارش برد و دسته کلیدش را بیرون آورد.

- یه طبقه دیگه مونده افرای.

تا در اتاقک آسانسور باز شد، بدون توجه به تاریکی راهرو و کمرنگی نور زرد رنگ هر دو به سمت در واحد درحالی که علی جلوی دامن لباس عروسم را بالا گرفته بود تا زمین نخورم، یورش بردیم. با باز شدن در توسط علی به سمت سرویس بهداشتی دویدم و هرچه خورده بودم بالا آوردم. فقط خدا را شکر کردم که در طول مجلس حالم به هم نخورد و گرنه آبرویی برایم نمی‌ماند.

علی صدایم زد. بدون این که سرم را از جلوی روشویی کنار بیرم دستم را دراز کردم تا مانع ورودش بشوم.

- نیا.

گلویم می‌سوخت و معده‌ام به شدت تیر می‌کشید.

علی دستم را پس زد.

- چی چی رو نیام؟ حالت رو نمی‌بینی؟

خم شد و چند مشت آب به صورتم زد که اخم درهم شد و سرم را از جلوی روشویی بلند کردم.

- نکن علی. آرایشم خراب شد.

با چشم‌غره به صورتش زل زدم که خنده بلندی سرداد.

- آرایش رو می‌خوای چیکار؟ دیگه مراسم تموم شد باید بشوریش.

چرخیدم و از داخل آینه بالای روشویی نگاهی به خودم انداختم.

- آخه من هنوز یه دل سیر خودم رو نگاه نکردم.

تا آمدم بفهمم چه شد دستش را پشت زانویم انداخت و بغلم کرد.



- تا صبح تو از توی آینه به خودت نگاه کن، منم به تو نگاه می‌کنم.
دستم را محکم دور گردنش انداختم.

- نندازی منو؟

از سرویس بهداشتی خارج شد.

- حواسم هست خانم کوچولو.

دوباره اخمی کردم و سرم را برگرداندم که با دیدن صحنه روبه‌رویم چشم‌هایم گرد شدند. همان‌طور که همه‌جا را از نظر می‌گذراندم قبل از وارد شدن به اتاق خوابمان صدایش زدم.

- علی صبر کن.

سرجایش ایستاد.

- چیزی شده؟

خودم را به سمت پایین کشیدم.

- بزارم زمین. زود باش.

با رسیدن پاهام روی زمین به سمت نورهای رنگی‌رنگی شمع‌های کوچک که وسط سالن خانه به شکل قلب چیده شده بودند حرکت کردم.

- وای علی چه خوشگلن اینا.

از گوشه پایین قلب به سمت راهرو و اتاق خوابمان هم یک ردیف شمع چیده شده بود. به سمت علی چرخیدم و ذوق‌زده گفتم:

- کار کیه؟

به سمتم آمد و روبه‌رویم ایستاد.

- از شاهین و مهلا خواستم بیان اینارو بچینن، همون موقع که غیثون زده بود وسط مراسم. نیم‌ساعت قبل از اینکه برسیم هم اومدن روشنشون کردن. می‌خواستم سوپرایزت کنم.

لبم آویزان شد.

- ببخشید با حال بدم سوپرایزت رو خراب کردم.

مصنوعی اخم‌هایش را درهم کشید.

- دیگه نرنی این حرفا رو. فدای یه تار موت.

در یک تصمیم‌آنی دامن لباس عروسم را بالا گرفتم و به سمت در آپارتمان رفتم.



- اصلاً بیا بریم بیرون یه بار دیگه بیایم داخل. منم فکر می‌کنم اینارو اصلاً ندیدم، قول میدم همین‌قدر که الان ذوق کردم، دوباره ذوق کنم.

- نمی‌خواد افراجان. تو خسته‌ای، امروز خیلی تحرک داشتی باید استراحت کنی.
اما من لجبازتر از این حرف‌ها بودم. علی یک عالمه زحمت کشیده بود، نمی‌توانستم بی‌تفاوت باشم. در آپارتمان را باز کردم.

- نیای تنها میرما.

هنوز کامل از در آپارتمان خارج نشده بودم که متعجب خیره شمع‌های چیده شده دو طرف راهرو که مسیر آسانسور تا در واحدمان را روشن کرده بودند شدم. آن‌قدر حالم خراب بود که متوجه این‌ها نشده بودم.
دستان علی دور شانه‌ام پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد:
- خوشت اومد؟

به‌سمتش چرخیدم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم.

- ممنونم علی تو بهترین عشق دنیایی!

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

رژلب جگری‌رنگم را روی لبم کشیدم و از درون آینه چشمتی به خودم زدم. علی از پشت سر بغلم کرد و دستش را روی شکم برآمده‌ام گذاشت.

- عشق باباش در چه حاله؟

دستش را کنار زدم و طلبکار گفتم:

- برو کنار می‌خواهم آماده بشم.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

- چه مامان خوشگلِ بداخلاقی.

به‌سمتش چرخیدم.

- مگه قرار نشد فقط من عشقت باشم؟

سر بینی‌ام را کشید.

- حسود. خب دختر کوچولوم هم عشقمه دیگه، ولی نه از جنس عشقی که من به مامانش دارم. از جنس عشقی که یه بابا به دخترش داره.



به سمت آینه چرخیدم و شانه را برداشتم و روی موهایم کشیدم.

- چطور شدم؟

کنارم جلوی آینه ایستاد.

- دلبر شدی، دل می‌بری!

لبخند عمیق‌تر شد و با شیطننت گفتم:

- تا منو اورژانسی نکردی برو لباس رو بپوش که دور شد.

به سمت کمد لباسیمان رفت که صدایش زدم.

- علی واست لباس گذاشتم.

و به میز اتو که لباس‌هایش را روی آن گذاشته بودم اشاره کردم.

- پیرهنتم اتو کردم.

در مسیرش گونه‌ام را بوسید.

- دست شما دردکنه مامان دخترم.

به سمت میز اتو رفت، پیراهن مردانه گلبهی‌رنگ که با لباس حریر و بلند خودم ست بود را بالا گرفت.

- آخه من صورتی بپوشم؟

شانه به دست به سمتش رفتم و شانه را تهدیدکنان کنار بازویم تکان دادم.

- اولاً که صورتی نیست و گلبه‌یه، دوماً منظورت چیه؟ منظورت اینه که من بد سلیقه‌م آره؟

آب دهانش را قورت داد و با گرفتن ژستی ترسیده به شانه درون دستم زل زد.

- نه. کی همچین حرفی زد؟

همچنان که دست به کمر شانه را تکان می‌دادم با چشم و ابرو به پیراهن در دستش اشاره کردم.

- پس بپوش.

سریع پیراهن را روی تیشرت اسپرت مشکی‌رنگش که روی شانه‌هایش سه خط سفید داشت پوشید.

- چشم.

اخمی کردم.

- می‌خوای رو تیشرت بپوشی؟

نگاهی به خودش انداخت و درحالی که با دو دستش دو طرف پیراهن را گرفته بود، سرش را تکانی داد.

- نه.

به سمت میز آرایشم راه افتادم و روی صندلی‌اش نشستم.



- علی به خدا دور شد. ثریا پوستمون رو می‌کنه.
 سریع تی‌شرتش را با پیراهن عوض کرد.
 - ده دقیقه‌ای آماده‌م.
 درحالی‌که کیف دستی و مانتوam را از روی تخت چنگ می‌زدm، از اتاق بیرون رفتم.
 - تا من یه چیزی بخورم زود بیا.
 مشغول خوردن شیرینی خانگی که مادر و زن عمو پخته بودند شدم که علی آراسته درحالی‌که ته‌ریش کمرنگی داشت همراه با کت‌وشلوار مشکی و همان پیراهن گلبهی از اتاق خارج شد، روبه‌رویم ایستاد و دستانش را از هم باز کرد.
 - می‌پسندی خانم؟
 در پس چشم‌هایم برقی افتاد و شیرینی نیمه خورده را درون ظرف گذاشتم.
 - عالی شدی.
 چشمکی زد.
 - پس بزن بریم.
 مانتویم را از روی صندلی آشپزخانه چنگ زدم و درحالی‌که چشم از او برنمی‌داشتم، همراه با کیف دستی‌am از آشپزخانه خارج شدم.
 - بریم.
 در طول مسیر مدام به جان علی غر می‌زدm. ساعت نه بود و ما تازه به هتل «شمس» رسیده بودیم. علی با دادن ریموت ماشین به یکی از پرسنل هتل که جلوی در ایستاده بود، دست دور کمرم انداخت.
 - تو نگران نباش. با من که ثریا به جونمون غر نزنه.
 دستم را گرفت و کمک کرد از پله‌ها بالا بروم.
 - آخه زشته. تو داداش ثریا هستی، باید آخرین نفر برسی؟
 با ورودمان به سالن و دیدن جمعیت چشم‌غره‌ای به علی که با وجود همه تأکیده‌های من برای زود برگشتنش از سرکار بازهم دیرکرده بود، رفتم. نگاهی به مهرداد که پوشیده در کت‌وشلوار مشکی به همراه پیراهن سفیدرنگ و کراوات مشکی وسط پیست رق*ص دست ثریا را گرفته بود و می‌رقصیدند گفتم:
 - بیا تا حواش بهمون نیست بریم بشینیم.
 هر دو درحالی‌که همچون دزدان به‌سمت آذین و رها می‌رفتیم خیره ثریا بودیم که مبادا مارا ببیند و به جانمان غر بزند که چرا این‌قدر دیر آمده‌اید.
 با صدای محمدطاها از پشت سرمان هر دو سیخ سرجایمان ایستادیم.



- خسته نباشید. حالا هم زوده واسه اومدن.
 با علی نگاهی به یکدیگر انداختیم و به سمت محمدطاها چرخیدیم. لبخند گشادی زدم.
 - سلام. مبارک باشه.
 علی دستش را به سمت محمدطاها دراز کرد و یکدیگر را بغل کردند.
 - مبارک باشه داداش.
 محمدطاها هم نگاهی به سمت ثریا انداخت و چشمکی زد.
 - ممنون. برید زودتر بشنید که اگه ثریا دیدتون دیگه هیچی.
 سریع به سمت آذین و رها رفتیم و کنارشان نشستیم. بعد از سلام و احوالپرسی رها رو به من پرسید:
 - چرا این قدر دیر اومدین؟
 با دست به علی اشاره کردم.
 - از خان داداشت پپرس که ساعت هشت از سرکار اومده، دو ساعت تو حموم بوده.
 علی دوباره توجیح کرد.
 - ای بابا چند بار بگم کار اورژانسی پیش اومد.
 با دیدن ثریا که به سمتمان می آمد زیر لب گفتم:
 - حواستون باشه‌ها ما خیلی وقته اومدیم. یه وقت سوتی ندین.
 ثریا با لبخند به سمتمان آمد و اول از همه مرا در آغوش گرفت.
 - خوش اومدین.
 لبخند عمیقی زدم.
 - مبارک باشه. ان شاءالله سالیان سال کنار هم خوشبخت زندگی کنین.
 دستش را پشت کمرم گذاشت.
 - ممنون عزیزم. ایشالله تو و علی هم همیشه خوشبخت باشین.
 بعد هم نگاهی به شکمم انداخت.
 - نمی‌خواد این فندق عمه به دنیا بیاد؟ ما که مردیم از چشم انتظاری.
 - دوراز جونت ثریاجون. دکتر برای بیست روز دیگه تاریخ زایمان رو تعیین کرده.
 از ته دل ذوقی کرد و بچه‌گانه گفت:
 - فداش بشم من الهی.
 علی چند ضربه روی شانه ثریا کوبید.



- من هم هستما آبجی خانم.
 ثريا به سمت او چرخيد و در آغوش علی فرو رفت.
 - مگه عشق عمش حواس برا آدم می‌ذاره.
 علی پیشانی‌اش را بوسيد.
 - مبارک باشه آبجی بزرگه.
 ثريا از او جدا شد.
 - ممنونم عزیزدلم.
 بعد هم دست من و علی را به سمت پیست رقص کشيد.
 - نگو که قصد دارين تا آخر مجلس مثل غریبه‌ها يه گوشه بشينين؟
 خداراشکر که اصلاً حواسش به دور کردنمان نبود و سؤالی هم نپرسيد.
 روبه آذين و رها هم دستی تکان داد.
 - شما هم پاشين ديگه.
 همه با هم به سمت پیست رقص رفتيم. با شروع آهنگ محمداها و مهرداد به سمت ثريا رفتند و هرسه باهم شروع به رقصيدن کردند. همیشه دلم می‌خواست مادری باشم مثل ثريا. با اینکه مهرداد پسر واقعی او نبود، اما چنان به او عشق می‌ورزيد که کمتر مادری با فرزند واقعی‌اش می‌توانست چنين باشد. نه تنها ثريا بلکه حس مهرداد هم نسبت به ثريا باورنکردنی بود. آدم با دیدن رابطه میان اين سه نفر حسابی سرذوق می‌آمد.
 من هم روبه‌روی علی ایستادم و شروع به رقصيدن کردیم.
 - افرا هروقت خسته شدي بگو تا بشينيم باشه؟
 چشم‌هایم را روی هم گذاشتم که دستش را پشت کمرم گذاشت، مدام مواظب بود کسی با من برخورد نکند يا زمین نخورم. بعد از تمام شدن آهنگ اعلام کردند که همه کنار بروند تا محمداها و مهرداد آهنگ مورد نظرشان را به ثريا تقدیم کنند.
 به سرعت پیست رقص خالی شد و همه اطراف پیست ایستادند. با شروع موزیک همه شروع به دست و سوت زدن کردند و لابی هتل شمس روی هوا رفت.
 «آهای دختر بارون، پری چهره زيبا
 تو گيسوی تو جنگل، تو چشمای تو دريا
 نشستی روبه‌روم تا به قلب تو بشينم
 همه عمرمو دادم که امروزو ببينم»



محمدطاها و مهرداد همچون پروانه دور ثریا می‌چرخیدند و او هم لحظه‌ای روبه مهرداد و لحظه‌ای رو به محمدطاها می‌رقصید.

«آهای قلب تو لیلا، آهای مرد تو مجنون

ببار عشقو به دنیام آهای دختر بارون

بزار بیاد با عطرت بوی بهار و نارنج»

به اینجای آهنگ که رسید محمدطاها و مهرداد دست در جیب کت‌هایشان برند و یک عالمه غنچه‌های سفیدرنگ بهارنارنج روی سر ثریا ریختند. واقعا هم وقتی ثریا می‌آمد با او بوی بهارنارنج و حتی زندگی می‌آمد. با صدای دوباره جیغ و دست‌ها سالن روی هوا رفت.

با دستم اشک زیر پلکم را گرفتم که علی مرا به سمت خودش چرخاند. فکر می‌کردم تمام حواسش به رقص سه نفره آن‌هاست.

- چته افرا؟

لب‌هایم آویزان شدند و در آغوشش فرو رفتم.

- خیلی واسه ثریا خوش‌حالم.

روی موهایم را بوسید.

- عزیزمن اینکه گریه نداره، منم خیلی واسشون خوش‌حالم. خدا روشکر که این قدر حال دلشون خوبه. ثریا لیاقت این خوشبختی رو داره.

دستم را گرفت و به سمت میزمان حرکت کردیم.

- تو اینجا بشین برات یه لیوان شربت بیارم. گریه هم نکن باشه؟

سرم را تکانی دادم و دستمالی از جادستمال کاغذی روی میز کشیدم. تا موقع شام دیگر از جایم بلند نشدم و به تماشای بقیه نشستیم. علی هم بعد از یک سلام و احوالپرسی مختصر با خاله‌سَلما و همسرش که من همراهی‌اش کردم، کنارم نشست و از جایش جُم نخورد. تمام حواسم پی نگاه او به پریا بود. می‌خواستم از نگاه علی به پریا بفهمم هنوز هم همان حسرتی که با دیدن پریا در چشمانش موج می‌زند سرجایش مانده یا نه؛ اما علی خیلی عادی با او دست داد و احوالپرسی کرد، حتی لپ دخترش را کشید و رو به پریا گفت:

- روز به روز بیشتر داره شبیه خودت میشه. فقط برخلاف تو آرومه.

حواسم بود که نگفت شبیه به تو و ساره می‌شود، حواسم بود که نگفت همچون خاله خدایا مرزش آرام است، حواسم بود که علی دیگر آن علی سابق نیست و از این بابت خیلی خوش حال بودم. خوش‌حالی‌ام از این بابت نبود که او ساره را فراموش کرده، خوش‌حالی‌ام از این بابت بود که قلبش گرما گرفته و در سایه عشق من می‌تپد.



بعد از شام همه دوباره اطراف پیست رق*ص که حالا وسط آن یک میز بزرگ که روی آن یکیک سه‌طبقه با یک عالمه گل و شمع خودنمایی می‌کرد حلقه زدند. سیزدهمین سالگرد ازدواج محمدطاها و ثریا بود. بعد از مراسمات کادو دادن، تبریک گفتن و رق*ص چاقو درحالی که محمدطاها و مهرداد دو طرف ثریا ایستاده بودند، ثریا یکیک را برید، محمدطاها تکه‌ای از خامه یکیک برداشت و به دهان ثریا برید. هنوز چنددقیقه‌ای از خوردن خامه نگذشته بود که ثریا تلوتلویی خورد و نقش زمین شد. علی اسم ثریا را فریاد کشید و به‌سمتش دوید. همه به آن سمت یورش بردند اما من همچنان سر جایم خشک شده بودم. چه بلایی سر ثریا آمده بود؟

فقط لحظه‌ای به خودم آمدم که علی ثریا را روی دست به‌سمت در خروجی می‌برد. همان‌طور که اشکم روان بود با این که با آن وضعیت سختم بود اما به‌سمتشان دویدم، تا جلوی در ورودی هتل رسیدم علی گاز ماشینش را گرفته و از من دور شد. با رسیدن ماشین آذین جلوی در، به آن سمت دویدم و دستگیره در عقب ماشین را کشیدم. رها هم که قصد سوار شدن داشت، با صورتی خیس از اشک به‌سمتم چرخید.

- تو دیگه کجا می‌ای با این وضعیت؟

بینی‌ام را بالا کشیدم.

- تورو خدا منم ببرین. دق می‌کنم تا بخواد خبری بشه از ثریا.

سری تکان داد، هر دو با هم سوار شدیم و هنوز درها را نبسته بودیم، آذین گازش را گرفت. رها مدام خودخوری می‌کرد و از آذین می‌خواست تندتر برود. آذین لحظه‌ای نگاهی به‌سمت رها انداخت و دوباره به جلو خیره شد.

- نمی‌تونم تندتر برم وضعیت افرا رو نمیبینی؟

درحالی که کمرم را به پشتی صندلی چسبانده بودم، دست‌هایم را هم محکم به صندلی جلو گرفته بودم.

- من خوبم.

رها بدتر زیر گریه زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- یعنی چی بود تو اون یه ذره یکیک که به چند دقیقه هم نکشید این بلا رو سر آبجیم آورد؟

لبم را محکم گاز گرفتم و با تکان دادن سرم سعی کردم افکار منفی را از ذهنم دور کنم. با رسیدن به بیمارستان هر سه به‌سرعت از ماشین پیاده شدیم و به‌سمت اورژانس رفتیم. کمی زیردلم درد می‌کرد اما محلش ندادم و خودم را به قسمتی که علی، محمدطاها و مهرداد آنجا بودند رساندم.

رها به‌سمت علی که روی صندلی نشسته و سر خمیده‌اش را به دستانش تکه داده بود رفت.

- ثریا چطور؟

علی سرش را بالا آورد. چشم‌هایش قرمزقرمز بودند.

- هیچی فعلاً دکترا دارن رسیدگی می‌کنن.



مهرداد درحالی که فقط چندسانتی‌متری از محمدطاها کوتاه‌تر بود، سرش را روی شانه محمدطاها گذاشته بود و شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزیدند، محمدطاها هم با اینکه سعی داشت خودش را کنترل کند اما بالاخره نتوانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد و با مهرداد یکدیگر را بغل گرفته بودند و گریه می‌کردند. دلم آشوب شده و فشارم افتاده بود. دستم را به دیوار گرفتم، کم‌کم سر خوردم و روی زمین نشستم. با رسیدن مادرپدر علی و محمدطاها به همراه پناه و همسرش آنقدر شلوغ شد که کسی یادش به من نبود. رؤیا و ادیب دوان‌دوان به سمت ما آمدند و اول از همه متوجه من شدند. هر دو به سمتم دویدند و رویا بلند صدایم زد:

- افرا!

چنان صدایش بلند بود که توجه بقیه به سمت من جلب شد. ادیب و رؤیا کنارم زانو زدند، ادیب دست سردم را که می‌لرزید گرفت، علی هم سریع کنارم روی زمین زانو زد.

- افرا خوبی؟

سرم را تکانی دادم که ادیب روبه علی گفت:

- چیزیش نیست، فقط ترسیده فشارش افتاده. برو یه چیز شیرین واسش بخر بیا. رؤیا از جایش بلند شد.

- الان میرم من.

ادیب روبه علی پرسید:

- ثریا چطور؟

علی محکم دستم را گرفت.

- فعلاً هیچی. دکترها بالای سرش هستن.

ادیب از جایش بلند شد.

- من برم ببینم چه خبره.

رویا درحالی که کیسه‌ای دستش بود کنارم نشست، چند شکلات به همراه آب‌میوه‌ای به دست علی داد.

- اینارو بده بخوره فشارش بیاد بالا.

علی سریع سر آب‌میوه حلبی را باز کردم و جلوی دهنم گرفت.

- اول این رو بخور لبات خشکه‌خشکه.

چندقلپی از آب‌میوه خوردم که ادیب خنده‌کنان به سمت جمع آمد. محمدطاها با صدای لرزانی پرسید:

- چی شده ادیب؟

ادیب به سمت او رفت و محکم در آغوش کشید.



- مژده بده داداش. ثریا بارداره.
صدای نفس راحتی که همه کشیدند به وضوح به گوشم رسید و لبخندی زدم.
ادیب از محمدطاها جدا شد و شانه‌هایش را با هردو دست گرفت.
- خوش حال نیستی داداش؟ داری بابا میشی.
ناگهان محمدطاها روی زمین زانو زد و سرش را روی خاک گذاشت. ادیب و آذین زیر بغلش را گرفتند و از روی زمین بلندش کردند، درحالی که به سمت صندلی‌های انتظار می‌بردنش آذین گفت:
- چیکار می‌کنی داداش؟
اشک‌های محمدطاها شروع به باریدن کردند.
- شما از هیچی خبر ندارید. یعنی ثریا نمی‌خواست که کسی چیزی بدونه. اون بچه‌دار نمی‌شد، به هر دری زدیم نشد، هر دکتري که رفتیم ناامیدمون کرد. فقط یک کلام می‌گفتن هیچ راهی نیست. این کمتر از یه معجزه نیست، بیشتر برای ثریا خوش‌حالم، خدا جواب تموم مهر مادری رو که بی‌منت برای مهرداد خرج می‌کرد، داد.
و من همان لحظه دریافتم که دست خدا همیشه برای بندگان مهربانش دراز است تا نوازش‌گونه روی سرشان بکشد.
پایان

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش:

<https://negahdl2.ir/threads/288112/>

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdl2.ir/members/83577/>



سایت: negahdl2.ir

انجمن: negahdll2.ir

تلگرام: [negahdl](https://t.me/negahdl)

اینستاگرام: [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)

گوگل پلاس: [negahdl2ir](https://plus.google.com/negahdl2ir)